

بنام خدا

رمان آفرت

نویسنده: سارا رایگان

www.lovelyboy.blog.ir

آفرت

باسمه تعالی

آفرت: زن در زبان کُردی

به زیبا ترین نحو ممکن معنا شده؛

نه خانم است نه زنیکه نه ضعیفه نه زن

اورا «آفرت» مینامند؛

به معنای افریننده.....

مقدمه: زمانی که ترکم کردی، زمانی که شکست خوردم، تب نکردم، در کنج
اتاقم زجه نزدم، چشمهایم از شدت هق هق ریزو پف کرده نشد، لبهایم ترک
برندا شت، موهای بلندم از این یکی گذ شتم، بعد از رفتنت دلبرتر و جسور
تر شده ام، برق چشمهایم هر مردی را از پا در میاورد، شخصیتم انتخاب هر
مردی برای ازدواج شده است، غرورم با بوی عطر O O غوغا میکند، شکستی
که صدایم را مانند پسران در سن بلوغ بم کرد و واز نازکی دخترانه قبل خبری
نیست، دختری شده ام که بود و نبود کسی برایم مهم نیست، دلتنگ کسی
نمیشوم، از دسترس عالم وادم خارج میشوم، بی رحم میشوم، فخر میفروشم، از
مردهای شهرم دل میبرم، انتقام میگیرم از هم جنسهایم، تا زمانی که بعد از
سالها مرا دیدی، حس ندامت و حسادت تمام وجودت را فرا بگیرد، تا بفهمی
من کم نبودم، بی ارزش نبودم، تنهایک چیز بودم!!!!!!

یک عاشق ساده. (سارا رایگان).

رو بروی پنجره اتاق کارش ایستاده بود به بیرون نگاه میکرد ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود، او وسط اذر ماه بود و دانش آموزانی که از مدرسه خارج میشدند با همهمه و خنده های بلند به دنبال یکدیگر میدویدند در بین ان دانش آموزها نگاهش متوجه دختر دبیرستانی چاقی شد که با همکلاسیهایش صحبت میکرد چهره اش از فاصله طبقه پنجم به خوبی مشخص نبود اما جثه اش تلنگری بود برای یاد اوری خاطرات گذشته

وای مامان امروز خودمو وزن کردم ۳ کیلو کم کردم باورت میشه، مامان مریمش مثل همیشه که از دست رژیم های مختلف آفرت عصبی میشد گفت عزیزکم تو که چاق نیستی ماشالله قدت بلند و استخوان بندیت درشت چرا اینقدر خودت روزجر میدی اما آفرت که گول حرفهای مادرش را نمیخورد تنها به وزن ایده ال رسیدن فکر میکرد ان ۳ کیلو وزنی که کم کرده بود بیش از اندازه خوشحالش کرده بود طوری که میتواند ست کل روز را فارغ از تمام مشکلات اطرافش خوشحال باشد اما تنها چند ساعتی نگذشته بود که با پوزخند مسعود رو برو شد که با تمسخر گفت به نظرم ۳ کیلو چاق شدی نه لاغر، همین یک جمله کافی بود برای ۲۴ ساعت گوشه گیریش دختر حاضر جوابی که هیچکس حریف زبانش نمیشد اما عجیب در برابر مسعود سکوت میکرد مگر قاعده عشق این نیست که معشوق بگویند و عاشق تنها گوش کند و آفرت این قاعده را به خوبی فرا گرفته بود.

با صدای منشی که چندبار صدایش زده بود به حال برگشت و روبه منشی که قد کوتاه و هیکل نسبتا چاقی داشت و همیشه صورتش را مثل دخترهای بندری ارایش میکرد با جدیتی که همیشه در صدایش بود گفت کاری داشتی؟
جناب مهندس قاسمی تشریف آوردن گفتن برین اتاقشون.

— بهشون اطلاع بده تا ۵ دقیقه دیگه میام.

— چشم خانوم مهندس

تا زمانی که از رفتن منشی اطمینان پیدا نکرد سر جایش ایستاد این روزها علاقه خاصی پیدا کرده بود به دیدن افرادی که میروند و پشت سرشان ان دیوار چوبی را روی هم هم میکوبیدند و او میماند و صدای گوش خراش دروتنهایی. به سمت گوشه اتاقش رفت و روبروی اینه تمام قد ایستاد اتاق ۲۰ متری که یک طرف ان را پنجره های شفاف قرار گرفته بود و کاغذ دیواری به رنگ صدفی تمام دیوار اتاق را پوشانده بود به جز میز کارش تنها دو مبیل راحتی دیگر بود که وسط اتاق قرار داشت و این اینه راهم که سر جهازی با خودش آورده بود دلش برای دفتر کارش در کرمانشاه تنگ شده بود دفتر زیبا و شیکش جایی که مامن آرامشش بود در اینه به خودش نگاه کرد قد بلند با بدنی لاغر که تا عمر داشت حاضر نبود یک گرم به ان اضافه شود درانتها صورتش که سفید و صاف بود و چشمانی به رنگ قهوه ای تیره که بزرگ نبود اما کوچک هم نبود و لبان کوچک و گوشتی و بینی کوچکش به نوعی تمام اجزای صورتش کوچک بودن موهایش را مثل همیشه با روبانی حلق اویز کرده بود و چشمهایش کمی کشیده تر و مرموز تر شده بود خط چشمش را کلفت و زیبا کشیده بود همیشه در طراحی

کردن تبحر خاصی داشت تفاوتی نداشت آرایش چهره باشد یا طراحی یک ساختمان همیشه کارش تمیز و بی نقص بود پالتوی قرمز را برداشت و روی ماتتوی مشکی ساده و کوتاهش پوشید و روسری سرمه ای راهم که با کیف و کفشش ست کرده بود مرتب کرد در نگاه اول همیشه تیپ منحصر بفرد و به دور از جلف بودنش توجه مخاطب را جلب میکرد کمی عطر O O به نبض گردنش زد و بعد از یک نگاه موشکافانه اتاقش راترک کرد و به سمت اتاق مهندس قاسمی رفت چند بار به آرامی به در زد تا صدای بفرماییدش را شنید بلافاصله در را باز کرد و داخل رفت با دیدنش لبخندی پهنای صورتش را فرا گرفت مهندس قاسمی که با لذت به این گل پرورش یافته دست خودش نگاه میکرد لبخندی زد و گفت: دختر تو این همه جذبه رو از کجا آوردی این به کنار ا خه من نمیدونم دلیل این همه طیف رنگ قرمز اونم از نوع روشنش تو انتخاب تو چیه البته که همیشه منکر شد که عجیب بهت میاد.

آفرت کنار مبل نزدیک به میز مهندس نشست و گفت تنها مردی که ازم تعریف میکنه و چندشم همیشه شمایی پس بیشتر تعریف کنین و پشت بندش خندید.

– ببین آفرت تو خودت خوب میدونی چقدر برای من عزیزی میدونی دیگه؟
آفرت که به یاد آورد دوران دانشجوییش را زمانی که پول رفت و برگشت به دانشگاه را هم نداشت زمانی که از دنیا بریده بود و از مردی به اصطلاح برادر از دنیا سیر شده بود همین استاد مهربان و عزیز کرده اش بود که نجاتش داد که ریسک ها به جان خرید و پروژه هایی عظیم ساختمانی راه این دانشجوی تازه کار رشته معماری سپرد که او حالا میتواند با شرکتهای مهم در ایران و خارج از ایران کار کند مگر میشد عزیز بودنش را نداند.

استاد همین که پدرم شدید بی هیچ نسبت خونی کافی نیست؟ خودتون میدونید که من و خانواده ام چه سختی های از طرف برادرم کشیدیم برادری که بی اهمیت بود به همه چیز حتی خانواده اش این روهم خوب میدونید که از هیچ مردی دل خوشی ندارم الا شما که حرفتون از همه جداست کافیه اشاره کنید تا جونم رو هم فداتون کنم.

مهندس قاسمی با شنیدن این حرفها از دختر خوانده ای که از فرزند خودش به او نزدیکتر بود سراپا غرق لذت شده بود.

من همیشه گفتم دوتا دختر دارم با دوتا پسر اما خدا شاهده که تو از یه دونه دختر خودم و اون دوتا پسر برام عزیزتری تویی که هرچی ارزو برای دخترم داشتم برآورده کردی نه دخترخونی خودم که قید درس وزد تو ۲۰ سالگی و رفت پشت گاز واسه اسپزی کردن و شوهر داری خلاصه بگذریم صدات زدم که بگم این جلسه رو باید هرطور شده به نفع ما تموم کنی، دختر تموش کن که برگردیم کرمانشاه شاید مسخره به نظر بیاد اما من زادگاهم تهران، اما دلم واسه زندگیم وزنم تو کرمانشاه تنگ شده.

خیال تون راحت من زیر دست کم کسی درس یاد نگرفتم حالا وقت پس دادنش بهتر راه بیوفتیم که زودتر تموش کنیم.

وارد اتاق جلسه شد کفشهای پاشنه ۳ سانتی اش زود تر از بوی عطرش حاضران را از ورودش آگاه کرد.

با نگاهی گذرا متوجه شد که تنها زن حاضر در جلسه است به این تنها بودن ویکه تاز بودن در عرصه کاریش عادت داشت، دورمیز ۱۲ نفره مشکی رنگ

۳ مرد جوان و ۸ مرد مسن نشسته بودند که هر کدام یکی از سرمایه داران بزرگ بودند و تنها از تعدادی محدودشان اطلاع کم و بیش داشت بقیه را خوب شناخته بود اما این چیزها باعث نمی شد که اعتماد بنفسش را از دست بدهد تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر میکرد پیروزی در این پروژه و پرداخت آخرین قسط خانه بود؛ بعد از بحث های اولیه طرح ها را تک به تک در مقابل حاضران قرار داد و خودش روی صندلی در راس میز نشست و با تسلط کامل تمام پروژه را توضیح داد در حین صحبت کردن متوجه حرفهای درگوشی دو مرد جوان شد که در سمت راستش قرار داشتند که همین باعث شد چند ثانیه ای رشته کلامش متزلزل شود و در نهایت تمام توضیحات و برنامه ها را توضیح داد و منتظر پاسخ شد.

یکی از مردهای مسن که در سمت چپ و با فاصله ۲ صندلی در کنارش نشسته بود گفت: باید به قاسمی تبریک گفت برای داشتن چنین مهندس ماهر و صدم البته کار بلد در گروهش.

این تعریف، تجربه و روش موفق کسب و کارتون و صدم البته بزرگی جایگاهتون رو نشون میده اما تا زمانی که موافقت شمارو براشون نبرم همیشه بهشون تبریک گفت در غیر اینصورت فکر کنم باید بهشون تسلیت بگم.

عظیمی که یکی از برج سازهای بزرگ تهران بود بود با کمی مکث خودکار را برداشت و برگه های پروژه را امضاء کرد بقیه افراد حاضر هم به تبع از عظیمی برگه ها را امضاء کردند و در این بین صدای نفس آسوده آفرت در میان صحبت هایشان قابل شنیدن نبود.

اینم از تایید ما حالا میتونی به مهندس تبریک بگی.

_اگه گفته باشم همکاری باشما برام یه افتخار بزرگ در پرونده کاریم محسوب میشه اغراق نکردم جناب عظیمی.

_صدالبته که اغراق نیست، مگه ما کم کسایی هستیم دختر و پشت بندش به همراهی تمام افراد حاضر خندیدن.

آفرت بعد از صحبت های اخر و ترک تمام افراد اتاق به جز یکی از همان دو مرد جوان که در بین جلسه باهم صحبت میکردن بی توجه به حضورش مشغول جمع کردن طرح ها شد مرد جوانی که اگر اشتباه نکرده باشه پسر سامانی یکی از تجار خارج از کشور بود به سمتش امد و در چند قدمی اش ایستاد.

_توی مدت فعالیت تجاریم تابحال زنی به مقتدری و جسوری شما ندیدم خوب میتونید خواسته هاتون رو به طرف تحمیل کنید طوری که طرف مقابل حس کنه بامیل خودش میپذیره نه به اجبار شما.

آفرت ابروهایش راتا جایی که میتوانست به نشانه جالب بودن حرف سامانی بالا بردونگاهی مو شکافانه به سرتاپایش انداخت، پسری تقریباً ۳۰ ساله با قد بلند و هیکل ورزشکاری و چهره ای کاملاً مردانه با کت و شلوار مارک dior که جذابیتش را به خوبی نشان میداد آفرت از همه چیز کسانی که طرف قراردادش بودن سر در میاورد بدون اینکه حتی طرف مقابل شک کند، طوری که طرف فکر میکرد اگر خودش را معرفی نکند آفرت او را نمیشناسد، بعد از کمی تعلقل به چشمهای سامانی زل زد و گفت: من عقیده دارم که کیفیت کار صنف شغل ما رو چندتا مداد رنگی تعیین نمیکنه باید درکنارش یه زبون و یه چهره چند رنگ هم داشته باشیم درست مثل مداد های متود مون.

_چه تعبیر جالبی! قبلا چند بار همراه مهندس قاسمی دیده بودمتون اما سعادت هم کلامی با شما رو نداشتم.

آفرت که طعم مرد و نامرد را به وفور چشیده بود میتوانست هر نوع رفتار و واکنشی را از جنس مقابل در یک چشم بهم زدن بفهمد، پو شه ها را روی میز رها کرد و دو قدم به سمتش برداشت و به عادت همیشه دستی به پالتویی قرمز رنگش کشید و چشم در چشم سامانی شد!

_آخر این تعریف ها که به دادن کارت ویزیت و دعوت به یه قهوه ختم نمیشه درسته؟

جا خوردن مرد رو برویش را به و ضوح دید و لذت خاصی تمام وجودش را فرا گرفت از این مردشناسی اش و بلافاصله اتاق را ترک کرد.

قاسمی به به محض ورود آفرت به سمتش آمد و پیشانی اش را ب*و*سید و آفرت در ذهنش به فکر پاسخ این سوال بود که چرا این مرد هفت پشت غریبه را به در حد پدرش دوست دارد؟

به نظرم باید بعضی از این غریبه هارا از خودی ها بیشتر دوست داشت، غریبه هایی که بدون هیچ نسبتی میانند و معجزه ای میشوند برایت، این غریبه هارا باید ب*ا*س*نجاق روی دیوار قلبت او یزان کنی تازمانی که خودی ها ناامیدت کردند صدای این او یز چسبیده به قلبت به گوشت برسد و بگویند نگران نباش من هستم منی که در قلبت نیستم اما تنگ ان نشسته ام بی هیچ ادعایی تنها معجزه ای هستم به اسم غریبه.

تمام نکات جلسه را مو به مو برای استاد قاسمی تعریف کرده بود این عادت همیشگی شان بود که خواسته های طرفشان را به خوبی بفهمند برای تداوم روابط تجاریشان.

آخرین قسط خانه را به حساب صاحب ملک واریز کرد و نفسی از سراسودگی کشید، دستانش را رومیز حایل کرد و سرش را به ان تکیه داد و باز هم کمی یادآوری خاطرات گذشته را برای خودش تجویز کرد تا اراده اش را برای پروژه بعدی اش که میتوانست به کلی زندگی اش را زیر و رو کند محکم تر کند، تابستانها همیشه برایش مصادف با داشتن استرس و تشویش پیدا کردن خانه بود و ترس از اواره شدن در حالی که برای دوستانش شروع تفریحات بود او با مادر و خواهرش به پشت شیشه های مغازه املاکی نگاه میکردند و دوستانش به ویتترین های رنگا رنگ مغازه ها، اما از ۲۰ سالگی که طرح هایش مورد توجه استاد قاسمی قرار گرفت که تنها یک روز در هفته به کرمانشاه میامد و استاد پرواز بود زندگیشان به کلی عوض شد وقتی دستمزدهایش را هرچند که کم بود اما حاصل دست رنج خودش بود را برای خانواده اش هزینه میکرد روز به روز در پیشبرد هدفش مصمم تر میشد همیشه مرتب و شیک بود حتی زمانی که هیچ چیز نداشتند از پول تو جیبی اش میزد برای تهیه لباسش به طوری که دوستانش او را جز طبقه مرفه میدانستند، دختری باهوش و پولدار! خنده دارترین جمله ای بود که آفرت میشنید اما همیشه در ظاهر سازی حرف نداشت هیچکس نمیتوانست متوجه ظاهر سازیش شود و این از عجایب بود حتی برای استاد پدر شده اش!

از افراد خانواده اش تنها برادرش را قبول نداشت که تحملش تنها محض نشکستن دل مادری بود که حاضر بود تمام دنیایش را فدای یک لبخندش کند مادری که زیبا بود و آفرت هم سهم کوچکی از آن زیبایی نصیبش شده بود و خواهری که ازدواج کرده بود اما محبتش نسبت به آفرت سر سوزنی کم نشده بود نزدیک به ۸ سالی میشد که با برادرش هم کلام نشده بود، برادری که تنها به خوش گذرانی خودش فکر میکرد و همین خودخواهیش از آنها را تا ته فقر و بدبختی کشیده بود هرچه او بی لطفی کرد در عوض آفرت جبران کرد برای مادرش خانه وامکانات، و برای خواهرش دادن رهن خانه در همان حوالی خانه مادریش که الحق این یکدانه داماد را هم باید جزء ان چند مرد واقعی معدود اطرافش به حساب میاورد؛ و سرمایه برای مغازه خوار و بار فروشی پدرش؛ اما قدمی برای برادرش هرگز برنمیداشت هرگز هرگز هرگز.

بی خوابی هایش و قبول پروژه های متعدد از ایران و خارج از ایران نه تنها خسته اش نکرده بود که قوی ترش هم کرده بود برای رسیدن به هدفش باید قدرتمند میشد و انتقام میگرفت از آنها که روزی خودش و خانواده اش را آزار داده بودند همه را تک تک به تک تصفیه کرده بود به روش خودش که عجیب هم این روش سخت بود و برنده اما تنها انتقام خودش مانده بود و بس اصلا دیگر وقت توجه به خودش بود تنها خودش؛ خودی که نه کودکی را کودک بود نه نوجوانی را نوجوان.

نامش در پایان هر طرح و نقشه ای ان را چند برابر ارزشمند تر میکرد دستانش به سان چوب جادو طرح را چنین ترسیم میکرد که گویی ذهن مخاطبش را موشکافانه بررسی کرده و طرح دلخواهش را کشیده است و این استعدادش در

کنار استادی که حامی اش بود معروفیتش را دو چندان کرده بود و این معروفیت خواسته قلبی اش بود اینکه انقدر قدرتمند شود که هیچ وقت صحنه‌ی نسیه گرفتن های مادرش را از بقالی نبیند، مادری را که مادری رادر تمام جهات برایش به نمایش گذاشته بود شاید اگر کسی دیدگاه و هدفش رامیفهمید اورا دختری پول پرست و مادی گرا تصور میکرد اما آیا انها هم اشکهایی مادرشان را که از بی پولی برای تهیه جهیزیه دخترش میریخت دیده بودند؟

آیا انها طرد شدن توسط غریبه و آشنا را به خاطر بی پولی دیده بودند؟

و سخت تر از همه اینها، آیا انها هم مرد مورد علاقه شان به خاطر پول رهایشان کرده بود؟

باهمه این خاطرات تلخ کنار آمده بود بطوری که خواسته مادرش را که مبنی بر ایجاد دوباره رابطه با فامیل طماع اش بود رد نکرد، اما خودش هیچوقت در جمعشان حضور پیدا نمیکرد به نوعی تمام نزدیکانش را دور انداخته بود!

هیچوقت عشق شکفته شده در ۱۲ سالگی اش را نمیتوانست فراموش کند؛ مسعودی که پسر عمه اش بود و فارغ از جنس خش دار مادرش اورا میپرستید مسعودش را مردی که ماهرانه دوستش داشت و چه ناشیانه از دست داد بعد از این سالها خوب فهمیده بود که "عشق را باید بلد بود در عاشقی باید ماهر باشی در عاشق اگر ساده باشی بازنده ای، لیکن برای بلد بودن هم باید دلت راه*زه*کنی تا بفهمی نقطه ضعف دل مردت را!"

اما او اهلش نبود حتی اگر با چشمان خودش میدید که یک هم جنس ماهر عشقش را به راحتی از او میگرفت.

به ۱۸ سالگی اش فلش بک زد شبی که طلبکارها در خانه شان به صف ایستاده بودند و در این بین برادری که باعثش بود فراری بود و پدری هم که بود چیزی برای گفتن نداشت و تنها التماسهای مادر و خواهرش در بین ان مهلکه نمایان بود وقتی مسعودش را رفیق و هم پیاله برادرش رامیان طلبکارها دید نور امید در دلش جوانه زد اما نور همیشه روشن بخش نیست مثل روشنایی آتش که میسوزاند در کمال ناباوری.

مسعودش روبه طلبکارها کرد و گفت من نماینده تون هستم خیالتون راحت تا آخرین قرون پولتون رو از شون میگیرم من مردعلم قول بدم تا تهش هستم.

این یعنی به من قول نداده بود؟

این یعنی من تاتهش باتو نیستم؟

مسعود مانده بود و خانواده در مانده اش که بعد از کمی صحبت تک به تک وارد خانه شدند و خودش ماند و مسعودش.

آفرت مرد؟ نه مردن تهی شدن جسم است اما او دران لحظه روحش تهی شد این چه نام دارد؟

مسعودی که برای خانواده اش عزیز بود تا انجا که به یاد داشت خانواده اش احترام مسعود را بیشتر از دو خواهر خود مسعود نگه میداشتند.

در چشمان مسعود زل زد چشمانش لبریز از اشک شد اما اجازه ریختن به آنها نداد اما مگر میشد مسعود ان اشک داخل چشمها را نبیند! مگر میشد صدای باران که به شیشه پنجره میخورد را حس نکرد حتی اگر پنجره بسته باشد و تو خیس نشوی.....

_آفرت دیگه هیچوقت به من فکر نکن خودت خوب میدونی که تو بودی که این رابطه رو شروع کردی، با رفتارات بهم فهموندی که دو ستم داری، من که نه حرفی زدم نه کاری کردم فقط با دلت راه او مدم الان دیگه اوضاع تغییر کرده من تک پسر و مادرم کلی برام ارزو داره بهم حق بده که نخوام با همچین خانواده ای وصلت کنم اصلا از این نسبت فامیلی هم که بگذریم تو اصلا انتخاب خوبی واسه من نیستی زن ایده ال من نیستی.

با دستاوش سرتاپای آفرت را همانند نگاه یک سمسار به جنس دسته دوم برانداز کرد وگفت: هرچی هم که اتفاق افتاده بذار پای جنب و جوش و تکون خوردن هورمونهای بدنمون.

معشوقه بودنش راجه کثیف برای عاشقش تعریف کرد معنای عشق بالا وپایین شدن هورمون ها بود؟

"درجنگ بین احساس من و عقل تو، هورمون ها بود که بر هردو پیروز شد!
آفرت با توام چرا لال شدی تو که همیشه خدا یه جوابی داشتی واسه هر سوالی؛ حالا چرا چیزی نمیگی. آفرت میخواست بگوید

«بعضی از حرفها مثل زدن یک پنجه بوکس توی دهان طرفت هست در ظاهر نه خونی هست نه فک جابه جا شده ای فقط دلت است که خون میشود وقلبت جابه جا»

مسعود به سمت در خروجی حیاط رفت دو قدم رسیده به در آفرت با صدایی لرزان صدایش زد و قدمی به سمتش برداشت و بی محابا به ان تپله های قهوه ای خیره شد وگفت: اگر رفتنی هستی، اگر خودت رو محق میدونی، اگر من

برات کمم، آگه انتخابت نیستم حداقل کمی حرمت نگه دار وهمه رو به لجن
نکش شاید یه روزی برای تجربه دوباره یه خاطره بامن یا خواسته ی دلت یا
حتی یه خواهش برگردی.

سرش را از روی میز بلند کرد سر درد امانش را بریده بود همیشه با به یاد آوردن
مسعودش این سر درد دسر پایان خاطراتش میشد حاضر بود این درد را به جان
بخورد اما حداقل در خاطراتش او را حفظ کند با به یاد اوری هدفش لبخندی
شیرین مهمان لبانش شد مثل تلخی شربت سینه که بعد از خوردنش سینه
چرکینش آرام میشد، کینه ای بود بیشتر از آنچه که در تصور کسی بگنجد این
شهامت و طالب در اولویت بودنش میان دیگران باعث شده بود که افراد زیادی
دوروبرش باشند وخواهان دوستی با او باشند.

چند ضربه به در خورد و آفرت تا دهان باز کرد چیزی بگوید در به شدت
بازشد و بهبد وارد اتاق شد.

_به به خالق خانوم الان از بابا شنیدم که این پروژه رو هم بردی.

_اولا سلام دوماً درست تلفظ کن خالق چیه من اسمم آفرت اینو چند بار بگم.

_خوب چه فرقی میکنه مهم معنیش که تفاوتی بینشون نمیبینم.

روی مبل کنار میز آفرت نشست ، لبخند خبیثانه ای زد و ادامه داد:

میگم خالق جون تو که خالقی تو که افریننده ای میتونی یه کاری کنی!

با دست چانه اش را خاراند و سرش را نزدیک تر برد وگفت مثلاً هر دختری که
من رو دید بدون این که من چیزی بگم خودش منو دعوت کنه روی تختش.

_ خجالت بکش بهبد خیر سرت پسر حاج احمدی.

_ای بابا اون که فعلا خیرش به تو که دختر خونده شی بیشتر رسیده تا ما که از خون وگوشتشیم همین دختر خودش که خونه اش دو تا خیابون تا اینجا فاصله داره سالی یکبار نمیره بینه قبل او مدن پیش تو پیش اقا جون بودم زنگ زد به نازی گفت امشب شام میایم اونجا دختر بیچاره داشت از خوشحالی کفتر میشد بیادبشینه رو بوم ساختمون.

_خوب استاد حق داره اون کلی ارزو واسه بچه هاش داشت.

_آفرت طوری حرف میزنی که کسی ندونه فکر میکنه من وبهادر مثل زنهای روسپی شبها دور میله میچرخیم نازی هم که اصلا ولش کن جایز نیست بگم چیکاره میشد.

آفرت که طبق معمول از تمثیل های بهید خنده اش گرفته بود از پشت میز بلند شد وروی مبل رو بروی بهید نشست وگفت: دیوونه منظورم ازدواج نازی تو سن پایین بود نه تو و اقا بهادر.

_خود من شیمی خوندم چه غلطی کردم حالا بهادر بگی که به بهونه ادامه تحصیل رفت المان قبول دارم اما اخه تو بگوپرستاری اینجا با اون جا چه فرقی میکنه! همه شون یه کاره شلوارتو میکشن پایین و سوزن رو فرو میکنن تو اون لا مصب.

آفرت لبخند پهنای صورتش را گرفته بود.

_اگه درد دلت تموم شد پاشو بریم که نازی بیشتر از این منتظر نمونه.

بهید فرزند دوم استاد قاسمی بود که بر عکس بهادر شباهت چندانی به پدرش نداشت قد نسبتا بلند با هیکل ورزشکاری و پوست سفید وچشمان درشت به

رنگ مشکی و بینی عمل کرده اما بهادر قد بلند بود ولاغر و چشمانش همانند رنگ چشمان استاد قاسمی قهوه ای بود و نافذ و بینی که کمی غوز داشت که روی هم رفته آن را جذاب و خشن نشان میداد اما در واقعیت ساکت و آرام بود درست برخلاف بهید.

همراه حاج رضا و بهید در طبقه دوم پشت در منزل نازی ایستاده بودند و آفرت در بین راه یک دسته گل بزرگ لیلیوم برای نازی خریده بود خوب میدانست که نازی چقدر این گل را دوست دارد، طولی نکشید که در باز شد و نازی با خوشحالی به همه سلام کرد و خودش را در آغوش پدرش انداخت و بعد از روب* و* سی درست و حسابی نوبت به آفرت و بهید رسید وقتی که وارد خانه شدن آفرت توانست نازی را بعد از یکماه موشکافانه بررسی کند قدمتوسطش با هیکل نسبتا پر و پوست روشنش در آن تونیک سورمه ای که طرح برج ساعت انگلستان روی آن نقش بسته بود جذابش کرده بود نازی هم مثل بهید بینی اش را عمل کرده بود و روی هم رفته دختر بانمک و جذابی بود.

_ نازی بابا زحمت نکش بیا بشین اومدیم خودتو ببینیم هیواهم که نیست.

نازی که از ذوق دیدن پدرش سر از پانمیشناخت باسینی چای همراه با پولکی و شکلات وارد سالن شد و گفت: هیوا پیش عمو اسماعیل الان میاد خدمتتون و پشت بندش مشغول پذیرایی شد. بهید یه دونه نان برنجی برداشت و داخل دهنش گذاشت و روبه نازی گفت

_ ای دختر این شیرینی دیار شوووورت عجیب نرم و دلچسب اصلا نجویده تو دهن اب میشه واسه همین اینقدر چاق شدی دیگه وگرنه دخترهای تهرون همه لاغرن تو با کردها وصلت کردی مثل اونچارشونه شدی .

آفرت چشمتی به نازی زد وگفت:

_ اقا بهید من یه دختر کردم به نظرت الان چاقم؟

_ تو یکی حرف نزن که یه عکس دوران دبیرستان تو دیدم فکر کردم عکس رستم از تو کتاب ادبیات در اوروی یادگاری چسبوندی به البومت.

حاج رضا که فقط نظاره گر ماجرا بود وگهگاهی هم لبخندی میزد رو به بهید گفت: پسر اسماعیل خان مرد جدی نیستم حرف زیادی بزنی الی الخ صوص که پای پروژه خیلی بزرگی هم این وسط باز.

بهید که هنوز هم مشغول خوردن نان برنجی اش بود گفت حالا زن یا مرد؟

نازی با تعجب گفت وایااا بهید اسماعیل اسم مرد دیگه!

بهید روربه حاج رضا گفت اونو که میدونم منظورم اونو بود که وسط ماجرا پاش باز بود.

حاج رضا که منظور بهید رو تازه فهمیده بود دستش را بلند کرد که به شانه بهید بزندانما با دیدن هیوا واسماعیل خان سریع تغییر موضع داد و بلند شد با اسماعیل خان این رفیق قدیمی رو ب*و*سی کرد.

هیواروی مبل چسبیده به این اسپزخانه رو به آفرت گفت چه خبر هم کلاسی کارها خوب پیش میره.

_ این آخریش که همین چند ساعت پیش بود خوب تموم شد مابقی اش بستگی به جواب عموتون داره.

هیوا همکلاسی آفرت در کرمانشاه بود و به لطف پا درمیانی های او بود که الان نازی همسرش بود و به این خاطر همیشه خودش را مدیون آفرت میدانست

آفرت من تمام سعی مو کردم تا همین حالا هم تو افاق داشتم باهاش صحبت میکردم، اما خوب خودت که میدونی مشکل چیه.

اسماعیل خان که یکی از خان های اصیل کرد بود با قامتی بلند و تنومند که کردبودنش را به خوبی نشان میداد صاحب ملکی در زمینهای اطراف تهران بود، با پروژه ای که در نظر خودش و استادش بود میتوانست انرزمینها را چندین برابر ارزشمند و سود اور کند.

بعداز صرف شام حاج احمد و اسماعیل خان به گوشه ای از حال خانه که با یک دست مبل چوبی تزئین شده بود رفتند و به آرامی مشغول صحبت شدند. بهبهد خیاری را برداشت اولین گاز را که زد خطاب به نازی که حالا کنار هیوا روی ان کاناپه های بزرگ و مشکی رنگ نشسته بودند گفت: نمیتونستی دو سال با اون عروسک خرس هایی بزرگت سر کنی بعد شوهر کنی.

هیوا که به اخلاق بهبهد اشنایی کامل داشت خندید و گفت دست درد نکنه یعنی من مثل خرسم.

بهبهد نگاهی چپ به هیوا انداخت .

همین که خواهر بیچاره ام مثل پادری گرد و پهن شده نشان از زور بازوی شماست.

با این حرف بهبه هیوا ونازی از خجالت سرشان راپایین انداختند ومشعول تعارف میوه شدند وافرت از فرصت استفاده کرد ویک نیشگون از بازوی بهبه گرفت که صدای اخش بلند شد.

باحضور حاج رضا واسماعیل خان جمع به طور باور نکردنی ساکت ورسمی شده بود اساعیل خان به آفرت نگاه کرد و گفت از دخترهای با جنمی مثل تو خوشم میاد ولی من قبلا هم گفتم که این زمین سهم الارث پسر خدایامرزم ،حالا هم که اون نیست میرسه به پسرش ارژین که اونم به به خاطر یه سری اختلا فاتی که بامن داره اونو قبول نمیکنه وگر نه اون زمین رو بی چون وچرا پیشکش میکردم به حاج رضا.

حاج رضا رو به آفرت گفت:

_آفرت بابا تو مطمئنی؟ازپس این کار میتونی بریای!

آفرت بدون لحظه ای تردید رو به جمع گفت:فقط بگین کی باید بیام.

اسماعیل خان مرد سرد وگرم چشمیده روزگار بود ومیدانست این دختر کلیدگشای مشکلش است ودر دلش خوش به سعادت پدرت برای همچین دختری حواله اش کرد.

آرژین_____

_بس کن دایان خودت خوب میدونی من کوتاه بیا نیستم اقا مگه زور من این مرد رو قبول ندارم.

دایان گوشه لبش راگزید ودستش رابه صورت تپل وسفیدش زد وگفت ای وای خدا مرگم بده این چه حرفی پسر نمیگی یکی میشنوه!

ارژین بابی قیدی شانه هایش را بالا انداخت وگفت بشنوه ورو به دایان
گفت: مگه مهم!

وبلا فاصله اوین راصدا زد، اوین که با سرعت زیادی خودش رابه ارژین
رسانده بود ونفس نفس میزد گفت جان دلم داداش.

ارژین مثل همیشه که هنگام عصبانیت چهره اش سرخ میشد و طرفش را
وحشت زده میکرد به سمت اوین رفت وگفت: مگه نگفتم حق نداری بری
پیش اون مردک.

اوین که حساسی ترسیده بود به طوریکه حضور دایان هم به او دلگرمی نمیداد
سرش را پایین انداخت

_داداش مردک چیه اون پدر بزرگم من دوستش دارم.

ارژین که عصبانیتش به اوج رسیده بود به سمت اوین خیز برداشت و شانه اش
را گرفت

_ز امروز برادری به اسم ارژین نداری برادرتم مرد مثل مادر و پدرت و بلافاصله
خانه را ترک کرد. اوین زانوهایش شکست و روی زمین افتاد دایان با عجله
خودش رابه اورساند و در آغوش گرفت و با صدای بلند اب قند خواست با
رفتن ارژین دیگر افراد خانواده هم به اوین ملحق شدند همیشه هنگام جرو
بحث و عصبانیت ارژین کسی دخالت نمیکرد.

دخترخاله هایش گردش جمع شدند و هرکدام برای تسکین دردش حرفی
میزدند اما اوین و همه افراد خانواده خوب میدانستند نبود ارژین یعنی نبود کوه
یعنی نبود پشت و پناه، بعضی انسانها گمان میکنند که خداوند آنها را از خاک

نیافریده بلکه انها را از سنگ تراشیده و همانند سنگ تراش به انها شکل داده که
انقدر محکم هستند

ارژین طبق عادت همیشگی اش روی تراس مشرف به باغ نشسته بود و سیگار
پشت سیگار دود میکرد خسته شده بود از تمام دنیا از این مردک به اصطلاح
پدر بزرگ که دست از سر زندگی اش برنمیداشت که اخر عاقبت تمام
پادرمیانی هایش به دعوا با یکی از عزیزانش ختم میشد بی منطق بود و این را
خودش هم قبول داشت اما نمیتوانست گریه های مادرش را فراموش کند.

اسماعیل خان بعد از چند روز به کرمانشاه برگشته بود و با آفرت تماس گرفته
بود آفرت مثل همیشه مرتب و آراسته سوار پژو سفید رنگش شد و به سمت
محل ملاقات با اسماعیل خان رفت نزدیک رستوران ماشین را پارک کرد و وارد
محوطه شد به محض ورود اسماعیل خان را در انتهای رستوران درکنار بهبه
پیدا کرد و به سمتشان رفت و با احترام ذاتی که برای این مرد قائل بود ابتدا با او
و سپس با بهبه دست داد، روی صندلی مقابل اسماعیل خان نشست، بعد از
سفارش غذا اسماعیل خان خطاب به آفرت گفت: حاج احمد همه چیز رو برام
تعریف کرده و من هم اونو قبول میکنم، آفرت مثل همیشه نفس اسوده ای
کشید که اسماعیل خان ادامه داد ارژین نوه من و مثل کف دستم میشناسمش
اونم مثل تو کارکشته این شغل اما اخلاقش رو نمیتونی تحمل کنی اینو خود
بهبه که دو ست چندین ساله اش خوب میدونه بنابراین بعد از رفتن من با بهبه
حرف بزن اگر دیدی میتونی کنار بیای فردا ساعت ۸ صبح بامن راه میافتی
سمت باغ.

با بهبه داخل ماشین خیابانهای اطراف میدان فردوسی را بی مقصد میگشتند که بهبه گفت: آفرت بیا و کوتاه بیا از این پروژه آرژین ادمی نیست که تو بتونی تحملش کنی.

—ببین بهبه من تصمیمم رو با استاد خیلی وقت پیش گرفتم اگه نمیتونی کمکی کنی پس خواهشا ایه یاس نخون.

بهبه که از یکدنده گی این دختر کنار دستش که مثل خواهرش بود و غیرت برایش به خرج میداد عصبی شده بود دستی به پیشانی اش کشید .

—چی میخوای بدونی؟

آفرت که از کوتاه آمدن بهبه خوشحال شده بود کنار خیابان توقف کرد و گفت: از اولش بگو از این اختلاف از رفتاراش از از اینکه از چپی خوشش میاد از چپی بدش میاد.

بهبه کمی متمایل به سمت آفرت روی صندلی چرخید تا بهتر بتواند با آفرت صحبت کند.

—دوستی من وارژین برمبگرده به وقتی که بابا استاد پرواز بود و هفته ای یکروز میومد دانشگاه کرمانشاه وارژین هم یکی از شاگردهاش بود و یه روز اسماعیل خان و میبینه دم دانشگاه که با ارژین درگیر شدن و باباهم مداخله میکنه و حاج اسماعیل رو سوار ماشین خودش میکنه و داستان دوستی شون باهم از همون روز شروع میشه ارژین هم روز بعد میره درسی رو که با بابا برداشته حذف میکنه و خطاب به بابا میگه هرکس دورو بر اون مردک باشه واسه من بی ارزش میشه تا اینکه بابا من رو وارد ماجرا کرد منم که تو اون دانشگاه بودم و تو نستم

باب رفاقت رو باهاش باز کنم وای آفرت وقتی دونست من پسر استاد قاسمی
ام بی شرف چنان زد بهم که تا دو روز مثل کرم روی زمین لول میخوردم .

آفرت که خنده اش گرفته بود گفت : خوب یعنی الان قهرین!

_ نه بابا بعد از چند روز با وساطت بچه ها باهم اشتی کردیم اونم به شرطی که
من اسم پدرمو پیشش نیارم راستشو بخوای ارژین خیلی واسه ام مایه گذاشته
تو هر اتفاقی که افتاد ساپورتم کرد نمیشه شد الکی ازش گذشت چون خاطرش
واسه ام عزیز.

_ خوب حالا اختلافش با اسماعیل خان یا به قول ارژین این مردک چیه؟

_ اسماعیل خان مخالف ازدواج مادر ارژین با پسرش بوده میخواسته برادرزاده
خودشو واسه اش بگیره اما وقتی پدر ارژین میگه دختر علی یکی از گله دار
های روستای اطراف رو میخواند اسماعیل خان قبول نمیکنه واونو از خونه
بیرون میکنه چندماه بعد از ازدواج زانیار پدر ارژین با مادرش که اگه اشتباه
نکنم اسمش دیلان بود برمیگردن پیش اسماعیل خان اونموقع با وساطت
بزرگهای خانواده زانیار رو میبخشه وهمون جا تو ویلای اسماعیل خان
زندگی میکنه تا این که ارژین به دنیا میاد خودت یه دختر کردی و خوب
میدونی بچه که پسر باشه تومنی سه هزار ارزش میبره رو مادرش تو طایفه تون.
آفرت با به یاد آوردن برادرش وپسر سالاری خانواده اش با سر حرف بهید
راتایید کرد.

_ بعدش او ضاع یکم اروم میشه اما بی محلی اسماعیل خان هم چنان پایدار
میمونه وبعد از ۵سال آوین خواهر ارژین به دنیا میاد سه روز از تولد اوین

نمیگذره که زانیار پدر ارژین سر زمین دعواش میشه و همونجا به قتل میرسه بعد از چهلم اسماعیل خان به دیلان میگه که پسر رو جا بذار و خودت و دختر نحست رو از اینجا ببر اما دیلان کوتاه نمیاد و میگه حاضر بمیره اما پسرشو بهش نده حاج اسماعیل هم اونو از خونه میندازه بیرون و میگه خیال خام برت نداره که ادعای ارث و میراث کنی شما دهاتی ها شاید اینو ندونین که پسری که بعد از پدرش بمیره ارثی بهش تعلق نمیگیره.

آفرت که موضوع بی اندازه برایش جالب شده بود گفت: به اسماعیل خان نمیخوره اینقدر بی رحم باشه.

این ظاهر قضیه ست همیشه قضاوت کرد اسماعیل خان هم پدر بوده و داغ پسر جوونش رو دیده پسری که ته تغاری هم بوده اما زن اسماعیل خان بی خیالشون همیشه او و اونا رو به دور از چشم شوهرش ساپورت میکنه خونه پدری دیلان فاصله کمی با ویلا اسماعیل خان داشته و این کار رو برای شاهنور زن حاج اسماعیل راحت تر میکنه اونا رو روونه خونه پدر دیلان میکنه و همه جور پشته شون در میاد دیلان هم به خواهر و برادر بیشتر نداره و مادر و پدرش رو هم رو تو تصادف از دست میده چند سال بعد هم دیلان شب توی خواب سکتته میکنه و میمیره این وسط

میمونه خاله ارژین و دوتا یتیم خواهرش که اونا رو مثل بچه های خودش بزرگ میکنه و دایی شم که وضعش خوب بوده خواهرش پریچهر رو با بچه های دیلان میبره پیش خودش و الان همه شون توی به باغ نزدیکهای خونه باغ حاج اسماعیل زندگی میکنن ارژین زیاد اونجا نیست بیشتر یا شهرهای دیگه میره یا خارج از کشور واسه پروژه هاش ناکس رو دست نداره تو کارش.

آفرت که اسم و رسم ارژین محمدی را به وفور شنیده بود گفت خوب حالا از اخلاق خودش بگو!

– تو میخوای سود میلیاردی ببری من این وسط همش حرف زدم رحم داشته باش شتر با اون دو تا کوهانش به اندازه من تحمل این خشکی زبون رو نداره. – خیلی خوب بریم هرچز دلت خواست برات میگیرم بعدشم باید به سوال های من جواب بدی.

بهبد که که فرصت رو برای باج گرفتن غنیمت شمرده بود گفت: تا بستنی نوبهار نخورم یه کلمه هم نمیگم و به حالت قهر رویش راسمت خیابان برگرداند.

آفرت از شکم پرستی بهبید به خوبی با خبر بود
– باشه هر چی تو بخوای.

بهبد دو تا بستنی با یه باقلوا خورد و آفرت هم فقط با نی داخل اب هویجش بازی میکرد که بهبید ان را ازدستش کشید و خودش یک نفس خورد آفرت با تعجب گفت – بهبید میتوکی پسر تازه دهنی هم بود.
– لبخند مرموزی زد و گفت تا باشه از این دهنی ها باشه.

آفرت کیفش را برداشت و به شانه اش زد.

– خوب از اخلاقش بگو من وقت زیادی ندارم فردا ساعت ۸ باید برم.
بهبد دستمالی برداشت و دور دهانش را پکا کرد.

_ بد جور عصبانی، حس میکنی از هیچی خوشش نمیاد، زورگووی منطق وخیلی باهوش طوری که هر طرحش کلی میارزه، تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میده و بیشتر شبها دیر میخوابه یه جورایی شبیه جغد.

آفرت بهبد را مقابل خانه پیاده کرد و خودش هم داخل رفت بعد از سلام واحوال پرسسی با پری همسر مهندس به سمت اتاق استادش رفت و اخرین حرفهایشان که تنها مخصوص ان دوبود را گفت و خانه را ترک کرد دم در خانه قبل ازسوارشدن روبه بهبد گفت:

_ بهبد خیالم راحت باشه که از عکساییی مشترکمون تو فضای مجازی چیزی نیست!

_ خیالت راحت من عکس نازی هم نذاشتم اصلا عکس دختر نمیذارم که واسه دوست دخترهام سوءتفاهم نشه.

آفرت با لبخند داخل ماشین نشست که بهبد با اشاره گفت شیشه رو بکش پایین، نزدیک آفرت شد و میچ دستش را که روی فرمان بود را گرفت و با حالتی که آفرت کم از او دیده بود گفت: آفرت به جون اقا جون یه دنیا واسه ام با ارزشی واسه خاطر همین پایه پای خواسته دلت میام ولی به محض اینکه حس کنم جات امن نیست بی برو برگرد میکشونمت کرمانشاه این پسر ارژین با تموم دخترهای دانشگاه بوده هفت خط روزگار مییره تا ته خط طرف و خودش تنها بر میگردد با وجود دونستن اینا اگه میذارم بری فقط واسه اینه که خیالم راحت از اینکه تا طرف نخواد تا اهلش نباشه ارژین نگاشم نمیکنه و حرمت هیچ دختری رو نمیشکنه و اهل بی ابرو کردن نیست.

به خانه که برگشت خواهرش هنوز هم انجا بود دلتنگ خواه*ز*زاده اش بود وکلی با ب*و*سیدن و قربان صدقه رفتنش رفع دلتنگی کرد.

مادرش رادر خواب ب*و*سید و به چهره ناراحتش خیره شد که با شنیدن دوباره رفتنش مثل همیشه دلگیر و دل نگران شده بود اما به دختر مرد شده اش اطمینان کامل داشت و بلافاصله پی‌شانی پدرش را هم ب*و*سید و به اتاقش پناه برد دیگر وقتش رسیده بود که چند ساعته باقی مانده خود آفرت شود آفرت واقعی نه آفرت همیشه مقاوم و ارسته.

ارایش صورتش را پاک کرد و قضای نمازش را خواند کسی فکر نمی‌کرد آفرت تا این حد به خدایش نزدیک باشد و آفرت هم هیچوقت دوست نداشت در مقابل دیگران نماز بخواند او بندگی اش با خدایش با دیگران متفاوت بود.

شلوارک کوتاه سفیدی پوشید و پیراهن مخفی شده مسعود را در کمزش بیرون کشید و پوشید و چقدر خوب شد که آن روز هوا بارانی بود و مسعود مجبور به تعویض لباسش در خانه آنها شد و آفرت آن را برداشت بدون اینکه کسی بداند آنرا پنهان کرده بود، پیراهن مشکی با ۴خانه های مشکی و قرمز را که چند دکمه اش را بست و بقیه را ازاد گذاشت پیراهن در تنش چند برابر بزرگ بود که یاد او را هیكل درشت و قد بلند مسعودش بود.

روی تخت دراز کشید و طبق عادت همیشگی گوشیش را روشن کرد و عکس مسعود را که چند وقت پیش روی پرو فایلش دیده بود و ذخیره کرده بود ب*و*سید و مشغول درد و دل کردن با او شد در آن عکس هم پیراهن مشکی با ۴خانه قرمز پوشیده بود و آفرت به این فکر می‌کرد که این رنگ مورد علاقه اش

چقدر به او میاید لحظه ای از ازاینکه عکسش را ب*و*سیده بود احساس گ*ن*ا*ه کرد او دیگر متعلق به دختر دیگری بود و این یعنی خ*ی*ا*ن*ت، آفرت بر خلاف ظاهرش در این مسائل خیلی مقید بود در دوران بودنش با مسعود هم همیشه مراقب خط قرمزهایش بود، یقه ی لباس را نزدیک بینی اش برد و با تمام وجود عطر تش را در حس بویایش ذخیره کرد و چهره مسعودش را تجسم کرد با آن چشمان قهوای و پوست سبزه و بینی کشیده و لبهای متناسبش روی هم رفته خوب بود و صدا البته برای آفرت جذاب قطره اشک سمج گوشه چشمش را پاک کرد و بعد از تنظیم ساعتش چشمهایش را آرام بست.

لا صدای الارم گوشی به سرعت از خواب پرید و چند دقیقه ای طول کشید تا موقعیتش را درک کند بعد از پوشیدن لباسهایی که از قبل آماده کرده بود گوشی ایفونش را خاموش کرد و گوشی قدیمی اش را از داخل کتو میزش بیرون کشید و مموری و سیمکارت گوشی را در آن قرار داد و لحظه آخر لباس ۴ خانه اش را هم داخل ساک گذاشت بدون آن خوابش نمیبرد.

صبح ساعت از ۸ گذشته بود که همراه با اسماعیل خان راهی شد فقط یک ساک کوچک برداشته بود و هیچ ارایشی به چهره نداشت که با آن ابروهای دست نخورده و مانتو مشکی ساده و کفش کتانی شبیه دخترهای دبیرستانی شده بود خنده دار تر از آن حضور در کنار اسماعیل خان با آن راننده شخصی و ماشین گران قیمت بود که هیچ رقمه به ظاهر الانش نمیخورد.

— ببین دخترم اگر ارژین رو بهم برگردونی دست رو هرچی بخوای ندیده به نامت میکنم.

_ فقط ارژین؟ پس خواهرش چی! اون مهم نیست.

اسماعیل خان با شنیدن اسم آوین لبخندی زد.

_ اون پدر سوخته که هر روز خدا پیش خودم البته به دور از چشم برادرش.

اسماعیل خان چهره جدی اش را دوباره به خودش گرفت و ادامه داد

_ عزیز حاج احمد عزیز کرده منم هست هر وقت حس کردی که نمیتونی فقط

کافی یه اشاره کنی تا شهر نیم ساعت بیشتر راه نیست خودم برت میگردونم.

_ اسماعیل خان شما من دو نشناختین من آگه اهل کم آوردن و جا زدن بودم که

الان اینجا نبودم جدا از موفقیت با ارزش این پروژه، خوشحالی حاج احمد که

برای من مهمه.

_ دخترتم تو ارژین رو نمیشناسی میسوزونه بد جورم میسوزونه یه کلمه میگه یه

شبانه روزت رو حروم میکنه.

بایه کلمه فقط یک شبانه روز حرام شود؟ او بیشتر از این را چشیده بود مثلا

همان جمله اخر مسعودش مگر چند کلمه شده بود که ۶ سال تمامش را

سوزانده بود بعضی از حرفها تنها چند کلمه اند اما تیر خوبی میشوند برای

مخاطب دل شکسته تا جمله ها با ان برای خودشان بسازند.

ارژین که تا صبح ۱۰ دقیقه هم نخوابیده بود کلافگی از سر و رویش میباید

عادتش بود تا نقشه را تمام نمیکرد دست بردار نبود به پاکت های سیگارش

نگاه کرد برای شب گذشته زیاده روی کرده بود هیچکس سراغش نیامده بود

واین یعنی دیان از او عصبانی بود که به هیچکس اجازه نزدیک شدن به او را

نداده.

اتاقش یک سوئیت ۱۰۰ متری در گوشه خانه باغ بود که تا ساختمان اصلی ۲ دقیقه ای راه بود بی خیال خوردن قهوه آماده شد و برای خوردن یکی از چایی های تازه دم دایان عزیزش به سمت ورودی ساختمان رفت.

به محض ورودش جوسنگینی حاکم شد با یک نگاه زیرچشمی اوین را درکنار آوات پیدا کرد زیر لب طوری که فقط آوات بشنود گفت پامیشی یا بلندت کنم! اوین خوب میدانست اینکه هنوز ارژین به او توجه دارد و رویش غیرت دارد یعنی جای امید هست با این دلخوشی رو به دایان گفت: من یه چایی تازه واسه خان داداشم بریزم.

دایان رو ترش کرده گفت: لازم نکرده خودم میریزم.

ارژین کنارش زانو زد و به آرامی پیشانی دایان را ب*و*سید.

_چی ناراحت کرده این عزیزکرده دل بی کس من رو.

دایان خودش را از آغوش ارژین بیرون کشی.

مگه صدمبارنگفتم کاری به این دختر نداشته باش تو نمیخواهی ببینیش خوب نبین، ولی حق نداری این بچه رو از دیدن پدر بزرگش محروم کنی.

ارژین خواست لب به اعتراض باز کند که دایان پیش دستی کرد.

_به روح خواهرم دیلان قسم اگه بی خیال رابطه این دختر و اسماعیل خان نشی تا عمر بگیرم از خدا باهات دهن به دهن نمیشم.

دایان خوب دانسته بود چه بگوید که این پسر عزیز تر از جانش را خلع سلاح کند مگر جایی که اسم مادرش میامد میتواند کم نیاورد!

دایان روبه آوین گفت: دختر تو هم اینجوری به داداش گوشت تل *خ*ت زل
زن برو وسایل صبحانه رو بیار یه لقمه نون بخوره این که فقط دود
سیگار میخوره.

آوین سریع خم شد وگونه برادرش رامحکم ب*و* سیدوبی معطلی به سمت
اشپزخانه دوید آرژین که متوجه نگاه های خیره دیلا شده بود با اخم و تشر
گفت: توجهت چرا اینجوری نگاه میکنی!

دیلا مثل همیشه که ترسی از آرژین به دل داشت سریع از جاش بلند شد
وگفت دایان من برم کمک آوین .

دیلا به محض رسیدن به اتاقش دستش را روی سینه اش گذاشت و چشمهایش
رابست و آرژین را تصور کرد که با ان پیراهن استین کوتاه سرمه ای که دکمه
هایش باز بود و رکابی سفیدش را به نمایش گذاشته بود چقدر خواستنی شده
بود.

با توقف ما شین بلافاصله پشت سر اسماعیل خان پیاده شد و به سمت در
بزرگی که

که در مقابلش ایستاده بود خیره شد همانطور که اسماعیل خان گفته بود کمتر
از نیم ساعت با شهر فاصله بود تقریباً تمامی خانه ها باغ بود و داخل کوچه ها
مملو از درخت بود، به خاطر فصل پاییز برگها خیلی زیبا به طیفی از رنگ
زردونارنجی در آمده بود و سوز نسبتاً سردی میوزید راننده به سمت در رفت
و بعد از کمی صحبت با پیرمردی که در آستانه در قرار داشت روبه اسماعیل
خان گفت اقا رفتن خبر بدن.

آرژین چایی اش را بدون اینکه شیرین کند به تلخی و به آرامی میخورد که صدای مش حسین سرایدار باغ راشنید که دایان را صدا میزد.

دایان روسری سفیدش را مرتب کرد و به خاطر دردپایش ارام ارام خود را به تراس رساند و همانجا با صدای بلندگفت: خیر باشه مش حسین چی شده.

_ خانوم مهمون دارین اسماعیل خان دم در

سرفه امانش را برید بدون اینکه متوجه ترس اوان و دیلا شود به همان حالت سرفه به سمت در ورودی رفت که آوات روبروش ایستاد

_ داداشم کوتاه بیا هرچی باشه بزرگ این ایل و طایفه ست احترامش واجب.

آرژین برای نشکستن دل این پسرخاله نزدیکتر از برادر او را کنار زد و خود را به در ورودی رساند تمامی اهل خانه در حیاط جمع شده بودند و همه به یک چیز فکر میکردن، اینکه عصبانیت آرژین اخرش به خیر ختم نمیشود.

کنار دایان ایستاد و با صدای بلند گفت: چی میخوای از جون مون فکر کردی چون دایی ابراهیم و دایان واسه ات احترام قائل ان و جواب سلام تو میدن دم به دقیقه میتونی بیای اینجا من که گفتم هر کی میخواد میتونه با تو رفت و آمد کنه، اما توحق نداری پاتو بزاری تو این خونه.

آرژین به اینجا حرفش که رسید دستش را که حالا قسمتی از یقه پیراهنش هم روی ان افتاده بود سمت اسماعیل خان گرفت و با صدایی بلندتر از قبل گفت: بامن کاری نداشته باش جایی که من هستم تو نباش کاری نکن این اومدنهای چند وقت یکبارم که محض دلخوشی دایان هست رو هم بی خیال بشم.

اسماعیل خان باهمان اقتدار باهمان محبوبیتی که تمام پسران طایفه اش برایش جان میدادن چند قدم به سمت آرژین برداشت وانگشت دستش را گرفت و به سینه اش کوبید

_من واسه دیدن آوین ودایان اومدم نه تو که اینطور جلوی من سینه سپر کردی ، پسر خودت میدونی عزیزکرده ای واسه ام که اگه غیراین بود با یه اشاره سرانگشت این قدوهیکل جلوم به زانو در میاد اما خوب میدونی که خاطرت واسه ام از همه چیز و همه کس عزیزتر وداری جولان میدی.

آفرت کنار در ورودی ایستاده بود وهنوز سرش را بلند نکرده بود هرچند با وجود اسماعیل خان با ان هیبت چیزی هم نمیتوانست ببیند در دلش با خودش گفت:عجب استقبال گرمی.

دایان و اوات به سمت ارژین رفتند که ارژین با بلندکردن دستش خواستار توقفشان شد و با صدایی ارامتر از قبل گفت:عزیزکرده ات بودم یا شدم چی شدتا دیدی اون دوتا پسرت هیچ وارثی واسه ات نیاوردن گفتم بزار بچسبم به یتیم زانیار، اما گول خوردی نه اون ر شوه های یه اصطلاح حق پدری مو میخوام نه یه توله پس میندازم واسه بقاء نسلت اگه روزی دست برقصاء بخواد بچه ای از خون من واسه حفظ اسم و رسمت بیاد مطمئن باش اون بچه حرومزاده ست تا خودت تو هیچ جمع ومجلسی زیر بار این وارث نری.

اسماعیل خان بازهم شکسته بود بنخاطر کاری که به خاطر دیلان انجام داد و به جز خودش ودایان و ابراهیم وخدایش کسی نمیدانست اما حظ میکرد برای این نوه بلند بالا ورشیدش که در هر بنا وساختمانی آجری به نام او بود.

دایان آرژین را عقب کشید، گردنش را خم کرد و با دستانش صورتش را قاب گرفت در چشمان خونین این یادگار عزیز کرده اش گفت: آرژین من چی گفتم بهت صبح یادت رفت؟

— بادم نرفته دایان یادم نرفته که الان تو حیاط خونه وایساده به خاطر تو و دایی من دیگه کاری به کارش ندارم فقط بامن هم کلام نشه و روبه اوین با حالت طعنه گفت: اسماعیل خانت اومده نمیای ب*غ*لش کنی.

روی تراس کنار اوات نشسته بود و بازهم سیگار میکشید معده خالیش بی حالش کرده بود و تلخی جای و اتفاقات چند لحظه پیش تمام وجودش راتلخ کرده بود.

صدای اسماعیل خان را شنید که روبه دایان گفت: واسه ات زحمت اوردم دایان استکان چایی رابه سمت اسماعیل خان و دختری که کنارش ایستاده بود گرفت

— این حرفها چیه تا بوده شما واسه ما رحمت بودی.

اسماعیل خان که اوین در ب*غ*لش جای گرفته بود و مانند شیء گرانبها ان را در حصار آغوشش حفظ میکرد آفرت را کنار دست دایان نشاند و گفت: این دختر یتیم وبی کس و کار از شهر اوردمش به مدت اگه میتونی بذار اینجا کمک کارت باشه.

آرژین طوریکه که اسماعیل خان صدایش رابشنود گفت: دست محبت رو سر یتیم مردم میکشه واسه یتیم های پسرش پُتک میشه و میزنه تو سرشون. اسماعیل خان نیم نگاهی به آرژین انداخت و بدون هیچ حرفی خطاب به دایان گفت:

میداریش با بیرمش یه جا دیگه، امانت یه عزیز بود وسفارش کرده یه دوست قدیمی وبا ارزش که میخوام دم دست تو باشه تا عمل کنم به قول مردونه ام. دایان تا خواست لب باز کند ارژین در حالی که به سمتشان میامد گفت:بزاربمونه حداقل ماهم تو این یتیم نوازی سهمی ببریم و زیرلبش گفت:بلایی سر این یتیم عزیزکرده ات بیارم که تا روزی که زنده ای اسم یتیم نیاری،وخطاب به اسماعیل خان گفت :بمونه اما واسه خدمت به من خوبه دیگه؟

آفرت واسماعیل خان به یکدیگر نگاه کردند وآفرت با تکان دادن سرش تایید کرد واسماعیل خان گفت:پسر من هفته ای یه کنیز غلام میفر ستادم دم خونه ات تو نگاشون نمیکردی حالا چی شده! ارژین از فکر خبیثی که در سر داشت لبخند تمسخرآمیزی زدو گفت:اینو میخوام چون واسه ات عزیز.

همه چیز مطابق خواسته آفرت واسماعیل خان پیش رفته بود وهمانطور که در مسیر آمدنشان اسماعیل خان گفته بود با تاکید به مهم بودن تو واسه من ارژین خواستارت میشه وهمین هم شد.

آفرت همراه دایان وارد خانه شد دیوارهای سالن همه یکدست به رنگ نخودی بود که با تابلوفرشهای گران قیمت تزیین شده بود ودرانتهای سالن یک ست مبل چوبی سلطنتی به رنگ طلایی با پایه هایی از شیر قرار داشت ودرست مقابل در ورودی تلویزیون بزرگی به همراه یک دست مبل هفت نفره قرار داشت وجایی نزدیک به اشپزخانه هم میزناهارخوری ۲۴نفره بود، در گوشه

گوشه خانه مجسمه هاو چینی های گران قیمت قرار داشت و پله هایی کنار سالن هم نشان از قرار داشتن اتاقها در طبقه بالا بود. پذیرایی و حال توسط ۴ پله از هم جدا شده بودند و اسپزخانه با ست سفید و مشکی به صورت نیم دایره در گوشه سالن قرار داشت سقف خانه به صورت کلیساهایی روم باستان طراحی شده بود و لوسترهای بزرگی به صورت اشک ازان اویزان شده بود و چند فرش دست بافت به شکلهای مختلف روی سرامیک های سفیدپهن شده بود آفرت با خودش گفت: کارش عالیه پس این دستمزدهای بالا که میگیره حقش.

بهار با لیوانی از شربت پرتقال به جمع خانواده اش که گرد این دختر تازه وارد جمع شده بودند پیوست و انرا با خوشرویی در مقابل آفرت گذاشت آفرت زیر لب به آرامی تشکری کرد.

دایان تسبیح ابی رنگش را در جلیقه لباس محلی اش گذاشت و خطاب به آفرت گفت: خوب دختر جان از خودت بگو، کی هستی چه جوری واسه اسماعیل خان اینقدر عزیزی که حاضر شده حرفهای آرژین رو به جون بخره و تورو خودش بیاره تو این خونه.

آفرت طبق برنامه هایی قبلی که حرفهایش را با استاد قاسمی و اسماعیل خان هماهنگ کرده بود زیر نگاه بی تفاوت آرژین به آرامی گفت: اسمم آفرت و ۲۴ سالمه، پدر و مادرم فوت کردن و دوتا خواهر دارم و یه برادر که هر کدومشون زندگی خود شونو دارن اگه میبینی اینجام از بی کسی نیست من نمیخوام سر بار باشم صاحب کار قبلیم دوست صمیمی اسماعیل خان بودن و ایشون منو به اسماعیل خان معرفی کردن.

آوات با آن چهره دلنشین و لحن مهربانش رو به آفرت گفت: خوب حالا نوبت به معرفی ما میشه.

دستش رابه سمت بهار و دیلا دراز کرد

– این دو تا خانوم گل که میبینی خواهرهای من هستن و دیان را که کنارش نشسته بود به شدت در اغوش فشرد

– اینم مادر مون البته دایی ابراهیمم با ما زندگی میکنه که دو تا پسر داره اسمشون کاوان و کارو، و درحالی که طرف صحبتش با آرژین بود گفت حرف بعضی ها نباشه پسرهای خوب و با شخصیتین و به چشم غره های آرژین هم در این بین هیچ توجهی نکرد، این خانوم خوشگلم آوین که برادر این پسر اخموست که خاله زاده هامون هستن.

آفرت که تا آن لحظه فقط به حرفهایی آوات گوش میکرد تک به تک قیافه هایشان را هم و ارسی میکرد آوات قد بلند با پوست سفید و چشمان ریز که اولین چیزی که در صورتش خودنمایی میکرد مهربانی اش بود که گویی عضوی از وجودش بود و بهار هم شباهت زیادی به او داشت با این تفاوت که قدش کوتاه تر بود و چشمانش کمی درشت تر و هیکل تپل تر ولی دیلا متفاوت از آن دو بود برایش، چهره ای جدی داشت با قد متوسط و لاغر و چشمان درشت و مشکلی با پوست سفید و لبهای گوشت الود و بزرگ.

اما آوین چهره اش جدای از آنها خیلی معصوم بود و در این معصومیت نشانه هایی از شیطنت دیده میشد پوستش گندمی بود با چشمانی بزرگ به رنگ

عسلی و دماغ و دهان متناسب، تنها کسی که جرات نداشت به او نگاه کند آرژین بود همان کسی که برایش راهی برای رسیدن به هدفش بود.

ناهار خوشمزه را که دست پخت دایان بود را در جمع صمیمی آنها بدون حضور آرژین خورد و به درخواست دایان که گفته بود او هم او را دایان صدا بزند از او تشکر صمیمانه ای کرد او این در حالی که به همراه بهار بشقابها را داخل آشپزخانه میبرد به افرت گفت: وای چه اسم قشنگی داری معنیش چی میشه دیلا هم که به آنها ملحق شده بود منتظر معنای این اسم نا آشنا بودند _ به معنی افریننده ست.

بهار گفت چه معنای قشنگی درست مثل خودت و آوین به دنبال حرف بهار ماشالله چه قد و بالایی گفت و پشت بندش لبخندی زد.

اما دیلا چیزی نمیگفت و فقط تماشا میکرد و آفرت نمیدانست چرا از این دختر خوشش نیامد همیشه بعضی افراد ناخواسته و نا آشنا به طور بدی برای آزار دهنده هستند و این دیلا برایش اینگونه بود، ادمهایی که بدون اینکه به تو آزاری رسانده باشند دلت در همان نگاه اول سرجنگ با آنها را دارد و خنده دارتر این است که بهانه و دلیلی برای این حس بد نداری بنابراین خودت دست به کار میشوی و کاری میکنی که خودش بهانه و دلیل دستت بدهد برای آن حس بد در نگاه اول.

نزدیک ساختمان آرژین شد و دم در ایستاد اما از آرژین خبری نبود با اینکه تمام خصوصیات و اخلاقش را از زبان بهبه و اسماعیل خان و این چند دقیقه پیش دایان شنیده بود باز هم دلهره عجیبی در وجودش بود شاید دانستن اینکه آرژین از حرف کسی حساب نمیبرد حتی دایان که برایش مادری کرده بود این

دلهره را به وجود آورده بود به آرامی چند قدم پیش گذاشت دیگر به خوبی میتوانست داخل خانه را ببیند سالن ۲۴ متری با یک دست مبل ال مانند و یک سیستم کامل به رنگ مشکی و دیوارهایی سفید که با ترکهایی مشکی تزئین شده بود و آشپزخانه کوچک گوشه سالن که تنها چیزی که روی کابینتهای سفید و مشکی اش میدید یک قهوه ساز با چای ساز بود و چند ماگ به رنگهای مختلف در گوشه سالن میزنقشه کشی اش با تمام امکانات کامل فضای زیادی از خانه را اشغال کرده بود و ویترونی که انواع م*ش*ر* و*بات الکلی در آن قرار داشت و درکنارش کتابخانه و لوح های تقدیرش بود وجود این دو ویترونی در کنارهم تناقض بزرگی به چشم میآمد تنها دو درب در دیدش بود پس حدس اینکه یکی اتاق خواب باشد و دیگری سرویس بهداشتی برایش سخت نبود متوجه عکس آرژین شد که تقریبا نصف دیوار سالن را گرفته بود عکسی سیاه و سفید که آرژین سیگارش را در دست گرفته بود و با بالا تنه برهنه رو به عکاس دود سیگارش را بیرون فرستاده بود.

— بررسی هات تموم؟

آفرت با شنیدن صدایش هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت کی آرژین از اتاق خارج شده بود که او ندیده بود؟

— اسمت چی بود؟

به آرامی گفت آفرت باید در این نقش جدیدش آرام بودن را خوب به نمایش میگذاشت.

— چه اسم مسخره ای، تا حالا نشنیده بودم

دروغ گفته بود مگر میتوانست اسم آفرت حسینی همان رقیب ندیده اش را نشنیده باشد.

آفرت سرش را بالا برد و به چشمان ارژین خیره شد دیگر میتوانست به خوبی او را ببیند قد بلند و هیکل ورز شکاری با پوست سبزه روشن و چشمان عسلی در ست شبیه چشمان آوین و دهان کوچک و بینی متناسب که با اسلش مارک نایک و همان پیراهن سرمه ای رنگ صبح در مقابلش بود.

— اسم من هویت من حق ندارین مسخره اش کنین اسم من به معنی افریننده ست یعنی به وجود میارم اون چه رو که میخوام.

آرژین به سمتش خیز برداشت و با چهره بر افروخته و فاصله چند انگشتی میانشان با چشمانی که رگه هایی قرمز به خوبی دیده میشد گفت: اگه تو اسمت به معنی افریننده ست و به قول خودت بوجود میاری بهتر بدونی که اسم من ارژین یعنی آتش یعنی میسوزونم هرچی رو که به وجود بیاری میسوزونم هرکس رو که سوزوندم.

"آغاز شده بود جدال میان افرینش و نابودی و این وسط چه کسی میسوخت؟ شاید هم این سوختن گرما میشد! میشود؟"

— تو خدمتکار منی باید به حرفم گوش بدی اگه دیدی نمیتونی میتونی راهتو بکشی وبری.

برود؟ مگر برای کم چیزی آمده بود! برای هدفش آمده بود، برای جبران پدرانه های استادش آمده بود انوقت این پسر از رفتنش میگفت؟ خنده دار بود.

— ساعت ۷ صبح باید بیدار باشی واسه ام صبحانه درست کنی، لباسامو با دست میشوری چون وسواس دارم واتو میکنی، خونه رو تمیز میکنی واسه ام وهر وقتم

دلم خواست غذا بخورم باید غذا مو بیاری اینجا و اینکه به هیچ عنوان به اون میز، و دستش رایه سمت میز کارش دراز کرد و ادامه داد و به اون دست نمی زنی حتی و سه تمیز کردنش، در طول روز که من خونه ام باید تو خونه باشی تا هر کاری خواستم واسه ام انجام بدی شبها هم میتونی بری تو اتاق کنار ساختمون بخوابی البته هر شبی که خواستم باید بمونی، فعلا اینا رو یادت باشه چیزی یادم او مد بهت میگم.

آفرت چیزی نگفت فقط با سکوت به او نگاه میکرد.
و آرژین از خیره شدن متنفر بود با صدای بلندی گفت
_ شنیدی یا کری؟ دختر دهاتی.

_ شرایط تون رو قبول میکنم و همه رو انجام میدم.

_ خوبه، سواد چی داری؟

_ تا کلاس پنجم بیشتر نخوندم.

آرژین پوز خندی زد

_ قد دیلاقی و صورت زشت داشته باشی سواد نداشته باشی و خانواده ام که اصلا ولش کن، ببینم تو اصلا خواستگار داشتی و پشت بندش باز هم از آن پوز خندهای همیشه آماده گوشه لبش زد.

_ نه خواستگار نداشتم شما راست میگین من چیزی ندارم که کسی خواستارم بشه.

_ اخیه تو زن ایده ال چه بدبختی هستی که بخواد خواستارت بشه.

قبلا هم شنیده بود ایده ال نبودن را، شنیده بود خواسته نشدنش را، کم بودنش را ، اما چرا دو باره شنیدنش از زبان مرد دیگری به اندازه شنیدنش از زبان مسعودش ناراحتش نکرده بود؟ چون او از کسی که دوستش داشت انتظار داشت اما از این ادم هفت پشت غریبه چه انتظاری میتوانست داشته باشد؟ برای او تمامش را رو کرده بود و این حرف تلخ را شنیده بود برای این ادم که کاری نکرده بود. ادم اگر در مورد خودش چیز بدی از غریبه بشنود میشود قضاوت ، اما اگر از آشنا بشنود میشود تومور نمک شناسی.

تایید کرده بود نخواستنش را با وجود خواسته شدن از طرف مردهای زیادی که جذبش میشدن با اولین کلامش با حس عطر لباسش اما وقتی او که باید میخواست نخواست پس دروغ نگفته بود که هیچکس او را نمیخواهد چرا که او برایش همه کس بود وقتی دختری میگوید هیچکس مرا نمیخواهد منظورش همان یک نفر است که باید میخواست و نخواست.

آرژین را دید که با نقشه هایی که در دستش بود به سمت ماشین شاسی بلندش میرفت و همزمان از مش حسین ان پیرمرد لاغر با چهره استخوانی و بینی عقابیی خواست که در را برایش باز کند.

بعد از رفتن آرژین سریع با مادرش تماس گرفته بود و با تایید مادرش مبنی بر ارام بودن خانه خیالش راحت شده بود و تماسی هم با استاد قاسمی و بهبه گرفته بود و در جریان تمام اتفاقات قرارشان داده بود.

تونیک گشاد مشکی با جوراب شلواری مشکی پوشید و موهای بلندش را چندین بار دور هم پیچ داد و با کش سرش محکم بست و شال قرمزش را هم سرش انداخت و نگاهی به اتاقش انداخت که یک تخت چوبی بود و یک کمد

که در کمند اینه بود فقط همین ،دیگر چیزی نبود برای آفرتی که عاشق تجملات بود این لباسها و این اتاق قابل تصور نبود اما اوصبور بود که اگر صبر نداشت این جایگاه را نداشت.

خانه آرژین را مرتب کرده بود به جز اتاق خوابش که خودش را موظف میدانست قبل از ورود به آنجا از او کسب اجازه کند اما از ظهر که رفته بود تا الان که ساعت ۹ شب بود برنگشته بود به سمت عمارت رفت و میان آن جمع خانوادگی فقط شنونده بود تنها وقتی اصرار کردن که شبها در عمارت بخوابد برای مخالفت کردن دهان باز کرده بود و نپذیرفته بود.

کنار دایان نشسته بود و او برایش از خاطرات گذشته میگفت از سختی های خواهر جوانمرگش میگفت که غمش هنوز هم برای آرژینش تازه بود از برادرش گفت که به همراه زن و دوپسرش به همدان رفته اند به خاطر فوت برادر زنش و در آخر از تحمل کردن و صبوری برای آرژینش گفت از اینکه قلبش پاکه از اینکه زبانش تلخ و قلبش شیرین.

آفرت متوجه شده بود که وقتی دایان از آرژین صحبت میکند چشمان دیلا برق میزند برای کسی که خودش هم از بچگی عاشقی را شروع کرده بود تشخیص این که دیلا عاشق است یا نه! اصلا برایش سخت نبود وقتی حسی را تجربه میکنی شبیه به چشیدن یک غذا میباشد شاید بقیه آن غذا را کمی متفاوت درست کنند اما اصل این است که همان غذاست حال با کمی تفاوت در شوری و شیرینی وقتی اسم آن غذا بیاید تقریبا همه یک مزه مشترک را به یاد میاورند.

داشت به کل کل های آوان و آوات نگاه میکرد که صدای باز شدن در باغ راشنید آوان و دیلا سریع به سمت خروجی دویدند اخه مگر ان لیاقت استقبال دارد؟

_آوین واسه داداشش ذوق میکنه دیلا رو کجای دلم بذارم.

آوات میدانست قصه این دلداگی خواهرش و برادرانه های از جنس نفهمی برایش به خرج میداد و آفرت چقدر حسرت داشت یک برادر مثل آوات. "نداشتن بعضی چیزها حسرت میشود روی دلت اما این که میبینی دیگری ان را دارد حسرتت میشود عقده وادم عقده ای هرچه تلاش کند نمیتواند ان عقده را فراموش کند"

آوان در حالی که نفسش بالا نمیا مد از دویدن رو به آفرت بریده بریده گفت: آفرت داداشم میگه غذاشو ببری ساختمون خودش.

دایان که از آمدن آرژین خیالش راحت شده بود جانمازش را جمع کرد و در حالی که چادر سفید با طرح گلهایی بنفشش را درمیاورد روبه آوین گفت: دایه جان چرا نیما د بالا خوب همینجا غذاشو بخوره تنهایی میچپه تو اون خونه خالی که چی.

_دایان اگه اون داداش من تو مادرشی خوب میدونی از شلوغی خوشش نیما د خستگی هم از سر و روش میاره.

آفرت در آشپزخانه مشغول چیدن غذاها داخل سینی بزرگ بود که صدای آرژین را شنید که بابت خیال جمعی دایان آمده بود.

بعد از گذاشتن کاسه ماست کنار ظرف قورمه سبزی و بررسی دوباره بابت کم نبودن هیچ چیز سینی را به دست گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد که در میانه راه دیلا را دید که به سمتش میامد.

— خودم میبرم عزیزم تو نمیخواه زحمت بکشی عادتش دادم شبهایی که تنها غذا میخوره خودم برایش غذا ببرم

بی اعتنا به آفرت به سمت ساختمان راه افتاد، دیلا قبل از آمدن آرژین موهایش را نبسته بود؟ پس حالا چرا باز بود!

هم جنسهایش را خوب میشناخت اینکه تا پای دلبری نباشد هیچ دختری اینگونه بی محابا موهایش را پریشان نمیکرد، دستی به موهای جمع شده خودش که با کش به دار کشیده شده بودند کشید و گفت: شما همونطور جمع بمونین بهتر مگه کسی رو دارین که واسه اش دلبری کنین.

چند لحظه بعد از دیلا وارد خانه شد که با صدای عصبی آرژین درحالی که یک لنگه پایش در هوا بود و جوراب سفیدش را از آن بیرون میکشید روبرو شد.

— مگه نگفتم تو واسه ام شام بیاری دختر داهاتی.

— آرژین جان من خواستم خودم برات بیارم اخه فکر کردم مثل سابق که خودم...

آرژین اجازه نداد حرفش را ادامه دهد با همان حالت عصبی گفت: دیلا من تا حالا ازت خواستم واسه ام شام و ناهار بیاری؟ و به آرامی دستی به موهای مشکلی و موج دار دیلا کشید و تا انتها برد و آن را رها کرد

_اگه یکی از این موهات تو غذا افتاده باشه من باید شام نخورده بخوابم یعنی تو که اینقدر ادعا میکنی منو میشناسی نمیدونی من وسواس دارم.

دیلا تمام محتویات معده اش را در دهانش حس میکرد، اینکه دلبری هایش را نادیده گرفته بود به جهنم! تحقیرش را کجای دلش میگذاشت، اینکه هرآنچه داشت رو میکرد اما باز هم کم بود را چه میکرد.

آفرت حس کرد هر آنچه راکه دیلا حس کرده بود هردو رانده شده بودن توسط دو مرد، تفاوت تنها در نوع مرد شان بود مگر نه دل هردویشان نازک بود ودخترانه بعضی حس ها در میان تمام زنها مشترک است نمونه اش همین احساس حقارت.

دیلا بغض کرده به آرامی گفت: نوش جان ، شب بخیر.

این مرد روبرویش چه راحت دل می شکست، بی انکه خم به ابرو بیاورد مردی که با شکست دل دختری خم به ابرو نیاورد پس هیچ چیز نمیتواند کمرش را خم کند واین جنس مخالف باوجود این که همیشه قطب دافعه بودند اما همیشه زنها جذبشان میشدند درست شبیه به آهن ربا.

مسعود: آفرت موهات کوتاه کردی؟؟؟؟

آفرت زل زده به انگشتر حلقه دست مسعود.

_اره ، تو گفته بودی خوشت میاد از شون منم کوتاهش کردم، اخه میدونی اینکه تو چیزی دوست داشته باشی و مدام جلو چشم من باشه زجرآور، اینکه علایق تو در وجود من باشه اما باعث نشه منو بخوای زجرآور.

_با توام دختر دهاتی کجایی!!!!

چرا ماتت برده غذا رو بچین رو میز واسه ام.

– چرا دلشو شکستی؟

ارژین چشمهایش را ریز کرده و روبه آفرت گفت: به توجه نکنه باید به تو دختر دهاتی بی سوادم جواب پس بدم و برای تعویض لباسش به سمت اتاقش رفت و نامرد گفتن زیر لب آفرت را نشنیده گرفت.

طبق عادت همیشگی اش ابتدا قاب عکس پدرش و سپس مادرش را ب* و* سید و آنها را روی عسلی کنار تخت گذاشت و در حین این که لباسش را عوض میکرد به آرامی با خودش حرف میزد

دختر دهاتی به من میگه دلشو شکستی دِ آخه بگو تو چی میدونی که به من میگی نامرد من نامردم که نمیخوام درگیر من بیخود وبی احساس بشه، منی که نمیتونم پابند زندگیش بشم، منی که نمیتونم دل دایانم رو بشکنم.

اسلشی را که ظهر قبل رفتنش کنار تخت انداخته بود را پوشید و پیراهنش را درآورد و به همان رکابی سفید بسنده کرد.

آفرت برای اینکه نگاهش به ارژین نیفتد سرش را بلند نمیکرد درست بود که خیلی پایبند به اصول نبود اما در برخورد با جنس مخالف همیشه درست رفتار میکرد.

صندلی را کشید و دستهایش را روی پیشخوان اسپنزانه که مثل میز طراحی شده

بود گذاشت و به رفت و آمدهای آفرت نگاه میکرد.

چندلقمه بیشتر نخورده بود که قاشق و چنگالش را رها کرد و به سمت مبل رفت و روی آن دراز کشید و سیگاری روشن کرد.

—یه چایی هم بیار.

آفرت با خودش فکر میکرد که این پسر حرف هم گوش میدهد؟ همیشه اطرافیانش

میگفتند سخنانش جادو میکند اما ایا میتواندست ارژین را هم متقاعد کند؟ چایی را روی میز گذاشت و خودش سینی به دست با سر پایین افکنده کمی انطرف مبل ایستاده بود.

—بیا نزدیکتر

—چی؟؟

—میگم بیا جلوتر، نترس من اشغال خور نیستم.

این حرفها را آفرت که کینه شتری داشت چگونه جبران میکرد؟
—شما پوشش تون مناسب نیست.

—چیه تحریک میشی؟

جا خورد آفرت از این بی پرده سخن گفتن.

—نخیر، من از بس دیدم چشم و دل سیرم.

—اها یادم نبود سفری که به سواحل اسپانیا داشتید مردای زیادی دیدی لب ساحل که چشم و دلت رو سیر کرده؟

واین طعنه چه حقیقت اور بودوقتی که آفرت دوسال پیش به همراه استاد قاسمی

واکپیش برای پروژه ای به اسپانیا رفته بود.

—نخیر منظورم این نبود.

آرژین کمی از چاییش را خورد

– پس دختر نیستی؟

این پسرک حیا را خورده بود و شرم راقی کرده بود، درحالی که صدایش میلرزید گفت: هرچی که بگی نشنیده قبول میکنم چون واسه خواسته ام مجبورم که تحمل

کنم اما هیچوقت حق نداری نجابت من رو زیر سوال ببری.

آرژین نمیدانست چرا در چشمهایی این دخترک معصومیت و آرام بودن را نمیدید

حس میکرد درونش گرگی وحشی و جنگجو زندگی میکند.

متولد تیر بود و غیرممکن بود حس یک تیرماهی به او دروغ بگوید.

بینشان سکوت محض بود و در این بین آفرت به این فکر میکرد که چایی را بدون قند میخورد، ماست با غذای میخوردو....

– به نظرت به دوش احتیاج دارم؟

– اینو خودتون باید بدونید نه من خیلی راحت میتونید با نزدیک کردن بینی تون به بدنتون متوجه بشید.

آرژین بازهم یکی ازان پوزخندهای آماده گوشه لبش شکل گرفت به خاطر فکر پلیدش

– تو بیا بو کن من حسم بویایم کار نمیکنه.

تعجب کردن آفرت را به خوبی احساس کرد اما بازهم حرفش را با تحکم بیشتر

تکرار کرد.

آفرت به آرامی جلو رفت و در کنار کاناپه زانو زد و یک نفس عمیق کشید، بوی تنش با ادکلن تلخش که همراه با بوی لیمو بود بوی نا خوشایندی را به وجود آورده

بود، طوری که آفرت برای لحظه ای دچار حالت تهوع شد از آن نزدیکی.

—بهتر یه دوش بگیرد.

—میخواستم بگیرم اما پشیمون شدم میرم میخوابم فردا صبح تو هم تمام ملافحه ها

رو میشوری اونم با سفید کننده و پشت بندش بازهم همان پوزخند اماده گوشه لبش

را زد و در اتاق رابه شدت بست.

—عقده ای بدبخت حیف که کارم گیرت وگرنه نشونت میدادم باکی طرفی.

بازهم همان پیراهن ۴خانه را پوشید وزیر پتو خزید برایش عجیب بود بارها بوی تن مسعود را شنیده بود اما به جای اینکه چندشش شود انرا با تمام وجود نفس میکشید اما امشب با بوی تن مرد دیگری که به هیچ وجه به شدت بوی تن مسعود

نبود دچار تهوع شده بود، خوب مسعود عشقش بود مگر ادم عاشق نقصی هم در

معشوق میبیند؟

طبق روال همیشه عکس مسعود راب* و*سید و ساعتش را برای ۷ تنظیم کرد.

دیلاروی تخت دو نفره اش نشسته بود و به تاج تخت تکیه داد بود و سرش را روی

زانوهایش گذاشته بود بارها و بارها بی احترامی های آرژین را به یاد آورد اما بازهم دل از خواستنش نکند تمام موهایش را با حرص جمع کرده بود و محکم بسته

بود طوری که سرش درد گرفته بود میخواست چکار موهایی را که یکروز آرژین

میگفت حق نداری کوتاه شون کنی اما حالا با چندش نگاهش میکرد. به محض شنیدن آلام گوشی از جیش برخواست و چند دقیقه ای در تخت چشم باز

به سقف نگاه کرد همیشه عادتش بود بعد از خواب برای پریدن خواب از سرش

این کار را میکرد لباس هایش را تعویض کرد و پیراهن مسعود را در کمد اویزان کرد.

به آشپزخانه رفت و چون نمیدانست آرژین صبحانه چه میخورد از هر ان چه داخل یخچال بود تکه ای گذاشت و به ساختمان آرژین برگشت، چایی ساز را هم به برق زد بعد از چیدن وسایل صبحانه به سمت در اتاق رفت و چند ضربه آرام به

در زد اما صدایی نشنید به ناچار به آرامی در اتاق را وارد کرد و داخل شد تمام وسایل اتاق به رنگ قهوه ای بود درکنار قاب عکس جاسیگاری پر از فیلترهای سیگار نشان از دیر خوابیدنش داشت به قاب عکس نگاه کرد تشخیص

اینکه مادر و پدرش باشند اصلا کار سختی نبود رنگ چشمان آرژین و اوین به

پدرشان رفته بود و آرژین به طرز رباورنکردنی شبیه پدرش بود و مادرش مانند دایان سفید پوست بود با چشمان درشت.

آرژین با یک شلوارک و بالا تنه ای بدون پوشش در حالی که متکایش را در آغوش گرفته بود به آرامی خوابیده بود حتی در خواب هم اخمهایش در هم امیخته

بود این ادم در خواب هم نمیتوانست معصوم باشد.

چندین بار صدایش زد اما بی فایده بود به ناچار فندک طلایش را برداشت و به آرامی به

بازویش زد بعد از چند بار که این حرکت را تکرار کرد آرژین طاق باز روی تخت با چشمان نیمه باز او را نگاه کرد.

_ مگه داری میخ میکوبی که همش میزنی به بازوم،

در حالی که زیر لبش چرت

و پرت میگفت به سمت سرویس بهداشتی رفت، و آفرت در میان حرفهایی زیر لبش

دخترک دهاتی را به خوبی شنید هر حرف درد اوری همان بار اول متوجه شدنش سخت است چندبار که تکرار شود حتی با حرکت لب بدون هیچ اوایی انرا میفهمی چرا که هر لحظه منتظر تکرار دوباره ان از طرف مخاطبت هستی.

یک جین ابی با پیراهن سورمه ای و کت ابی انتخاب کرد و یک جفت کفش اسپرت قرمز و سورمه ای را هم با ساعت مچیش ست کرد و به سمت آفرت که در آشپزخانه منتظرش بود رفت آفرت با خودش فکر کرد که چگونه متوجه ان اویز الله در گردنش نشده است.

—سلام صبح بخیر

—دم اول صبح تو رو ببینه صبحش که هیچ تمام روزش بخیر نمیشه.

—خوب وقتی تو صحبت رو اینجوری شروع میکنی توقع داری روزت بخیر بشه.

آرژین کلافه از جایش برخاست و به سمت آفرت رفت اما آفرت حتی یک قدم هم

به عقب برنداشت، چانه آفرت را در دستش فشرد.

—ببین من یتیم بودن و بدبخت

بودن سرم همیشه اینقدرم با خدا نیستم که بگم با یه اشکت هفت طبقه آسمون به

لرزه در میاد برعکس یه حرفت به دلم نشینه هفت ستون بدنتو میلرزونم پس مراقب حرف زدنت باش که بد میبینی حالا هم از جلوی چشمم گمشو بیرون.

آفرت با دستش چانه اش را ماساژ میداد اما هنوز بوی عطرش در مشامش مانده بود بوی تلخ وخنک با رگه هایی از لیمو.

اما مسعود بوی ادکلنش متفاوت بود گرم بود با رگه هایی از وانیل.

امروز همه اهالی خانواده در حیاط منتظر ورود دایی و خانواده اش بودند و باز هم

مثل چند روز گذشته آرژین حضور نداشت.

دایی ابراهیم همانطور که فکر کرده بود مهربان بود و ساده و زنش اما کمی سرد

رفتار میکرد خوب حق داشت برادر از دست داده بود دیگر.

پسر بزرگشان کاوان هیکلی تقریباً شبیه به آرژین داشت ولی کارو دیدنش برای لحظه ای نفسش را بند آورد موهایی ل*خ*ت*t*ت*t*ت*t*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*
شبهات

زیادی با مسعود داشت.

چه کسی میداند که ادم با دیدن خودش که نه فقط شبیه به او تا نا کجا آباد کشیده میشود؟ تمام حس های گذشته در دلت دوباره زنده میشود وان بیگانه بی هیچ حسی به این نگاه خیره تو با تعجب نگاه میکند خوب را ستش نگاه با تعجب با نگاه بی تفاوت یا نفرت امیز بهتر است کاش وقتی دلتنگش می شوی خودش را که نه شبیه اش را ببینی تا شیرینی ان دیدار با ان زهرچشم از بین نرود.

هوا تاریک شده بود و پلیور نازکی روی تونیکش پوشیده بود که اگر بهبه میدید میگفت نمیپوشیدی سنگین تر بودی!

دلش نمیخواست مزاحم جمع خانواده گی شان شود ارام وبدون اینکه کسی متوجه

شود از سالن خارج شده وروری تراس خانه نشست به انتظار آرژین.

_مادر ماشالله چه خوشگل شدی تو این لباس

درآینه نگاهی به لباس محلی یکدست

قرمزش انداخت که باشال مشکی که به کمرش بسته بود قد وهیکلش را بیشتر به

رخ میک شید موهاییش را ساده رها کرده بود و صورتش ارایش ملایمی داشت و لوزهای طوسی رنگ در کنار آن وسعت از رنگ قرمز پوشش و پوست سفیدش تضاد

بیش از اندازه زیبایی ایجاد کرده بود امشب شب مسعودش بود پس باید بهترین باشد مسعود گفته بود رنگ قرمز خیلی بهت میاد واو هم سنگ تمام گذاشته بودبرایش، باخانواده اش وارد مجلس که شد بی توجه به محبتهای تملق امیز

اطرافش دنج ترین گو شه باغ را انتخاب کرد وروی صندلی مشرف به جایگاه عروس و داماد نشست.

فامیل نزدیک داماد باشی واینقدر دور از جمع باشی!

شب عروسی عشقت باشد واینقدر زیباشده باشی!

تمام مدت فقط سرش را باگوشی گرم کرد که با صدای کِل کشیدن جمع متوجه

اطرافش شد مسعود با عروسیش آمده بودند

بعد از چند ماه کلنجار رفتن با خودش بالاخره توانست با خودش کنار بیاید و برای

دیدن ایده ال مسعود به جشنش بیاید.

دست و پایش میلرزید اما هوا که سرد نبود!

سرمای وجود چه نامردی بود که لرزه به جانش انداخته بود؟

_عمه جان ناسلامتی عروسی پسر عمه ات نمیخوای بر*ق*صی؟

عمه اش میدانست قصه این دلدادگی را و این گونه بی رحمانه نیش میزد!
ر*ق*صید نه یک دور بلکه سه دور ان هم بدون نگاه کردن به عروس و داماد
تا اینجا را خوب نقش بازی کرده بود اما نتوانست حتی یک لقمه از غذای شام
عروسی را بخورد مثل این میماند که تکه ای از گوشت بدنش را اب پز کرده
باشند و در مقابلش گذاشته باشند.

_داری به چی فکر میکنی؟

باشنیدن صدایش ناخودآگاه لرزید نمیدانست لرزیدن چانه اش به خاطر
حضور ناگهانی اوست یا بیرون کشیدن از خاطرات اما سوز سرما میتواندست
بهانه خوبی باشد مثل گریه زیر باران که بهانه میشود برای اشکهای ریخته
روی گونه ات.

_دختر چرا داری میلرزی مگه جن دیدی؟

آفرت همانطور که خیره چهره اش شده بود گفت: جن ندیدم کسی رو دیدم که
خیلی شبیه خاطراتم.

_جدی! پس خوش بحالم شد.

لبخندارامش برای کارو حس لطیفی ایجاد میکردحسی شبیه به قطره شبنم
روی برگ.

_حالا اون همزاد ادم خوبی؟

_خیلی دلمو شکست اما هنوزم واسه ام عزیز، بعضی ادمها اگه بد هم باشن تو
نظریه عده همیشه خوین، خوب بودن از دید هرکس متفاوت اما از دید همه
عاشق ها خوب بودن به معنی میده اگه میخوای کسی رو بشناسی از کسی که
دوستش داره در موردش نپرس چون با کلمه اغراق امیز خیلی خوبه، روبرو

میشی خوب راستش ادم های عاشق که نمیگن اینی که من عاشقش شدم ادم خوبی نیست یه جورایی شخصیت وانتخاب خودشون رو زیرسوال میبرن بنابراین واسه حفظ غرور خودشون هم که شده میگن خوبه.

کارو که تا بحال این صحبت ها را یا شایدم این جنبه از دوست داشتن رواز دهان هیچ دختری نشنیده بود متعجب شده بود با این حال لبخندی زد.

پس واقعا خوشبحالش شده که همچین ادمی عاشقش شده که اذیتش میکنه اما بازم دوستش داره.

اشتباهم همین جا بود که گذاشتم بفهمه دوستش دارم، که اجازه دادم هر جوری دلش میخواد اذیتم کنه، تا قبل از اینکه بفهمه دوستش دارم خیلی محتاطانه رفتار میکرد اما فهمیدن اینکه دوستش دارم همه چی رو خراب کرد دیگه تو هیچ کدوم از رفتارهاش محتاط نبود درست شبیه به بچه ای که میدونه هر کاری هم انجام بده بازم واسه مادرش عزیز.

تو کار درستی کردی، تو تلاشتو کردی واسه چیزی که میخواستی واسه ادمی که برات با ارزش بود.

اره قبول دارم فقط وقتی میفهمم واسه یه بی ارزش ارزش قائل شدم از خودم بدم میاد مثل این میمونه که یه عمر به یه گل پلاستیکی آب بدی ورسیدگی کنی بعدش بفهمی اون ذاتش تغییر ناپذیر، اون بزرگ نمیشه، رشد نمیکنه، واسه ات نه بو داره نه فایده فقط یه گوشه از خونه ات زیبا میکنه همین.

بخت نمیخوره بی سواد باشی حرفهات خیلی قشنگ.

تجربه از هر کلاس ودانشگاهی بیشتر به ادم یاد میده.

با آمدن ارژین به سمت ساختمانش رفت میدانست که امشب را در جمع خانواده اش غذامیخورد پس بهتر بود همانجا بماند تا ارژین بیاید دوست نداشت که در همین روزهای اول ارژین نظر بدی به او داشته باشد بی هیچ حرفی کارو را رها کرد و رفت.

کارو به جای خالیش نگاه کرد

_صد رحمت به سیندرلا اون حداقل یه لنگه کفش جا گذاشت اما این هیچی. گوشی اش را در آورد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد، گاهی باید یقه بعضی از خواننده ها را گرفت وگفت:اخه لعنتی تو چطوری اینقدر راحت حرف دل منو میدونی.

چرا من ، چرا باعشقت این کارو کردی

تو بازم که بی حال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده ها

تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من ، مگه چیکار کردم که دلت شکست

اون چیکار کرد که به دلت نشست

بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینطوری شده

که عشقت باشمو حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی

تو میدیدی اشکای نیمه شبامو

توی بی معرفت نداشتی هوامو
تورفتی با اینکه میدونستی تنهامو
تو میدیدی صدای شکستنامو
تو میدیدی به پات نشستنامو
یهویی مُرد حسمو تو خواستی که اینطوری شد
تا حالا اینطوری شده
که عشقت باشمو حسش نکنی
نگاه توی چشمش نکنی
کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی
تا حالا اینطوری شده
که عشقت باشمو حسش نکنی
نگاه توی چشمش نکنی
کسی که حتی یه روزم فکرشو نمیکردی بهش فکر نکنی
چرا من

نام کاربری :

رمز عبور :

تکرار رمز :

ایمیل :

چشمهایش رابسته بود که با احساس درد بازویش سریع چشمهایش را باز کرد
و آرژین را در مقابلش دید که به شدت از بازویش نیشگون

گرفته است.

– ایییییی دستم چرا اینطوری میکنی گوشت دستم کندی.

– آخه دختر هم اینقدر بی جنبه دو دقیقه کنارش نشستی اومدی اینجا فاز عاشقی برداشتی البته قیافه شم خوبه ، دانشجوویی رشته پزشکی هم که هست، دیگه چی میخوای.

من اصلا ندونستم که اون چیکاره ست فقط داشتیم باهم حرف میزدیم در ضمن یادم نمیاد گفته باشی حق صحبت کردن با بقیه رو ندارم.

– پس اینم از این به بعد به قوانین اضافه کنه از دخترهای ه*ر*زه خوشم نمیاد.

– دفعه قبلم گفتم حق نداری به نجابتم توهین کنی.

– وای وای ترسیدم آخه میخوای چیکارکنی ها نه بگو ببینم میخوای چه غلطی بکنی فک کردی میذارم اینجارو هم به گندبکشی.

آفرت دستش را بالا برد وخواست به صورت آرژین بزند که آرژین دستش را در هوا گرفت ودر عوض خودش چنان سیلی محکمی به آفرت زد که آفرت روی مبل کنار دستش افتاد، وپشت بندش با عصبانیت شروع کرد به توهین به آفرت. چنددقیقه ای بود که بدون صحبت و آرام روبروی هم نشستند و آرژین سیگار میکشید احساس میکرد زیاده روی کرده است در حق این امانتی اسماعیل خان اما منت کشی در ذاتش نبود و به دنبال بهانه ای بود برای صحبت کردن با این دختر گستاخ که تازه وارد خلوتش شده بود.

– برو یه قهوه درست کن تلخ بدون شکر باشیر

آفرت بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت و باخودش گفت: چنان تلافی کنم که تا عمر داری فراموش نکنی و به طور ناگهانی به این فکر کرد که چایی را

بدون قند میخورد، ماست را باغذا نمیخورد و قهوه را هم بدون شکر درست برخلاف مسعود، بازهم داشت مقایسه میکرد مسعود اولینش بود والگویی بود برای بعدی هایش درست شبیه به سرمشق های روزهای اول مدرسه اش که بزرگ و زیبا نوشته میشد و دو خط قرمز روبروی ان قرار میگرفت به دنبال ان خط تنها تکرار بود و تکرار.

ارام آرام قهوه داغش را مزه میکرد

_ وقتی اعصابم خراب دم پرم نباش جواب نده و آخرین بارتم باشه رو من دست بلند میکنی.

_ چرا اعصابت خورد؟

برای آرژین تعجب اور بود با شناختی که از دخترهای اطرافش داشت باید آفرت الان یا گریه میکرد و یا با او قهر میکرد این جنس از نوع دخترها را ندیده بود.

_ از سر کار که برمیگشتم این مردک دیدم اعصابم بهم ریخت.

_ درست نیست ادم در مورد پدر بزرگش اینطوری حرف بزنه.

_ وقتی چیزی نمیدونی الکی حرف نزن.

آفرت چیزی فراتر از ذهن آرژین میدانست اما تظاهر به ندانستن را خوب بلد بود.

_ میخوای اروم کنی؟

بازهم همان پوزخند آماده گوشه لبش را زد.

_ تو دختر دهاتی میخوای منو اروم کنی؟

– امتحان کنیم؟

آرژین که دید آفرت همه چیز را به این زودی فراموش کرده خودش هم بی خیال شد

– چیکار کنم؟

– بیا اینجا کنار من بشین.

آرژن با تعجب به آفرت نگاه کرد دختری که هنوز هیچ کس موهایش را ندیده

بود دختری که به بدن نیمه برهنه اش نگاه نمی‌کرد چه پیشنهادی داده بود؟

به آرامی آرژین را روی کاناپه دراز کرد و سرش را روی پایش گذاشت هر نوع

رابطه ای بدون ه*و*س را پذیرا بود در حال حاضر هم آرژین انقدر درگیر

افکارش بود که ه*و*س نداشته باشد ان هم به ان دختر به قول خودش دهاتی.

– خوب بگواز از هرچی که ناراحتت کرده.

و آرژین که شبیه ادمهای م*س*ت شده بود ناخودآگاه شروع به صحبت کرد از

مادرش از رفتار ان مردک و حتی از محل کارش و رقیبش که دختری به اسم

آفرت بود و آفرت بدون هیچ عکس العمل تندی فقط گوش میداد و به آرامی

پیشانی اش را ما ساژ میداد و گاهی هم به چهره آرژین شاکی از تمام دنیا نگاه

میکرد و برای چندمین بار با خودش زمزمه کرد که این پسر چقدر شبیه تام

هاردی بازیگر امریکایی است شاید همزادش بود امکان نداشت؟

دیلا از سر بی قراری به سمت ساختمان رفت اما با دیدن آفرت و آرژین دران

حالت پشت پنجره توقف کرد و لحظه ای دنیا پیش چشمش سیاه شد آرژین را

خوب میشناخت و وقتی که عصبی بود تنها بودن را میخواست اما حالا ان

دخترک ساده و خدمتکار را در خلوتش راه داده بود انهم دران وضعیت؟

"این که تو رانمیخواهد به کنار اینکه به کمتر از تو قانع شود وحشتناک است." او را پس میزد با مدرک لیسانس پرستاری با ان همه غرور با ان همه عزت و احترام انوقت جایش رابه ان دخترک دهاتی بی سواد داده بود!

آخر معشوق هم اینقدر بی لیاقت!

ودل چرکین شد از آفرتی که ندانسته به معشوقه اش نزدیک شده بود به آفرتی که درگیر مرد دیگری بود که انهم او را با یک بی لیاقت جایگزین کرده بود.

اوین را در گوشه باغ میان حصار دستانش گیر انداخته بود و به خواهش های او اعتنا نمیکرد در چشمانش خیره شد

_ فقط بگو میخوای خاطر مو یانه؟

آوین ترس تمام وجودش را گرفته بود و مدام به در ساختمان ارژین نگاه میکرد.

_ آوات ولم کن داری اذیتم میکنی.

_ چرا؟ چرا؟ اینقدر از من میترسی من که کاری نکردم جزاین که گاه و بی گاه یادت انداختم که خاطرت میخوام.

_ آوات خواهش میکنم برو کنار مگه نگفتی اجبار در کار نیست مگه نگفتی

فقط نظرم مهم!ها مگه نگفتی؟

گاهی یادآوری حرف های کسی که خودش فراموش کرده لازم است تا پاسخی شود برای سوال خودش.

آوات دستش را رها کرد و اوین مثل پرنده رها شده از قفس به سمت ساختمان پرکشید.

از شدت خشم مشتتش را بر دیوار رو برویش پایین آورد خوب میدانست حضور کاوان یعنی زنگ خطر یعنی وجود رقیب قدر.

روز جمعه بود و آفرت توانسته بود کمی بیشتر استراحت کند صورتش راشست و به خودش دراینه نگاه کرد باید یادآوری میکرد گاهی یادآوری برای خودت خیلی لازم است دستی به صورتش کشید جای انگشتهایی آرژین خیلی خودنمایی میکرد باید فکر چاره ای میکرد به ناچار چندین چسب زخم به صورت عمودی بر روی قسمت چپ گونه اش زد صورتش شبیه شلواری شده بود که سر زانویش را پینه زده باشند اما برایش مهم نبود همیشه از تاسف و ترحم بیزار بود.

به آرامی گوشه میز کنار اوین نشست که اوات گفت:

_ صورتت چی شده؟

دایان به آرامی به گونه خودش زد

_ چه بلایی سرت اومده مادر

کارو که درانتهای میز فرارداشت سرش را به سمت آفرت متمایل کرد

_ آفرت حالت خوبه چی شد؟.

آفرت نگاهی به آرژین که درست روبه رویش قرار داشت انداخت

_ چیز مهمی نیست دیشب حواسم نبود دراتاق خورد تو صورتم.

دیلا که کنار دست آرژین نشسته بود چنگال را در میان انگشتان دستش فشرد

وارام طوری که تنها آرژین بشنود گفت: بهتر بگی اثار عشق بازی بوده.

آرژین بکه خورد بازهم از اخلاق این دختر که باید میگفت حقیقت را و ترحم میخرید مثل دیلا، اما او خوب ظاهر سازی میکرد و بروز نمیداد از آن چه که طرف مقابلش به ناحق سرش آورده بود.

دایی ابراهیم با آن چهره همیشه آرامش گفت: بابا جان آگه میدونی زخمت عمیق که بیریمت دکترو.

کارو به اعتراض به حرف پدرش گفت: نا سلامتی یه دکترو اینجا نشسته حداقل مراعات کنین، خودم بعد از صبحانه معاینه اش میکنم.

آرژین با شنیدن این حرف گفت: لازم نکرده آگه لازم باشه خودم میبرم دکترو شما هم نمیخواه اینقدر بهش رو بدین.

آفرت بازهم دلش شکست از بی معرفتی این مرد.

دیلا دیگر اشتهایی برایش نمانده بود از یکسوقضاوت اشتباهش واز سوئی دیگر توجه اعضای خانواده اعصابش را متشنج کرده بود با غیظ به آفرت گفت: این چه سرو وضعی ادم اشتهاش کور میشه لطف کن برو تو اشپزخونه صبحانه تو بخور.

تمام جمع یکه خوردن از این حرف دیلایی که همیشه خدا نیش میزد.

حاج ابراهیم باتشر گفت: این چه طرز حرف زدن دیلا.

اما آفرت بی معطلی صندلی را عقب کشید و به بیرون ساختمان رفت و به حرفهایی مواخذه کننده ای که حواله دیلا میشد توجه نکرد فقط دلش سوخت از اینکه چرا آرژین چیزی نگفت؟ خوب آن حس بد در نگاه اول به دیلا هم ناحق نبود خدا روشکر که عذاب وجدان یک قضاوت نادرست را نداشت.

این چند روز که نه استاد قاسمی اش بود و نه بهبه برای حمایت یک مرد دلتنگ شده بود اما چرا این حمایت را فقط از آرژین توقع داشت.

—مریم این شال قرمز رو نپوش!

—چرامسعود! این رنگ که خیلی بهم میاد.

مسعود نگاهی انداخت به چهره همسرش که بازهم مثل همیشه ارایش غلیظ و زشتی کرده بود و چهره اش را به جای اینکه زیبا کند شبیه دلچک کرده بود اما نمیدانست چرا این حساسیت به رنگ قرمز را نمیتوانست ابراز ندهد.

—مریم عزیزم تو هر رنگی بپوشی بهت میاد فقط قرمز نپوش.

مریم بازهم خودش را لوس کرده و درآغوش مسعود فرو رفت و با دستش یقه پیراهنش را به بازی گرفت.

—باشه عزیزم فقط دلیل اینکه از این رنگ خوشتر نیامد چیه؟ تو که خودتم بعضی وقتها قرمز میپوشی.

آفرت رنگ قرمز خیلی بهت میاد. این جمله برای هزارمین بار در ذهنش تداوی شد، با دستانش صورت مریم را قاب گرفت و گفت: عزیزدلم ادم واسه اینکه از چیزی خوشش نیاد نباید حتما دلیل داشته باشه مثل تو که از خورش کرفس متنفری.

مریم به آرامی به پهلوئی مسعود زد و گفت: چه ربطی داره قانع کردنت به درد خودت میخوره.

—از دیلا ناراحت نباش زبونش همیشه تلخ.

—میدونی چیه کارو! من اصلا دیلا برام مهم نیست وقتی کسی برات مهم نباشه برخوردشم مهم نیست!

– اوه چه بی رحم یعنی اینقدر بی ارزش؟

– همیشه در موردش حرف نزنیم؟

– میخوای بریم بیرون صبحانه هم اونجا بخوری؟

– حوصله داد و فریادهای آرژین ندارم بی خیال.

– خوب امشب ازش اجازه بگیر بیا!

– کجا پیام؟

– جمعه شبها تموم جوونهای این منطقه دور هم جمع میشن، قلیان میکشن، بازی میکنن خلاصه خیلی خوش میگذره.

– جدی! من خیلی از این جور جاها خوشم میاد هر جور شده راضیش میکنم.
ناهار را هم با وجود اصرار زیاد خانواده در اسپزخانه خورد انهم فقط چند قاشق.

دیلا دست دور بازوی آرژین انداخته بود و بافت تنگ و قهوه ای رنگی پوشیده بود و بازهم موهایش را باز گذاشته بود.

آفرت با خودش گفت: چه بی عار، من بودم اونشب ازته میزدم.

آوین همراه اوات و کاوان دم در باغ تکیه به ماشین داده بودند و منتظر بقیه افراد بودند و کاروزیر نگاه سنگین آرژین به سمت آفرت رفت و او را دعوت به این شب نشینی کرد.

شال مشکی با تونیک بنفش پوشیده بود و بازهم شلوار گشاد!

چه کسی فکر میکرد این دختر کسی است که لحظه به لحظه آخرین اخبار مد را دنبال میکند؟ بهترین برندها را میپوشد! وساعتها وقت رسیدگی به خود میکند بدون لحظه ای خستگی.

آرژین در دل اعتراف کرد که چقدر ان چهره ساده وان ابروهای دست نخورده برایش زیباست و شالی که روی موهای ل*خ*تش افتاده بود.

یه جمع جوانها رسیدند زیلوها را پهن کرده بودند و بساط قلیان و خوراکی را ان وسط به پا کرده بودند و کمی انطرف تر اتش بزرگی روشن بود.

آفرت به عنوان مهمان معرفی شد اما درکمال تعجب همگی خودش گفت: خدمتکار شخصی اقا آرژین هستم.

دیلا زیر گوش آرژین گفت: این دهاتی رو کی دعوت کرد، آبرومون برد.

_دیلا چقدر حرف میزنی همچین دهاتی دهاتی میکنی ازگار خودت کی هستی، تازه این که بگه خدمتکار خونه ات که باعث میشه تو بیشتر فخر بفروشی.

دیلا با حرص گفت:

_واسه تو دهاتی، واسه ما شاهزاده؟

_به توربیطی نداره من چی صداس میکنم اصلا کی گفته تو اینقدر نزدیک من بشی پاشو اونور بشین.

"بازهم شکست دلش را، وای بر روزی که چیزی به عادت تبدیل شود چه دوست داشتن باشد چه نفرت چه دلشکستن و بدتر از همه نادیده گرفتن"

آفرت در کنار کارو نشسته بود و به اخم های به هم پیچیده آرژین هم توجهی نمیکرد یکی از پسرها شلنگ قلیان را به سمت آرژین گرفت

_تو بکش داداش تا من یه سر گرمی جدید درست کنم.

آفرت شلنگ را ازدست پسرک قاپید

_من بکشم؟

_فشارت نیافته دختر دهاتی.

آفرت ته دلش خندید به این حرفش، او بارها کشیده بود و اولین بار هم با مسعود و چقدر اولین هایش با مسعود بود.

همان پسر که قد بلند و قیافه شیرینی داشت رو به جمعی که نزدیک به ۱۰ دختر و بیش از ۱۵ پسر بود گفت: بازی جرات یا حقیقت کی پایه ست.

همه ای به پاشد و همه به جز آرژین مخالفت کردن خوب اگر مخالفت نمیکرد که آرژین نبود.

دورهم جمع شده بودند و بطری رامیچر خاندند بعد از چند نفر سر بطری به سمت دیلا قرار گرفت.

همان پسرک که اسمش رضا بود گفت: دیلا جرات یا حقیقت؟

_حقیقت!

_کسی رو دوست داری؟

_اره خیلی زیاد.

و نگاهش را متوجه آرژین ساخت دیگر لزومی به پرسیدن اسم فرد مورد نظرش نبود چون انطور که آفرت حدس زده بود همه قصه این دلدادگی را میدانستند.

و بعد از چند دختر و پسر دیگر بطری چرخید و چرخید تا نوبت آفرت رسید.

_جرات یا حقیقت.

_حقیقت!

_توچی تا حالا عاشق شدی؟

ودراین بین گوشه‌هایی دیلا و آرژین و کارو تیزتر از بقیه شد برای شنیدن.

_اره

همیشه که جواب مثبت شیرین نیست، مثل جواب مثبت از مایش بارداری دختری با شناسامه سفید، مثل بله دخترکی که به ناچار سر سفره عقد به کسی که دوستش ندارد گفت.

واین جواب خوش نیامد به مزاج این سه فرد که هرکدام به اشتباه دیگری را معشوقه آن دخترک میدانستند.

وچه مهم شده این دخترک ساده در زندگی‌شان.

آرژین زودتر از بقیه جمع را ترک کرد و دیلا هم چند دقیقه بعد به دنبالش رفت.

ساعت از ۱۲ گذشته بود که کارو گفت: من برمیدم شماچی؟

آوین که گرم صحبت با دوستانش بود گفت: من که فعلا نمیام.

آوات: تو برو من هستم وچه راحت کاوان این پسرک ساکت را نادیده گرفت.

آفرت حسرت خورد بازهم از دیدن ناز کردن معشوقه و نازکشیدن عاشق اما

میدانست که برنده این دونل کاوان است چون هیچ احساسی خرج آوین

نمیکرد و فقط جلب توجه میکرد و برنده همیشه ان ادم گنج یافته ورنج ندیده

بود این را بعد از چندین سال عاشق بودن فهمیده بود.

اما یک چیز را نمیدانست که سماجت یک مرد در عشق ورزیدن همه قواعد را

در هم میشکند.

با کارو همراه شد و به آرامی که باهم قدم برمیداشتند آفرت از شدت سرما دستانش را در هم پیچید.

_سردت؟

_ مهم نیست مگه چقدر راه الان میرسیم.

_میخوای پلیورمو بهت بدم من به سرما عادت دارم.

_نه احتیاجی نیست.

وکارو چه میدانست از دلی که جز پوشش مسعود لباس هیچ مردی را در آغوش نمیگرفت، گاهی اوقات دخترها به خاطره های پایبندند که حتی خود مرد هم آنها را به یاد ندارند.

اهالی عمارت خوابیده بودن و چراغ های خاموش ان را تایید میکرد به سمت سوئیت ارژین رفت اما دم در خشکش زد از دیدن صحنه روبرویش.

دیلا لبانش را روی لبان ارژین گذاشته بود و حریصانه میب*و*سید.

ارژین به محض دیدن آفرت دیلا را از خودش جدا کرد و آرام زیر لب گفت: توکی اومدی؟

دیلا سرش را چرخاند تا ببیند فرد مورد خطاب ارژین را، با دیدن آفرت ترسش از اینکه آوات باشد از بین رفت و با نگاه خصمانه گفت: یاد نگرفتی وارد جایی

میشی در بزنی واز کنار آفرت رد شد و تنه محکمی به شانه اش زد.

ارژین برای اولین بار دچار سر درگمی شده بود در مقابل دختر روبرویش که هنوز هم متعجب بود.

_ناخواسته بود هر کاری کردم بی خیال نشد.

– من که چیزی نگفتم.

– خواستم بفهمی که دیلا دختر بی قید و بندی نیست و تو هم نمیتونی دلت خوش کنی که ازش آتو گرفتی.

آفرت نزدیک ارژین شد و مثل همیشه درحالی که پوششی جز رکابی تن ارژین میان شان نبود به چشمان عسلی اش که حالا تیره تر شده بود نگاه کرد

– من امشب چیزی به جز عشق پاک یه دختر ندیدم من فقط تلاش یه عاشق رو واسه به دست آوردن دل معشوقش دیدم این اتو نیست عشق ورزیدن خطا نیست که طبل رسوایی شو بکوبی بین مردم .

فقط و فقط راضی کردن دل معشوق بود دیلا هم حتما با شناختی که ازت داشته حس کرده که میتونه از این راه دل تو رو به دست بیاره.

ارژین باز هم یکه خورد از این دخترک، دختری که باور هایش را متزلزل میساخت، دختری که داشت دلش را میلرزاند با این حرفهایش.

لیوان قهوه را به دست ارژین داد

– خیلی خسته به نظر میرسی همیشه بی خیال این نقشه ها بشی.

– فردا ساعت ۸ باید تحویلشون بدم وگرنه قرار داد فسخ میشه ضرر چند میلیونی رو دست شرکت میمونه.

– باشه پس من همینجا جلوی تلویزیون میشینم اگه کاری داشتی بهم بگو.

نیم ساعت نگذشته بود که خستگی امانش را برید و گور بابای ضرری گفت و به سمت آفرت رفت.

– چیزی میخوای؟ قهوه بیارم واسه ات؟

– نه خیلی خسته ام.

– خوب برو بخواب .

بدون اینکه پاسخ آفرت را بدهد روی مبل دراز کشید و سرش را روی پاهای آفرت گذاشت.

– اروم کن درست مثل دیشب.

آفرت به آرامی شقیقه هایش را ماساژ داد بی هیچ حرفی و ارژین نفس میکشید بوی عطر شیرین این دخترک ساده را، این بو برای این دخترک ساده زیادی سنگین بود.

– خوب بگواز چی ناراحتی؟

– ناراحت نیستم سوال دارم.

– پپرس منم جواب میدم آگه این کار اروم میکنه منم کمکت میکنم.

و ارژین حرفی را که از سرش روی دلش سنگینی میکرد را گفت: اونو که عاشقشی هنوزم هست؟

لبخندی زد از سوال ارژین و به آرامی لب زد اره هست.

گره خوردن ابروهای ارژین را زیر انگشتانش حس کرد و دستانش را به سمت موهایی ارژین برد و به آرامی آنها را نوازش کرد.

– هست و میداره تو اینجوری تو خونه مردم زیر دست یه پسر غریبه و

ک*ث*ا*ف*ت کارکنی؟ اخه مردم این قدر بی غیرت!

– اینکه هست به این معنی نیست که برای من باشه ، هست اما واسه من نیست.

– ارژین چشمانش را به سمت بالا سوق داد و در حالی که به گردن سفید آفرت

خیره شده بود گفت: ولت کرد؟

_اره

_چرا؟

_خوب گفت واسه اش کمم، زن ایده الش نیستم، مثل تو که گفتی زن ایده ال هیچ مردی نیستم.

آرژین در دلش گفت: هر دو مون خر بودیم وبی لیاقت.

_خوب اگه برگرده چی؟

_ازدواج کرده دیگه راه برگشتی نیست.

_چه دل بزرگی داری من یکيو دوست داشته باشم وبا یکی دیگه بینمش تیکه تیکه اش میکنم و گوشتش کنسرو میکنم.

آفرت از این تشبیهه وغیرت آرژین خندید

_بیچاره معشوقه ات.

آرژین که گویی داشت با خودش صحبت میکرد گفت: پس چی، مجبور منو

قبول کنه مگه دست خودش دختر بی چشم ورو، نشونش میدم

وآفرت چقدر دوست داشت این خاطرخواهی مردی را که احساساتش را

تحمیل میکرد به معشوقه خیالیش.

_خوب حالا کی هست؟

_کی؟

_همین دختر بیچاره.

_الان که نیست منظورم در آینده بود، هرچند من خوشم از ازدواج نمیداد.

__خوب اینطوری که همیشه به دختر مردم بگی حق نداری با کسی ازدواج

کنی منم باهات ازدواج نمیکنم.

_نه خوب، آگه عاشق بشم فرق میکنه عشق نظرادمه‌ارو تغییر میده.

آفرت به چهره ارژین خوابیده روی پاهایش نگاه کرد و بازهم تایید کرد شباهت چهره اش را به تام هاردی، سرش رابه آرامی روی کاناپه گذاشت و یکی از کوسن ها را زیر سرش گذاشت پتویی رویش کشید و چند دقیقه ای بوی این عطر تلخ لیمویی را به ریه هایش کشید .

مقابل میز نقشه کشی قرار گرفت و با دیدن نقشه اه از نهادش بلند شد بیشتر از چندین ساعت وقت میبرد و با دیدن اسم طرف قرارداد دیگر کامل بیخالش شد، عزیزی را خوب می شناخت خط به خط نقشه را زیر و رو میکرد د ستمزد بالا میداد و کار عالی طالب میشد اسم بهید روی صفحه گوشی اش نقش بست بلافاصله پیام را بازکرد.

آفرت قرار داد رو باهاشون بستم ولی به جون خودم نباشه به مرگ خودشون پدرم در آوردن از بس بد قلقی بودن ولی بازم میگم بی خیال شو. جبران میکنمی تایپ کرد و برای بهید فرستاد.

این خبر به حدی خوشحالش کرده بود که خواب و خستگی از تنش پرید. این ادمها چه بر سر دل‌مان میاورند که زمانی با دیدن لبخندشان خستگی و بدبختی هایمان را فراموش میکنیم و زمانی با دیدن شکستشان خوشحال میشویم.

عینک طبی اش را به چشمانش زد و بی سروصدا مشغول کشیدن شد ریسک بزرگی را به جان خریده بود اگر ارژین بلند میشد او را دران حالت میدید تمام نقشه اش نقش براب میشد اما این خوشحالی حاصل از چند خط نوشته بهید

رافقط میتوانست با کاغذ و مداد شریک کند، طراحی همیشه آرامش میکرد و این غلیان احساس را فقط تمام کردن این نقشه آرام میکرد.

—بچه ها بهتر برگردیم خیلی دیر وقت، اوان تو هم دیگه بلند شو بریم.

—تو برو به من چیکار داری کاوان هست با اون بر میگرم.

وآوات خوب میشناخت این نوع زخم زبان زدنهای دلشکستن ها را عمری با برادرش زندگی کرده بود و قسم برادری خورده بودند واین برخورد آوین را بارها دیده بود از آرژینی که دل دخترها را به راحتی میشکست.

به جهنمی زیر لب گفت و به تنهایی راه افتاد سیگار را روشن کرده بود و پیک دوم را نزده بود که اوین را در کنار خودش دید.

—چی شد مگه قرار نبود با اقا کاوان تون برگردین.

این طرز حرف زدن برای اوینی که از برادر و مردهای اطرافش همیشه محبت دریافت کرده بود سخت بود و خوب دانست دلیل ناراحتی آوات را دستش را در دست آوات قفل کرد

—مشغول صحبت در مورد اثار باستانی با کالین جونش بود منم حوصله بحث مسخره شونو نداشتم اخه باستان شناسی هم شد درس!

—پس از سر ناچاری اومدی، همیشه گزینه آخرت بودم، وقتی راهی واسه مشکلات نباشه یادم میافتی، وقتی کسی نیست یاد من میفتی منی که برعکس تو همیشه اولویم تو بودی.

دستانش را از دست اوین بیرون کشید و داخل جیبش بردگرمای جیبش را به گرمایی دستان کسی که از سر اجبلر به او پناه آورده بود ترجیح میداد.

آوین هم بدون هیچ حرفی اردک وار پشت سرش راه میرفت و میدانست جواب ندارد همیشه حرف حق جواب ندارد و آوات امشب حقیقت ها را پتک کرد و روی سرش کوبید.

به ساعت نگاه کرد ۴ صبح بود که کارش تمام شده بود تمام تجربیات چندین ساله اش را به کار برده بود و این همه وقت کارش طول کشیده بود؟ شاید دیدن اسم عزیزی باعث شده بود زیادی با وسواس کارش را انجام دهد.
_علو علی من نیم ساعت دیگه شرکتتم، فقط نگاهش دار تا پیام شاید با دادن این نقشه نیمه کاره حداقل خسارت نگیره و قرارداد رو فسخ کنه.
_آرژین بیچاره مون کردی فقط خودتو برسون.

آفرت برای اولین بار خواب مانده بود و بیدارش نکرده بود به خاطر تاخیرش فقط توانسته بود نقشه های لوله شده را داخل کاور بگذارد و لباس مناسبی بپوشد به سمت کرمانشاه با سرعت بالا رانندگی کند.
نقشه ها را مقابل عزیزی با ان شکم بزرگش قرار داد و در ذهنش به دنبال ردیف کردن بهانه ها بود و به چهره عصبی علی بی اعتنا بود.
_خوب پسر کارت مثل همیشه عالی بود.

علی و آرژین حیرت زده با خود فکر کردن عزیزی انها رادست انداخته و به تمسخر گرفته.

_مهندس عزیزی را ستش و اسه آرژین یه مشکلی پیش اومده بود و اسه همین تونست نقشه رو کامل تقدیمتون کنه.
_شوخی میکنی پسر! مگه از این بهتر چی میخوام.

علی و آرژین هر دو به سمت میز رفتند و با دیدن نقشه هایی کامل شده به طور واضح جا خوردند.

— ببینم آرژین تو مطمئنی نقشه رو کامل نکردی شاید تموم کردی یادت نیما.

— چرت نگو مگه میشه همچین چیزی یادم بره.

— پس کار کی بوده؟

— نمیدونم، جالب اینجاست که خودتم خوب میدونی به جز من کسی معماری و نقشه کشی نخونده تو خانواده ام.

— موضوع به جای اینکه تعجب اور باشه وحشت اور شده آرژین.

آرژین دستی به چانه اش کشید و در فکر فرو رفت.

— دارم دیوونه میشم یعنی کار کی بوده که اینطور بی نقص نقشه رو ادامه داده.

— حالا اینهارو بیخیال مهم چک دوم که گرفتیم.

با دستانش چک را در مقابل چشمهایی درگیر آرژین تکان میداد، برای علی قابل هضم بود شاید با خودش میگفت آرژین نقشه را تمام کرده وم*س*ت بوده یادش رفته وهزاران بهانه دیگه، اما برای آرژین اصلا قابل درک نبود.

— آرژین کم بامعده خالی سیگار بکش مرضی، چیزی میگیری بدبخت مون میکنی.

— علی میشه کم حرف بزنی ذهنم درگیر.

— خوب آقای درگیر ناهار چی میخوری سفارش بدم، راستی بهبه هم تو راه شرکت الان هاست برسه میخوای بذاریم اونم بیاد بعد سفارش بدیم!

آرژین که تمام ذهنش درگیر بود همزمان که دود سیگارش را بیرون میفرستاد با سر حرف علی را تایید کرد.

بهبود با شنیدن موضوع لبخند خبیثی زد وارژین که لبخند او را به دست انداختن

تعبیر کرد با عصبانیت گفت به چی میخندی؟

بهبود خوب میدانست کار آفرت بوده اما به ظاهر حرفهایی علی را تایید میکرد.

—میگم آرژین خونه ات فکر کنم جن و پری داره، منم امشب ببر خونه ات

بخوابونم و روتخت و لباسم در بیار بعدش ولم کن برو بخواب اونوقت اون جن

و پری ها میان کار ناتمام تو رو تموم میکنن .

صدای قهقهه علی بلند شد و آرژین بی شرفی حواله بهبود کرد.

—مریم اگه این شرکتی که قرارداد بستیم جنس ها رو تحویل بگیره زندگی مون

از این رو به اون رو میشه.

—وای مسعود، یعنی ماشین شاسی بلندهم میخری.

—مسعود که در عالم رویا پردازی خودش بود با خوشحالی گفت:اره میخرم یه

خوبشم میخرم.

شامش را در کنار جمع خانواده خورد نمیتوانست بگذرد از محبتهایی دایی که

برایش پدری کرد و دایانی که برایش مادری کرد، هیچ نگاهی به دیلا خجالت

زده از کار دیشبش ننداخت نمیدانست چرا!! اما دوست نداشت دختر پر رنگ

شده این روزهایش بار دیگر چنین چیزی از او ببیند دخترکی که عشق را زیبا

تعبیر میکرد، دختری که به زن حق میداد که در ابراز عشق پیش قدم شود و این

قاعده همیشه اول بودن مردها را در میشکست.

دایان: آرژین پسر اگه اجازه بدی واسه کاوان میخوام زن بگیرم.

وارژین به کاوان نگاه کرد همیشه با خودش میگفت این پسر چرا اینقدر ساکت است؟

_به سلامتی دایان شما صلاحشو میدونین من کی باشم بخوام اجازه بدم.
_اخه مادر تو از کاوان بزرگتری، نمیدونم چرا هر کاری میکنم زیر بار ازدواج نمیری.

و تلاقی نگاه دیلا با آرژین در کنار ترس رخنه کرده در چشمان آوات و دلهره اوین قابل توجه نبود.

زندایی روبه دایان گفت: ماهنوز عزا داریم این چه حرفی.
آوات فاتحه ای از سر خوشحالی حواله برادر مرده زندایی اش کرد که چه به موقع عزادار کرده بود خواهرش را و بی خیال عذاب وجدان شد گاهی مرگ دیگری شادی برایت ارمغان میاورد.

دایان که اخم هایش در هم رفته بود گفت: زینب جان ما که نمیخوایم جشن و سرور راه بندازیم فعلا یه نشون میکنیم اون خدا بیامرزم که نزدیک دوماه به رحمت خدا رفته.

آرژین به سمت مامن ارامشش راه افتاد تازگی ها حس مردی را پیدا کرده بود که شب ها به خانه ای میرود که زنی چراغش را برای بازگشت او به خانه روشن میگذارد و این انتظار خیالی چه طعم گسی ایجاد میکرد بیخ دندانش.

دم در اتاق آفرت ایستاد و چندبار اورا صدا زد طولی نکشید که اورا در چهار چوب در دید.

_سلام، خوش اومدی

_بیا اونطرف کارت دارم.

آفرت پشت به او راه افتاد و با خودش گفت: جواب سلامم را نداد، آخر ادم اینقدر بی چشم ورو.

آرژین به اتاقش رفت ولباسش را با شلوارک مشکی و رکابی مشکی تعویض کرد و بی خیال هوای سرد این روزها شد.

یه چایی درست کن، لباسهایی هم که تو اتاق هست بشور.

آفرت مطیعانه به سمت آشپزخانه رفت وزیر نگاه مشکوک آرژین مشغول درست کردن چایی شد.

چایی را مقابل آرژین گذاشت و آرژین که بی دلیل امشب بهانه گیر شده بود باتشر گفت: قندش کو! نکنه فکر کردی از بس شیرینی تو رو قاطی اش میکنم میخورم.

تو که با چایی قند نمیخوری.

آرژین بازهم رو دست خورد از این دختر خوش قد و بالا، از اینکه چه خوب در این مدت کم شناخته بود علایقش را.

و بازهم پاسخی نداشت و چایی را برداشت و کمی از ان خورد، افرت با خودش گفت: الان باید سیگار شو روشن کنه، این فکر از ذهنش نگذشته بود که صدای فندک طلایی ارژین خیالش را به حقیقت تبدیل کرد دیگر خوب میدانست کارهایی این دیو مخفی شده در قلعه خود را.

دیشب بعد از اینکه من خوابیدم چی شد؟

هیچی، مگه قرار اتفاق خاصی بیافته؟

و باز هم تظاهر به ندانستن و چه ماهر شده بود در این تظاهر به گیجی، تمثیل بهلول شده بود که عاقل ترین بود و در نقش دیوانگی کارش را پیش میبرد و او هم در نقش دخترک بی سواد و ساده هر چه که میخواست میکرد بی آنکه اطرافیانش بدانند همین دخترک فرعی آنها را رهبری میکند.

_کسی به نقشه های من دست زده.

_وای! خراب شدن، بخدا من خرابشون نکردم.

دروغ که نگفته بود خراب نکرده بود درست کرده بود.

این عکس العمل آفرت باز هم ارزش را درگیر کرد، اینکه این دختر را چه به نقشه کشیدن.

_خراب نشده بود به طور باور نکردنی کامل شده بود.

انگشتش را نزدیک لبش برد و گفت: امم خوب شاید خودتون کاملش کردین و یادتون نمیاد.

از بس صبح تا الان به او تلقین کرده بودند که کار خودش بوده و یادش نمیاید دیگر خودش هم داشت باور میکرد حکایتش شده بود حکایت جوجه عقاب افتاده در لانه مرغابی که خودش هم باور کرده بود بچه مرغابی است نه عقاب. دیلا با لبخند مرموز روی لبش در حالی که به پیراهن تا شده دست آرژین خیره شده بود و نگاهش هم گاهی به آفرت میافتاد گفت: خوب حالا که معامله ات جور شده باید شیرینی بدی.

آرژین چشمهایش را باریک کرد و سیگارش را روشن کرد به محض فرستادن بیرون اولین پک به دیلا گفت: چی میخواین؟

دیلا که سرم*س*ت شده بود از دود سیگاری که به چهره اش خورده بود با لبخند به ارژین نگاه کرد حاضر بود قسم بخورد که بهترین برخورد دنیا اتفاق افتاده بود دودی که برخورده بود به صورتش از لبهای گرم او برخواسته بود.

—بریم بگردیم بعدشم ناهار باتو چطور؟

—آوات خوشم میاد دنبال فرصتی.

—||||| دیگه خسیس نشو که اصلا بهت نمیاد.

وبازهم دود را به سمت دیلا روانه کرد.

—همش زیر سر تو پدر سوخته ست.

دیلا لبخندی عریض زد و آرام گفت: من از وقتی که شناختم پدرم که هیچ دنیام سوخته.

آرژین نشنید؟

مگر میشد به این بی باکی ابراز عشق شنید و نادیده گرفت اما او ارژین بود و اهل بازی نبود اصلا دلش با این دختر جور نبود زور که نبود نمیتوانست او را مثل زنش ببیند، میتوانست به او حس برادری داشته باشد اما همسر! از محالات بود.

کارو به شانه آفرت زد و گفت: تو هم میای دیگه؟

آفرت تا خواست جواب بدهد آرژین پیش دستی کرد و گفت: نمیخواه با این سروتیپ ابرو مو مییره.

سکوت بدی بر جو حاکم شده بود.

آفرت چانه اش لرزید.

دیلا خندید.

دایان تشر زدو وبقیه هم سرشان را پایین انداختند.

یک جمله حرف واین همه حس؟ تمسخر، پیروزی

رقیب، تاسف، ترحم، خجالت، خشم، بی تفاوتی.

هرکدام از این حس ها برای کشتن غرور آفرت کافی بود کسی که تیپ منحصر

بفردش توجه هر مردی را جلب میکرد.

— راست میگی من نمیام.

اعتراض جمع به پشتیبانی از آفرت بلند شد ودرنهایت با پادر میانی کارو

ومادرش آفرت هم با انها همراه شد.

اوین دستش را دور بازوهای آرژین انداخته بود و جلوتر از همه راه میرفت.

آرژین که عذاب وجدان قفلکش میداد حرفی برای جبران نداشت بعضی

ادمها وقتی خوشحال میشوند اگر کسی را ناراحت نکنند گویی ان خوشحالی

برایشان لذتی ندارد وچه کسی بهتر از یک دخترک ساده و بی کس وکار.

آفرت از استرس تنها کاری که میتوانست انجام بدهد خواندن ایه های از قران

بود تا کسی او را نبیند و نقشه اش خراب شود.

پشت ویتترین لباس فروشی ایستادند بهار و دیلا با شوق لباسهایی شب را به

هم نشان میدادند که اوین هم به انها ملحق شد.

کارو لبش را به گوش آفرت نزدیک کرد.

— تو هم نگاه کن شاید خوشت او مد.

آفرت که زیر نگاه سنگین آرژین کلافه شده بود پوزخندی زدوگفت: اینا به تیپ

من دهاتی وساده نمیخوره.

ارژین پر رویی زیر لب نثارش کرد و سیگاری روشن کرد که چشمش به تاپ قرمز دکلمه ای خورد که روی سینه هایش نگین کاری شده بود و قسمت نافش به شکل یک اشک مشخص شده بود برای اولین بار یک حس به سراغش آمد حس خرید برای کسی که او را به چشم خواهر نمیدید با دخترهایی زیادی وقت گذرانده بود اما هیچوقت تمایل به خرید لباسی برای آنها نداشت. دخترها کیسه های خرید شان را گوشه میز گذاشتن و اوین و دیلا هر کدام یک طرف آرژین نشستند آفرت هم کنار کارو و مقابل ارژین نشست. سفارش ها داده شد اما چشم دیلا هنوز به ان کیسه ای بود که پایین پای ارژین بود.

_داداش واسه کی خرید کردی ناقلا!

_فضولیش به تو نیومده.

بهار که با قاب جدید گو شیش ور میرفت گفت: خوب معلومه وا سه زن دادش اینده ات.

همه شروع به خندیدن کردند اما دیلا اخمهایش در هم رفت و رو ترش کرد.

آرژین به افرت خیره شده بود و سیگار میکشید.

_الهی قربون زن دادشم بشم و پشت بندش دست آرژین را محکم فشرد.

اوات حاضر بود چند سال از عمرش را بدهد تا ان دست ها که با عشق و گرما دست آرژین را میفشرد دست او را هم این چنین میفشرد.

کارو چنگال را در خیاردرون طرف سالاد فرو برد و گفت: بدبخت به اون که میخواد زن تو بشه.

آرژین ابروهایش را بالا دادو گفت: چرا؟ اونوقت
کارو با بی قیدی خیار را در دهانش گذاشت .

— چرا نداره تو با این سگ اخلاقیات و دل بی بند و بارت مگه میتونی پایبند
بشی؟

— چرا نشه کافیه اونی که میخوام باشه ودلم براش بلرزه تمومه.
دیلا با خودش زمزمه کرد پس کی ان لامصب برایم میلرزد وآفرت پرت شد به
خاطره ای.

مسعود دلم واسه ات لرزیده درست مثل یه اتشفشان خیلی به فورانش نمونده.
دلش فوران کرد اما تنها سوختگی بود که از ان لرزیدن عایدش شد.
بهار که بی خیال گو شیش شده بود گفت: مگه تو هم دلت میلرزه؟ جوک سال
رو گفتی.

— تو دم به دقیقه دلت واسه یه غذا میلرزه دل من که از تو کمتر نیست.
بهار به نشانه اعتراض رویش را برگرداند و بازهم صدای خنده بقیه بلند شد.
آفرت قاشق بیشتر از غذایش را نخورده بود که بشقاب را کنار کشید و به
ارژین که داشت با دقت استخوان را از گوشت جدا میکرد گفت: ممنون بابت
غذا امیدوارم همیشه موفق باشین.

کارو با تعجب گفت: همین قدر؟ دختر تو چرا اینقدر کم غذایی.
آرژین زیر لب نوش جانی گفت.

دیلا با تم سخر گفت: عزیزم تو که یه کلفت بیشتر نیستی اونی که باید مراقب
هیكلش باشه یه مانکن و بازهم از ان خنده ای گوش خراش پشت بند
صحبتش کرد.

آرژین از حرف دیلا ناراحت شد اما چیزی نگفت کارو واوات که خواستند چیزی بگویند آفرت پیش دستی کرد و گفت: عزیزم درسته من کلفتم اما همیشه به اندازه دهنم لقمه برمیدارم چیزی که زیادی بشه رودل میکنی.

این دختر بی سواد و بیچاره بود؟ غیرممکن بود آرژین چندین بار این سوالات را از خودش پرسیده بود.

اوین سرش را به زیر انداخت و ریز خندید.

کسی در آن جمع نمیدانست که بعضی حرفها طعم همه چیز را در دهان آدمیزاد تلخ میکند گوینده نمیداند که چه زهری به خورد مخاطبش داده درست شبیه به آفرت که به خاطر آن حرف مسعود دیگر هیچوقت یک دل سیرغذا نخورد هر چیزی که میخورد یاد آن روز میافتاد و اشتهايش کور میشد.

کارو که جلو نشسته بود کمی سرش را به سمت عقب چرخاند

_ آفرت دوست داری درست رو ادامه بدی؟

اوین و بهار از این پیشنهاد استقبال کردند و آرژین هم از اینجای جلوی ماشین به دهان آفرت چشم دوخته بود.

_ مرسی از لطفت اما من نه وقتش رو دارم نه حوصله شو.

دیلا که دنبال فرصتی برای سوزاندن آفرت بود گفت: چرا! بخون شاید تو هم مثل کارو دکتر شدی یانه مثل آرژین یه مهندس خوب و کاربلد.

آفرت در دلش پوزخند زد به این حرف اما باز هم سکوت تنها پا سخی بود که داد درست مثل بقیه افراد حاضر در اتومبیل که دیگر به این حرفهای دیلا عادت کرده بودند.

ارژین بی اراده و ناخوداگاه گفت: لازم نکرده خوشم نییاد از دختری که درس خونده و سرکار میره.

بازهم دیلا بود که شکست خورد.

اما یک سوال در ذهن بقیه شکل گرفت > مگر آفرت برای ارژین مهم بود که برای آینده اش هم نقشه میکشید؟ <

_ مسعود تو هم منو میخوای؟

_ آفرت این چه حرفی باز شروع کردی؟ وقتی اینجا تو این کافه کنارت نشستم، دارم باهات وقت میگذرونم چه معنی میتونه داشته باشه؟

_ چه میدونم این روزها همش حس میکنم واسه ات ارزشی ندارم.

_ خیالت راحت با ارزشی.

آفرت زل زد به ان دو گوی قهوای و بازهم فارغ شد از بی پولی خانواده اش و تشویش های لحظه به لحظه برادرش و خوش حال شد از داشتن این پسرک قد بلند و جذاب و برویش.

خودش گفت با ارزش است، یعنی ارزش برای مسعود چگونه تعبیر میشد؟ که

انقدر بی رحمانه کمبود هایش را به رویش آورد و در سخت ترین لحظات

زندگی اش رهایش کرد بهتر نیست اول هر رابطه تعریف دقیقی از ارزش ها

برای طرف مان بگوویم که بیچاره سردرگم نشود!

یک هفته بعد:

چی میخوای از جون من، مگه نگفتم بی خیال من شو.

با دستان چروک شده اما مقتدر مثل همیشه دست روی شانه این یل عزیز کرده

اش گذاشت.

_گذشتت رو میخوام، بگذر از من پیر مرد که حسرت به دلت نمیرم.

_حسرت! هه، همین کلمه چهار حرفی یه عمر که تو دلم مونده، وهر وعده

چهارگوشه پشتقاب با غدام میخورمش و پشت بندش

صدایش را جولان داد برای این پیرمردی که در مقابلش بود و از او گذشت

میخواست.

منم حسرت پدر و مادر دارم باشه میبخشمت فقط یه بار، شده واسه چند دقیقه

پدر و مادر زنده کن، برگرد دوران کودکی مو مشت بزن تو دهن بچه ها و پدر

و مادرهاشون که به من میگفتن بی پدر و مادر، میتونی انجام بدی؟

باتوام میتونی؟ آگه تونستی مرد نیستم آگه به پات نیافتم و تک تک انگشتهای

پاتونب* و*سم.

رگهایی کنار شقیقه اش از شدت عصبانیت بیرون زده بودند و چشمانش رگه

هایی از خون در ان نشسته بود حتی بی خیال خدا حافظی از عمو و خانواده

اش شد که در درگاه ایستاده بودند و مشاجره انها رامیدیدند.

برای چندمین بار کوچه هارا بالا و پایین کردو به خودش لعنت فرستاد از اینکه

چرا نتوانست در مقابل ان مردهای فرستاده شده از طرف ان مردک مقاومت

کند و او را به زور پیش او ببرند، ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و حتی صحبت با

کاوان همیشه آرام و مثل برادرش هم آرامش نکرده بود به آرامی در را باز کرد و

وارد ویلا شد به جز نور جلوی ایوان نور دیگری ندید پس حدس اینکه اهالی

خانه خوابیده باشند سخت نبود.

شیشه را بدون توجه به نگاه مظرب آفرت سرکشید و آفرت لحظه به لحظه بیشتر میترسید از این رفتار ارژین، دیده بود که م*س*تی چه بر سر ادم میاورد و این تجربه دیدن باعث ترسش شده بود ترسی که با کوبیدن در اتاقش وقتی که لباس مسعود را به تن داشت و خوابیده بود سردرد شدیدی را هم با خودش آورده بود.

بطری را روی میز گذاشت و با چشمان نیمه خمار گفت: این لباس کیه که پوشیدی؟

با کی عشق بازی میکردی که لباسش رو تنت کردی؟

مگه خونه من پاتوق عشق و حال شما ک*ث*ا*ف*ت*هاست.

آفرت قدمی به عقب برداشت و با خودش زمزمه کرد: اروم باش آفرت، چیزی نیست، جا زن، به هدفت فکر کن.

صدایش را بالا برد و گفت مگه کری دختره بی همه چیز.

— آرژین میخوای پیام بشینم سر تو بذاری رو پام منم پیشونیت ماساژ بدم تو هم بگی از چی ناراحت شدی، میخوای ارژین؟ قول میدم تاثیر داشته باشه مثل هر شب.

ارژین دانه به دانه دکمه های پیراهنش را باز کرد و با خشونت انرا کنار پایه کاناپه انداخت و باز هم شیشه را سرکشید.

— آرژین نکن نکن این کارو معده ات داغون میشه.

ارژین پاهایش را روی میز دراز کرد و یک پایش را روی پایش انداخت و سیگارش را روشن کرد و با چشمهای به خون نشسته به آفرت خیره شد.

— پزشکی اینقدر بی ارزش شده؟

آفرت یا تعجب از این حرف بیجای آرژین گفت: منظور تو نمیفهمم.

—میگم پزشکی اینقدر بی ارزش شده که تو با پنج کلاس سواد به من میگی چی و سه ام بد؟ در ضمن و سه بقیه تموم تنت؟ به من که میر سه زانوهات؟ نچ نچ چه بی انصاف.

حالش خوب نبود و دنبال کوچکتین بهانه ای بود برای اوارشدن بر سر تمام دنیا.

آفرت پشت به آرژین به سمت اتاقش رفت که آرژین با صدای بلند گفت: مگه من اجازه دادم که گورتو گم کنی؟ مگه اینجا طویله ست که سرت رو پایین میندازی و میری سمت اخورت؟

بلند شد و شانۀ آفرت را به سمت خودش چرخاند و باهمان چشمان خمارش صورت آفرت را با یک دست گرفت و چانه اش را در دستانش فشرد.

—آرژین خواهش میکنم ولم کن من که گفتم بیا اروم کنم.

آرژین پوزخندی زد به آفرت اما نه از آن پوزخندهای اماده گوشه لبش، این پوزخندش از ه*و*س بود.

لبه‌ایش را نزدیک گوش آفرت کرد و با صدایی خیلی آرام زمزمه کرد.

—تو که با همه هستی، با اوات هستی، با کار و هستی با این پسری که نمیدونم کیه ولی لباسش تنت هستی! اونوقت به من که میر سه میشی قدیسه.

—آخ، دستت رو بردار چونه ام رو شکستی.

دستش را به سمت اولین دکمه پیراهن آفرت برد و آن را باز کرد و انگشتش را به صورت دورانی روی گلوی آفرت کشید، با صدایی که همراه با بوی تهوع اور آن

الکل لعنتی بود گفت: این دفعه میخوام به جای اینکه سرمو روی پاهات بذارم واروم بشم سرمو اینجا بذارم وبار دیگر انگشتش را زیر گردن آفرت کشید. آفرت وحشت زده اورا به عقب هل داد اما در برابر ان هیکل کاری از دستش ساخته نبود، ارژین یقه پیرانش را گرفت و به سمت اتاق خوابش کشاند و به اشکها و خواهش های آفرت تنها پوزخند میزد، او را به شدت روی تخت کوبید ورویش خیمه زد.

— ارژین تو رو خدا ولم کن داری چیکار میکنی، بدبختم نکن.

با اینکه م*س*ت بود اما به این فکر کرد که چرا با داشتن یک رابطه بدبخت میشود مگر کم بود دخترهایی که تن به همین رابطه ها میدانند انهم نه از سر اجبار بلکه با خواست خود شان اما او که نمیدانست انها که تن داده اند قبلش دل داده اند که کار به اینجا کشیده شده.

با تظاهر به ارامشی که خشونت دران موج میزد به ارامی صورت آفرت را نوازش کرد وان لحظه تنها چیزی که مهم نبود زبری ته ریش ارژین بر روی پوستش بود ، چشمهایی به رنگ سبز در آمده بودورگه هایی از بی رحمی.

— بادمه گفت واسه اش عزیزی ، گفت هواتو داشته باشم.

دکمه دیگر پیراهن ۴خانه افرت را باز کرد که آفرت مچ دستش را گرفت _نکن این کارو لعنتی، خواهش میکنم.

و آرژین لبان داغ و پر حرارتش را روی لبهای سرد و خشک شده از ترس آفرت گذاشت و با ولع و خشونت ب*و* سید حتی در ان عالم م*س*تی هم خوب فهمیده بود که طعم این لبها برایش متفاوت بود از ب*و*سه هایی که ازدختران

دیگر گرفته بود، لبهایی که حس تازه بودن و اولین بودن میداد فهمیدن این چیزها برای یک مرد اصلا کارسختی نبود.

هر دو دست آفرت را بالای سرش برد و بایک دستش پیراهن آفرت را از تنش بیرون کشید و تق افتادن دکمه‌ها روی زمین آفرت را دیوانه کرده بود نگاهی به تن نیمه برهنه آفرت انداخت و بازهم شروع به ب*و*سیدن لبها و گردنش کرد ب*و*سیدنی که برای آفرت تنها درد داشت ورنج، صدای تیک تاک ساعت شبیه به ناقوس مرگ بود برایش حس زنده به گور شدن داشت با این تفاوت وحشتناک که بعد از زنده به گور شدن مرگ بود اما بعد از این اتفاق زندگی، دلش میگفت خدایت را صدا بزن و به او یاد اوری کن که چه کارهایی خوبی کردی به او بگو در مقابل آن عشق پاک از دست رفته نجابت را حفظ کند شاید پادش امد و نجات داد.

تمام نیرویش را جمع کرد و سر آرژین را از روی گردنش بلند کرد و در چشمان خمار و پراز حرارتش خیره شد حس شکست و سر خوردگی در چشمانش بیداد میکرد برخلاف تصور آرژین به آرامی گفت: آرژین تو رو خدا تمومش کن، به خاطر اون کسی که اسمش به گردنت اویزون تمومش کن و آرژین به پلاک الله معلق میان گردن خود و آفرت نگاه کرد اسمی که میان دو تن حرام به یکدیگر تلو تلو میخورد.

به من گفتن آرژین ناموس سرش میشه، گفتن با ابروکسی بازی نمیکنه، گفتن آرژین نمیشکنه حریم هیچ دختری رو، لمس نمیکنه پوست تنی رو مگر اینه اون تن خودش طالب باشه. لعنتی من بهت اعتماد داشتم، من همیشه اروم

کردم تنت رو بی هیچ قصدی مهمون پاهام کردم چی شد که حالا میخوای همون تنی رو که ارومت کرده رو بدری.

اما باز هم لبهای ارژین همچون یک غارتگر لبهایش را محب* و*س خود کرد و آفرت با تمام توانش دستانش را از دستش بیرون کشید و به پلاک گردنش چنگ زدو انرا از گردنش کشید ارژین با این کار آفرت شوک زده شدو خودش را کنار کشید ولبه تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت آفرت از بس که فریاد کشیده بود وگریه کرده بود صدایش خش برداشته بود درست مثل کشیدن ناخنهای بلند روی یخ ومیلرزید تنش از اتفاقی که اگر میافتاد به مرگش ختم پیشد همیشه میگفت آفریننده است اما اگر آرژین کنار نمیکشید نابودگر میشد انهم نابود گر جان خودش.

کناره هایی پیراهن دریده شده در تنش را بهم چسباند و قبل از ترک اتاق پلاک را کنار تخت گذاشت وبا صدایی لرزان وخش برداشته گفت:هم خجالت میکشیدم از اسمی که شاهد این ک*ث*ا*ف*ت کاری تو بود وهم عصبانی از اینکه وقتی داشتم صداش میزدم که منو از دست تو نجات بده کاری نمیکردو به سمت اتاق خودش رفت.

تاخود صبح نخوایید وزجه زد ونفرین کرد برادرش راکه انقدر او را حریص کرده بود برای مال دنیا وناسزا گفت مسعود راکه اینگونه بی غیرتانه او را رها کرده بود که حالا با تن پوشش در آغوش مرد دیگری متهم به ه*ر*زه بودن میشد وچیزی به نابودیش نمانده بود یک مرد تفاوتی نمیکند که چه نسبتی با تو داشته باشد با کاری که میکند میتواند تمام اهداف و خواسته هایت راعوض کند ونه شاید هم نابود کند.

نور خورشید صبحگاهی به صورتش میتابید و مثل مادری سمج او را به بیدار شدن وادار میکرد کلافه از این سمج بودن نور چشمهایش را باز کرد حالت تهوع داشت و سرش در حال منفجر شدن بود و چشمانش جایی رانمیدید دستش را به دیوار اتاق گرفت و سلانه سلانه بیرون رفت و آفرت را صدا زد تا بازخواست کند که چرا بازهم خواب مانده است و او را بیدار نکرده با دیدن پیراهنش و شیشه روی میز تمام خاطرات به سان یک سونامی تمام وجودش را بهم ریخت و تمام خاطرات دیشب را به یاد آورد به پیراهنش چنگ زد و بی معطلی به سمت ماشینش رفت و به سمت اپارتمانش در کرمانشاه راه افتاد. مقابل اینه ایستاد و به زخم های گردنش نگاه کرد زخم هایی که یادآوری تلاش دختری بود برای حفظ حریمش برای رهایی از چنگال حیوانی که به او اعتماد داشت.

سیگار پشت سیگار آتش میزد و تلفنش را هم خاموش کرده بود و دو روز تمام خودش را در اپارتمانش حبس کرد و تنها پیغامی به علی داد که به خانواده اش خبر بدهد که برای پروژه ای به شهرستان رفته و حتی در اپارتمان را به روی علی و بهبه هم باز نکرد تنها فکر کرد و خودش را سرزنش کرد بدون ذره ای رحم، تنها لعنت بود که حواله جانش میکرد، با دخترهای زیادی بود اما با خواست خودش، عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد، چه کرده بود به اعتماد آن دخترک ساده و پناه گرفته در خانه اش، از کی انقدر پست شده بود که میخواست ابرو و آینده دختری را به خاطر کینه اش از پدر بزرگش به تاراج ببرد تاوان دعوایی میان دو مرد را با دیدیک دختر میداد؟ چقدر احمقانه از خودش

دریغ کرد نوازشهایش را و گوشه‌های همیشه شنوایش را برای درد دل‌هایی این نامرد، و میدانست روزی حسرت تجربه ان حس را خواهد کشید حسرتی شبیه به خوردن چایی روی ایوان خانه مادر بزرگی که دیگر زنده نیست یک تجربه ساده اما مملو از آرامش.

در میان این سر در گمی و عذاب وجدان مزه ان ب* و* سه ناب را نمیتوانست به هیچ وجه از یاد ببرد ب* و* سه ای بدون مزه هیچ رژ لبی تنها با طعم سادگی. زیر چشمانش حلقه سیاهی خودنمایی میکرد، آرژین چه کرد با دلش او چه میدانست از آفرت پایبند از آفرتی که به معشوقه چندین ساله اش هرگز چنین اجازه ای نداده بود.

و بازم دروغ بود که به خانواده آرژین تحویل میداد برای لبش و تنها دیلا بود که میدانست این دروغ را و هرچقدر بهار و آوان مرحمش میشدن او تیشه میشد برای تن آفرتی که شریک ناخواسته در یک ه* و* س بازی نا تمام شده بود. یک دوش طولانی گرفت و صورتش را اصلاح کرد جای ناخنهای افرت هنوز روی پشت و گردنش مانده بود و برایش شبیه جای ترکشی بود که در تن یک جانباز مانده بود یادگاری که خوشحالش میکرد از اینکه برای وطنش جنگید و ناراحت از دردی که از ان متحمل میشد.

لباسهایی مرتبی پوشید و به سمت ویلا به راه افتاد و در ذهنش هزاران نوع عذر خواهی و دلجویی غیر م* س* تقسیم برای آفرت ا ماده میکرد برای این دختر پر رنگ شده در زندگیش که حالا در ه* و* س ها و نیازهایش هم رنگ گرفته بود، اما رنگ عشق نداشت هنوز.

به ویلا رفت وبعد از دیدن دایان و اعضای خانواده به سمت مامن آرامش این روزهایش رفت اما حال رنگ خ*ی*ا*ن*ت و نامردی گرفته بود، در ذهنش رفتار دیلا را تجزیه و تحلیل میکرد که با نگاه به آرژین میفهماند که چه کاری کرده است اما برایش مهم نبود تنها آن دخترک گوشه اتاق برایش مهم بود دختری که اعتماد کرد و بی اعتمادی دید نابرابر ترین تضاد دنیا همین دو کلمه بود اعتماد یک دختر و خ*ی*ا*ن*ت یک پسر.

در را باز کرد و داخل شد خانه مرتب بود به اتاقش رفت و انجا راهم مرتب و تمیز دید، آفرت این کار را برای حفظ آبروی خودش کرده بود یا او؟

به آرامی به در اتاقش زد و کمی طول کشید که صدایش راشنید قفل در را به سمت پایین کشید و داخل شد آفرت که منتظر بهار بود به محض دیدن آرژین لرزه به جانس افتاد و به شالش که روی تخت بود چنگ زد آرژین حق میداد به

این ترس، نباید میداد؟

سرش را پایین انداخت

— بیا اونور کارت دارم.

— همین جا بگو.

— همیشه باید بیای اونجا.

— چرا، چون اینجا تختش یکنفره ست؟

— نیومدم اینجا که کنایه هاتو بشنوم من میرم تو هم باید بیای.

آفرت متوجه شد که آرژین به چهره اش نگاه نکرد و کمی خیالش راحت شد که حتما پشیمان شده است.

آرژین را داخل آشپزخانه دید که در حال ریختن قهوه در ماگ های مشکی اش بود شلوار جین تیره ای پوشیده بود و پیراهن سفید با خطوط مشکی و دکمه اول پیراهنش ان زنجیر طلا رابه نمایش گذاشته بود زنجیری که ان شب نجاتش داد شاید اگر روزی موقعیتش پیش بیاید ب* و* سه بران پلاک بزند.

ارام روی کاناپه نشست و آرژین یکی از ماگها را در مقابلش گذاشت و خودش هم روی میز مقابل آفرت نشست.

مسخره بود برایش اما فکر اینکه میز بشکنند و آرژین صدمه ببیند نگرانش کرده بود.

—نمیدونستم قهوه رو چه جوری میخوری اخه تا حالا برات درست نکردم
واسه همین با شیر و شکر اوردم.

—من قهوه شیرین نمیخورم.

—مشکلی نیست الان عوضش میکنم.

—مهم نیست از بس این چندوقت تلخی خوردم که شیرینی یه قهوه رو حس نکنم.

لحن محکم آفرت وادارش کرد در حالی که نیم خیز شده بود دوباره سر جایش روی میز چوبی بشیند.

—چی میخوای؟

بالاخره به خودش جرات داد و به صورت آفرت نگاه کرد، لبهایش با وجود گذشت دو روز هنوز هم کمی ورم داشت، بی اختیار دستش را سمت شال آفرت برد که آفرت با عکس العمل تندی مانعش شد.

—نترس کاریت ندارم فقط میخوام ببینم چیکارت کردم.

آفرت از این لحن وقیحانه حالش بهم خورد با غیظ گفت: من نقشه هات نیستم که روشن خط بکشی و بعد با لذت نگاشون کنی.

_ آفرت در میاری اون شال رو یا خودم در بیارم؟

آفرت از ترس اینکه دوباره وحشی نشود شال را از سرش کنارکشید و روی شانه هایش انداخت ته دلش از اینکه حس عذاب وجدان به جان ارژین بیندازد برایش شیرین بود.

ارژین بادست چانه ی آفرت را بالا گرفت و به خون مردگی های زیر گلویش نگاه انداخت و یقه پیراهن را کمی با دستش پایین تر برد که آفرت مچ دستش را گرفت.

_ چه بد کبود شده ، تا حالا اینطوری نشده.

آفرت با خودش گفت: مگر تا حالا چند بار این کارو کرده!

_ مثل وحشی ها بهم حمله کردی بعد انتظار داری کبود نشه.

_ حرف دهنتم بفهم بامن درست حرف بزن بدن تویی جنبه ست.

آفرت که دلش از تمام دنیا گرفته بود جری شد و با صدای عصبی گفت: آخه تو چه ادمی هستی حیف اسم ادم واسه تو.

_ به بار گفتم درست حرف بزن چندتا ب* و* سه که بیشتر نبوده.

اشک پهنای صورتش را گرفت آفرتی که مدتها بود غرورش اجازه ریختن اشکش را نمیداد با همان صورت خیس شده از اشک گفت: آخه بی انصاف فقط چندتا ب* و* سه؟ آگه خواهش والتماس های من نبود که حالا سینه قبرستون بودم ، من فرق میکنم با تمام دخترهایی که تا حالا باها شون عشق

و حال کردی من آفرتم، نه یه دختر ساده و بدبخت واسه خوش گذرونی مردها، شاید واسه تو یه ب*و*سه بی ارزش بوده باشه اما واسه منی که به معشوقه چندین ساله ام اجازه همچین کاری رو ندادم یه عذاب.

نفسش گرفته بود و آرژین تنها گوش میداد و به چهره اش نگاه میکرد آفرت ادامه داد: من نمیخواستم اولین ب*و*سه ام باه*و*س باشه من نمیخواهم وقتی شریک زندگیم نزدیکم شد این خاطره لعنتی تو ذهنم بیاد من میخواستم جسمم رو پاک پاک وارد زندگی زنا شویم کنم من با این کار تو مردم میفهمی مردم.

آرژین فکر کرد مگر نسل همچین دخترهایی هم هنوز باقی مانده و زیر لب به آرامی گفت: غلط کرده اونیه که بخواد به تو نزدیک بشه.

_ میدونم مقصرم اما تو بگو چه جوری جبران کنم، اون پیرهن ۴ خونه مردونه که اونشب تنت بود وفک کنم مال همون که قالت گذاشت بود رو میتونم برات بخرم خوبه؟

_ اون پیراهن تو تن عزیزم رفته بود بوی اون رو گرفته بود اخه لعنتی شبیه اش رو میخوام چیکار.

آرژین نا خوداگاه حس حسادت و لجاجت در دلش به وجود آمد نسبت به معشوقه ندیده افرت، معشوقه ای که با وجود اینکه رفته بود اما زنی با خاطراتش زندگی میکرد و پایبند بود به پیراهن ۴ خانه ای و بوی تنی که برای او نبود.

_ خوب تو بگو چیکار کنم برم لباس تن شو بیارم!

—ببین همین لحن حرف زدنت رو، اینکه اونشب مدام به من میگفتی ه*ز*زه
!من تا حالا دلبری کردم واسه تو؟ که بخوام واسه بقیه مردهایی این خونه کنم.
—من اون لحظه عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

—میگن حرف راست ویا تو م*س*تی باید شنید یا تو عصبانیت تو هم م*س*ت
بودی هم عصبانی، تو توی عصبانیت حرفهایی زدی که قبلا بهشون فکر کرده
بودی، حرفهایی زدی که اعتقادات بود، باورت بود، ادم وقتی عصبانی میشه
حرفهایی رو میزنه که قبلا مدام با خودش گفته و بهشون فکر کرده هیچ آدمی
در لحظه عصبانیت تمرکز نداره که بتونه حرفهایی جدید بگه.

—خوب حالا چیکار میتونم واسه جبران این اشتباه بکنم؟
—اولش باید معذرت خواهی کنی بعد بگی متاسفم تازه اخرش بگی واسه
جبرانش میتونم چیکارکنم.

—اون دوتا اول رو بی خیال شو اما اخری رو هستم.

آفرت حس کرد این بهترین فرصت است برای اتمام کارش.

—هرکاری بگم انجام میدی؟

—گفتم که به جز اون دوتای اول که گفتم واسه جبران هر کاری میکنم.

—خوب فعلا که چیزی نمیخوام حالا بعدا میگم.

چند روزی از ان ماجرای وحشتناک میگذشت اما آفرت هر شب با چشمهای
گریان ودلی شکسته سر به بالین می گذاشت وچه خوب بود که خداوند شب را
افرید.

آرژین عینک طبی اش را برداشت، نگاهی گذرا به آفرت که در آشپزخانه بود انداخت چه صحنه جالبی بود دیدن یک زن در آشپزخانه اش دلش میخواست آفرت موهایش را باز کند و این تابلوی زیبا را تکمیل کند به جز آن شبی که م*س*ت بود و توانست خرمن موهایش را ببیند دیگر فرصت لمسشان را پیدا نکرد به سمت اتاقش رفت و گیتارش را از کمد بیرون کشید روی تخت نشست و چندین بار با انگشتانی که از شدت کار زوق زوق میکردند روی آن کشید چند دقیقه ای طول نکشید که توانست بر آن سیمهایی که به او آرامش میدادند تسلط پیدا کند و شروع به نواختن کند چشمهایش را بست و شروع به زدن کرد. آفرت در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و به آرژین نگاه میکرد دلش میخواست توانایی اینکه آن گیتار را روی سرش خورد کند را داشت اما شنیدن صدای گیتار آن هم به آن زیبایی توانست کمی اعصاب اشسته اش را آرام کند آرژین چشمهایش را بسته بود و آفرت میتوانست به راحتی به او نگاه کند صورت اصلاح شده اش وان ابروهای در هم رفته بیش از اندازه او را جذاب کرده بود شاید اگر آن اتفاق نمیافتاد بعدها میتوانست با این پسرک قلدر یک دوست ساده باشد.

آرژین گیتار را کنار گذاشت و متوجه آفرت شد دختری که چند روزی بود با او هم کلام نشده بود و تا میتوانست خودش را از او مخفی میکرد بی تفاوت به حضورش جعبه سیگار و فندک را برداشت و به خارج از ساختمان رفت سیگار اول را که تمام کرد آفرت با پتویی به او نزدیک شد و او را روی دو شش انداخت و بافاصله کنارش نشست.

_سردت میشه هوا سوز داره.

—برات مهمه که مریض بشم؟

—حوصله بیمار پرستی ندارم وگرنه دل خوشی ازت ندارم.

—اگه اون شب به جای من اون کسی بود که دوستش داشتی چیکار میکردی؟
متعجب از سوالی که هیچوقت حتی از خودش نپرسیده بود به آرژین که در
حال روشن کردن سیگار دوشم بود نگاه کرد.

—اگه اینطور ادمی بود که عاشقش نمیشدم، عشق یعنی پاکی وقتی پای ه*و*س
بیاد وسط یعنی یه جای رابطه میلنگه.

—نه منظورم این بود که اگه با زبون خوش بهت میگفت و مثل من وحشی بازی
در نمیآورد چی؟

—این که باعث شده هنوز هم برآش احترام قائل بشم واسه این که هیچوقت ازم
نخواست که خط قرمزهامو زیر پا بذارم واگه پیش هم میومد من هیچ وقت
دست به همچین کاری نمیزدم چون دیگه عشق نبود همونطور که گفتم عشق
پاکه.

—خوب اگه این کار رو میکردی که الان پیشت بود حتی اگه خودش
نمیخواست قانون مجبورش میکرد.

آفرت دستانش را که از سرما میلرزید داخل جیب بافتش برد .

—مردها رو همیشه با زور به دست آورد اصولاً نه زن ونه مرد هیچکدام به اجبار
پای دلت نیمونن مردی که به اجبار یه ماده قانونی میتونستم به دست بیارم
بایه ماده قانونی دیگه از دست میدادم اینو مطمئن باش.

—امممم اینم حرفیه دختر دهاتی.

آفرت خندید و آرزوین نفسش گرفت از دیدن ان لبخند، گور پدر همه انهایی که میگویند با لباسهای مارک و ارایش میتوان دل برد زن اگر تنها لبخند بزند همه چی تمام است.

_ ساعت از ۲ شب گذشته اما خوابم نمیاد.

_ بهتر عادت کنی که تا قبل از ۲ بخوابی چون بعد از اون ادم دیگه هیچ کنترلی رو احساسش نداره.

_ من احساسی به کسی ندارم که بخوام بروز بدم.

_ پدر بزرگت چی؟ حتما که نباید عشق و دوست داشتن باشه ممکنه نفرت باشه.

_ حتی شنیدن اسمشم حالمو بد میکنه.

_ به نظرم تو داری پیش داوری میکنی بهتر بری و به حرفهات گوش بدی.

_ چی به تو میرسه؟

_ یه حس خوب از اینکه بانوی یه کار خوب شدم از اینکه تونستم محبتهای اون پیرمرد رو که بهم جا و مکان داد جبران کنم یه جورایی ادای دین.

_ ههههه مگه همین به کارش اون دنیا به دادش برسه.

_ من کاری به گذشته اش ندارم الان مهمه که واسه من خوب بوده و خیرش بهم رسیده واسه همین میخوام که بری و باهات صحبت کنی بدون دعوا یه صحبت دوستانه.

_ چی؟ متوجه نشدم یه بار دیگه تکرار کن؟

_ آگه هنوز یه جو مردی تو وجودت مونده سر حرفت واسه جبران بمون و این کار رو بکن.

_اونوقت چی به تو میرسه؟

_تو گفتمی میخوای جبران کنی منم گفتم این راه جبران اگه میخوای زیرش بزنی لطفاً سوال جواب نکن.

هنوزهم باورش نمیشد که بدون ادمهای اجیرشده اسماعیل خان با پای خودش به دیدنش رفته بود.

آفرت با اسماعیل خان تماس گرفته بود و تنها راه را بازگو کردن واقعیت دانسته بود، اسماعیل خان درگیر شده بود میان گفتن و نگفتن حرفی که اگر میگفت دل این جوان سرکش عزیز کرده را به دست میآورد و در عوض پسرش را از دست میداد و اگر نمیگفت هم حسرت به دل میبرد و آن دنیا چگونه روبرو میشد با جوان ناکامش که دل تنها پسرش را به دست نیاورده بود، وقتی آفرت گفت که تمام تلاشش را کرده و باقی اش به عهده شماست و من برمیگردم کرمانشاه یعنی راهی جز بازگویی حقیقت ندارد.

_اگه نشستم اینجا و میخوام به حرفات گوش بدم واسه خاطر جبران یه اشتباه، شاید مردونگی ندیده باشم اما مردم و پای حرفم میمونم در ست مثل پدرم.

حاج اسماعیل در تالار خانه اش روی مبل همیشگی نشسته بود و دستانش میلرزید از گفتن حقیقت.

_اگه حرفی نیست که من بلند بشم برم!

آرژین که سکوت اسماعیل خان کلافه اش کرده بود نیم خیز شد که با صدای اسماعیل خان سر جای قبلی اش درست مقابل اسماعیل خان نشست.

_گوش میدی به حرفم و تا تموم نشده هیچ کاری نمیکنی که اگه قطع بشه شهامتی نمیمنه واسه گفتنش.

با دایان و کاوان و بهار که در خانه بودند خدا حافظی کرد و ساکش را برداشت و با عجله خودش را به بهید که جایی دور از ویلا به انتظارش ایستاده بود رساند.

یک هفته از برگشتش گذشته بود و بهید ساعت به ساعت از حال ارژین به او خبر میداد ارژینی که تمام شهر را پی اومیگشت کسی که عمری دخترها دنبالش بودند حالا خودش در به در دنبال یک دختر دهاتی میگشت.

_دیروز اسماعیل خان زنگ زد وگفت آرژین راضی به همکاری با این پروژه شده اما خودش نه تنها به عنوان مالک که به عنوان یکی از طراح های این پروژه هم باید حضور داشته باشه.

_استاد من مشکلی ندارم هرچی که شما بگین، مهم انجام این پروژه ست و حضور کسی مثل آرژین و مهارتش خیلی میتونه مفید باشه.

_پس تا زمان شروع پروژه توهم استراحت کن من به آفرت پر انرژی میخوام. خواهرش آلا از صبح به خانه شان آمده بود وگفته بود که باید توهم به مهمانی عمو بیایی و خواهش های آفرت راه به جایی نمیرد حتی مادرش هم خوب میدانست که کسی نمیتواند در برابر آلا مقاومت کند که او را به جان آفرت انداخته بود.

_خواهر من، قریونت برم این دفعه رو کوتاه بیا و ما رویی خیال شو.

آلا شیشه شیر را داخل ظرف اب سرد گذاشت.

_به جان سودا اگه نیایی اسمتو نمیارم و خوب میدانست چه بگویی تا آفرت را راضی کند جان بچه اش که عزیزکرده دل آفرت بود آخرین ضربه اش بود. خواهرش میگفت باید بیایی تا چشم فامیل دربیاد واسه این همه خانومی ، امانمیدانست که قلب خواهرش است که امشب از جایش درمیرود.

کت ودامن سورمه ای پوشیدو موهایش را فر در شت کرد وخط چشم کلفت وزیایی کشید ورژ گلبهی را روی لبهایش چندین بار کشید ودر آخرشال قرمزش را هم برای تکمیل کارش روی سرش انداخت وکمی به عقب رفت وبه خودش در آینه نگاه کرد هیكلش دران لباس تیره مثل الماس تراش خورده شده بود وشالش با رنگ پوست روشنش وچشمانی که به زیبایی تمام ارایش شده بودند اعتماد به نفسش را چندین برابر کرد،ذهنش هنوز هم در گیر ودار ان ب*و*سه های ناخواسته آرژین،مرد زورگویی ان روزهایش بود.

به همراه خانواده اش به جز برادری که هنوز هم نمیخواست او رابیند وارد خانه عمویش شدند آفرت به سلام واحوال پرسى ساده وبدون روب*و*سى بسنده کرد حوصله تظاهر به دوست داشتن این ادمها را نداشت وزیر نگاه حسرت بار مادران ودختران جوان گوشه سالن روی مبل کنار مادرش نشست.

زن عمویش با بچه هایش استقبال خوبی از انها کردند وآفرت زیر گوش مادرش گفت: مامان رابطه ها نیست که ادمو عزیز میکنه این پول که ادم رو عزیز میکنه ومادرش لب گزید از این حرف آفرت .

مادر خیلی وقت با ما هیچ مهمونی نیومدی حالا که اومدی ترس به جونم ننداز.

مگر میتوانست روی حرف مادرش حرف بزند مادری که برایش یکی بود مثل خدایش.

لبهایی داغ و پر از ش*ه*و*ت نشمین را بار دیگر ب*و*سید و نشمین دست برد تا دکمه های پیراهنش را باز کند که سریع خودش را عقب کشید درست بود برای انتقام امده بود اما بی ابرو کردن یک دختر در مراسم نبود.

نشمین با چشمانی که خواسته شدن را تمنا میکرد گفت: آرژین چرا اینطوری میکنی چرا عقب کشیدی؟

نشمین تو الان داغی نمیفهمی خواستن کورت کرده بعدا پشیمون میشی از این کار شوخی که نیست میدونی چی رو از دست میدی؟

نشمین ب*و*سه آرامی زیر گلوی آرژین که تنش درست برخلاف او سرد بود نشانده.

چیزی که ازش میترسی رو قبلا به نامرد ازم گرفت اما باورکن من عاشقش بودم فکر نمیکردم ولم کنه.

آرژین سرش سوت کشید از بی حیایی این دختر و بدون معطلی سوئیچش را برداشت و از آپارتمانش بیرون زد، سوار ماشینش شد میخواست از عمویش انتقام بگیرد اما دخترش که چیزی برای باختن نداشت و خوب میدانست باید ترسید از کسی که چیزی برای باختن ندارد آفرت با یک ب*و*سه اجباری رهایش کرده بود و احساس گ*ن*ا*ه میکرد انوقت این دختر که دیگر دختر نبود حاضر بود تنش را دود ستی تقدیم کنده پسرعمویی که یک هفته پیشتر نبود که نامزدش بود، لحظه به لحظه حس خواستن دوباره از دخترک به قول خودش ساده و دهاتی در وجودش موج میزد و بارها خودش را لعنت کرد برای

اشتباهی که در عالم م*س*تی انجام داد تمام شهر را گشته بود اما خبری از او پیدا نکرده بود، بی خبری کلافه اش کرده بود دختری که شب ها بدون ه*و*س آغوشش را برای خالی کردن عقده هایش در اختیارش می گذاشت، دختری که عشق را زیبا میدید.

مشتش را محکم روی فرمان کوبید

_کجایی لعنتی، کجایی این شهر به این بزرگی دنبال بگردم.

صدایش را که شنید یخ کرد خیلی وقت بود که ندیده بودش به ناچار بلند شد و در مقابلشان قرار گرفت به دستهایی بزرگی که دستی غیر از دست او را گرفته بود چند ثانیه ای خیره ماند و با خانواده عمه اش سلام و احوال پرسوی کرد و با مسعود دست داد دستانش که در دستش قرار گرفت خاطرات چندین ساله اش به یکباره جلوی چشمش گذشت میگویند بعد از مرگ در طول هفت ثانیه تمام دوران زندگی را مبینی خوب شاید مرده بود که خاطرات به این سرعت از ذهنش گذشته بود متوجه شد که مدت زیادیست که دستش را گرفته سریع دستش را پس کشید و با مریم هم دست داد چه طور ممکن بود دستانی که روزی مال او بود اکنون دستان دیگری را در دستش گرفته باشد ولی الان وقت جا زدن نبود تنها باید نقش بازی میکرد کاری که خیلی وقت بود انجام میداد. او میخواست مردش را پس بگیرد پس باید بیشتر از این صبوری به خرج میداد. جوانها در یکجا جمع شدند و مسن ترهام ترجیح دادن روی زمین بنشینند و حرف بزنند کنار پسرعموویی ۱۸ ساله اش نشسته بود و در مقابلش مسعود بود با همسرش.

چه وحشتناک بود این کلمه میم وقتی که به شین تبدیل میشد همسرم به همسرش تبدیل شده بود، عشقم به عشقش، دوستم داری؟ دوستش دارم.

باورکن روزی هزار بار تمرین میکنم

که اگر روزی

جایی

لحظه ای

اتفاقی دیدمت،

چه خواهم کرد

چه خواهم گفت

اصلا زبانم باز میشود به حرف زدن!؟

من این روزها تمرین خونسرد بودن میکنم جانم!

که اگر روزی

جایی لحظه ای

اتفاقی مرا دیدی

نفهمی نبودنت،

چه بلاها به سرم آورده!

رضوان خواهر مسعود که خوب خبر داشت از خاطر خواهان آفرت باطعنه

گفت: آفرت جون از وقتی با اون بالایی ها میپری دیگه مارو تحویل نمیگیری .

لبخندی زد بی هیچ ترسی .

_ عزیزم من زیاد بالا نمیپریم شما زیاد پایین هستین .

دخترعمویش بی اراده زد زیر خنده

_وای آفرت هنوزم جواب دادنت ادمو مثل میخ میکوبه.
با نقش بستن اسم بهبد روی صفحه گوشی اش نا خودآگاه لبخندی روی لبش
نقش بست که این لبخند از چشمان مسعود دور نماند، گوشی را برداشت و به
قسمت خلوت سالن رفت.

_سلام مرد خوش خبر من
_یعنی اگه اینقدر به حرف تو گوش میدم به حرف دوست دخترهام گوش
میدادم الان دو جین بچه داشتم.

آفرت در حالی که به مسعود و مریم نگاه میکرد گفت: اخرش بگو؟ چیکار
کردی واسه ام!

_پیمان سفارش رو داده اونام قبول کردن که تو یک هفته تمام جنس هایی رو
که میخواد واسه اش بیان، پیمان فقط واسه خاطر تو که داره اسم و رسمش تو
این بازی وسط میذاره.

_نگران نباش جبران میکنم واسه اش، اینو خوب میدونه.
از ان زاویه که ایستاده بود به خوبی میتوانست مریم را ببیند دختری با قد
متوسط و کمی تپل با بینی متناسب و چشمهای بزرگ و قهوه ای و لب هایی که
بزرگ بود و پهن، که با ان ارایش ناشیانه بیشتر شبیه دلچک شده بود.

یعنی این بود ان دختر ایده ال، او که میگفت من دوست دارم زنم
لاغر باشد، دوست دارم زنم تحصییل کرده باشد، چقدر احمق بود که
نمیدانست وقتی مردی از ایده الهایش میگویند یعنی هنوز عاشقش نشده

وگرنه دوست داشتن را چه به برنامه ریزی و خواسته های رنگارنگ، دلت که لرزید تمام است.

انوقت با دختر دیپلم ردی ازدواج کرد این یعنی چه؟ یعنی وقتی با او بود عشق درکار نبود که انقدر از آفرت ایراد میگرفت.

اگر به خاطر زیبایی دوستت داشته باشد عشق نیست، ه*و*س است
اگر به خاطر موقعیت خوب دوستت داشته باشد عشق نیست، منفعت است
اگر به خاطر تنها بودنش دوستت دارد عشق نیست، ناچاری و بی کسی است.
اما اگر دوستت دارد بی هیچ دلیلی، عشق است.

سرجای قبلی اش نشست

مریم: وای عزیزم شال قرمزت چه خوشرنگ البته منم دوست دارم این رنگ رو
اما مسعود نمیذاره بپوشم.

نگاه هایشان به هم برخورد و آفرت پوزخندی به مسعود زد
_ چه جالب تا اونجایی که من یادم میاد، مسعود خیلی رنگ قرمز دوست
داشت.

مریم با تعجب به سمت مسعود برگشت

_ مسعود راست میگه؟

_ من که گفتم عزیزم، تو هر رنگ بپوشی بهت میاد ادما سلیقه شون قبل از
ازدواج با بعد از ازدواج فرق میکنه.

مریم که در جمع دختران مجرد اینگونه مورد تمجید شوهرش قرار گرفته بود از
سر خوشی ب*و*سه ای روی گونه مسعود زد و خودش را بیشتر به او چسباند.

میشد ان قسمت از صورتش را که مریم ب* و* سید با چاقو برید، نه اصلاً تمام پوستش را که مریم لمس کرده سوزاند؟ پای خواستنت که در میان باشد من پراز میل جنایت میشوم.

ازکنار مسعود گذشت و به طرف حیاط خانه رفت بوی عطر مسعود مثل داروی بیهوشی بود که به دماغش میخورد و او را مدهوش میکرد.

آفرت رفت و نشنید تعرف‌هایی که جوان‌هایی مجلس در حضور مسعود از او و موفقیتش کردند، وان حس خفته در مسعود را بیدار کردند.

هوا تاریک بود روی اولین پله ورودی خانه نشست و بی خیال خاکی شدن لباسش شد، بادی ملایم میوزید و موهای رهاشده اش رابه این سمت وان سمت میبرد که مسعود را در کنارش حس کرد.

— چرا او مدی بیرون، نیمترسی همسرت ناراحت بشه؟

— ازچی ناراحت بشه؟

— چه میدونم، مثلاً فک کنه من تو رو میخوام یا برعکس تو منو میخوای.

بعد ازاین حرف به مسعود نگاه کرد

— همیشه؟

— خوب اینکه تو منو دوست داری که شکی توش نیست،

اما ...

آآجازه نداد حرفش را ادامه بدهد

— مهم همین دیگه، که من دوست دارم، مسعود بهش گفتی قبلاً با من بودی؟

— نه، چیز مهمی نبود که بخواد بدونه.

مسعود در حالی که میسوزاند دلش را همزمان هم با خودش اعتراف کرد که آفرت چه زیبا شده است.

— راست میگی، مهم نیست، مهم این که باید ازت تشکر کنم تو عامل موفقیت من بودی.

مسعود با تعجب گفت: من!

— اره تو، حالا یه روز سر فرصت واسه ات میگم که چیکار واسه ام کردی.

— این یعنی میخوای بازم منو ببینی؟

— دلم برات تنگ شده مسعود، دارم چون میکنم بدون تو بی معرفت.

— تا اونجایی که من یادم میاد آفرت خیلی مقید بود چی شده که حالا میخواد با یه مرد زن دار رو هم بریزه.

— خوب اون موقع ساده بودم، بچه بودم، فهمیدم واسه ات کم گذاشتم، حالا میخوام جبران کنم، همیشه؟

مسعود لبخندی زد

— جوابت باشه واسه بعد همیشه؟

در را باز کرد مثل چند شب قبل هیچ چراغی روشن نبود آخر آفرتی نبود که چراغ خانه اش را روشن کند در میان تاریکی بابی میل به روشنی شلوارکش را پوشید و پیراهنش را در آورد و نقشه ها را هم گوشه میز رها کرد.

دلش آفرتش را میخواست این عجیب بود؟

دلش میخواست مثل همیشه سرش را روی پایش بگذارد و از اتفاقات روزانه اش برایش بگویند و او هم با آن بوی عطری که ارژین هنوز هم اعتقاد داشت به

تیپ ان دخترک ساده نمیخورد تنها پیشانی اش را ماساژ دهد و یا موهایش را نوازش کند.

دیلا را دید که با سینی غذا وارد خانه شد و با خوش رویی گفت: سلام خسته نباشی شام آوردم.

— سلام، نمیخورم بیرش.

— چرا؟

— دیلا مگه نگفتم از جواب دادن خوشم نمیاد یه کلمه گفتم نمیخورم، برو بیرون این غذا رو هم با خودت ببر.

دیلا داشت برای چه میجنگید؟ جالب بود که دیگر ناراحت نمیشد، چون غروری نداشت که برای از دست دادنش ناراحت باشد، چه چیز را برای این مردنشکسته بود و ناپود نکرده بود که انقدر به او بد میکرد.

دیلا نمیدانست که آرژین افریننده میخواست نه ناپودرگر.

— واسه اون دختر کلفت ناراحتی! این که مشکل بزرگی نیست اطرافمون پر از خدمتکار اونم دختر.

پوزخندی به این حرفش زد و با دستش او را به سمت در خروج هول داد.

روی کاناپه دراز کشید و برای بار پنجم بود که شماره ۱ اسماعیل خان را گرفت و اسماعیل خان بازهم گفت که نمیداند آفرت کجاست.

وقتی پای قول به میان باشد اسماعیل خان تا پای جان به ان پایبند میماند فرقی نمیکرد قولش به یک مرد باشد یا یک دختر ۲۴ ساله.

چشم هایش رابست و تصور کرد که مثل انشب ها سرش روی پای افرت است
واز افرت میخواهد که برایش بخواند.

افرت با صدای بلند خندید

— چی بخونم اخه!

— لالایی بخون، شعر بخون فرقی نمیکنه فقط یه چیزی بخون که ارومم کنه.

— وای افرت صدات چه مزخرف.

— خوب میخوای نخونم؟

— نه بخون ولی صدات خیلی بد، مثل صدای کشیدن لاستیک رو اسفالت
میمونه.

آفرت به دور از چشم ارژین لبخندی زد و شروع کرد به ادامه خواندن شعر مورد
علاقه دوران کودکی اش:

تا که ی بنالیم بو تو گیانا تا که ی بسوتیم

ئه ری بر یارت وا نه بو فه رموت من روژی هه ردیم

زستان وا رویی به هاریش هات تو هه ر نه هاتی

ژهری تالی چاوه روانیت دامی تو له جیاتی ئه ی تو

خونازانی ده ردی چاوه روانی تا چه ن به نازاره

برک واش وژانی گیانا بو تو نه هاتی عزیز بونه هاتی

نه تپرسی هه والم اش و مرگه ساتی شه ونیم ئه گه ر

جاری خه ونت پیوه نه بینیم وا ئه زانم له باوشم دای له

سه ر سه رینم که چاو هه ل دینم گیانا بالای به رزت

نابینم دوباره ده م سوتینی اش و زامی برینم گیانا که م

زوره نازدارم زووه ره به س جاری بت بینم گیانم

بوخوت به ره

" تا کی بنالم جانا تا کی بسوزم، ای که فرموده بودی من روزی می ایم

زم*س*تان این چنین رفت و بهارهم امد اما تو نیا مدی، در عوض زهر تلخ

انتظار را به من چشاندیدی، تو که نمی دانی چقدر تلخ است زخم ورنج

و دردش، جانا چرا نیامدی، عزیزم چرا نیامدی، نپرسیدی احوالم را

دردم را، رنجم را، شبی نیست تو را یکبار در خواب نینم، گمان

میکنم در اغوشم هستی، کنار من نشستی، اما وقتی چشمانم را باز میکنم

قد رعناى تو را نمیبینم، دوباره میسوزاند من را

درد ورنج زخم جانان من، زود بیا نازنینم، زود بیا تا برای یک بار

هم که شده بینمت، جانم را بگیر و برای خود ببر.

صدای خنده های بلند مریم اعصابش را متشنج کرده بود هیچ کس در آن

جمع فکرش را هم نمیکرد که این دختر مغرور و ساکت روزی چنان دلباخته

مسعودی شده که در چند قدمی رسیدن به او با بی رحمی رهایش کرد و اکنون

همسرش تمام سر خوشی اش را به رخ میکشد.

به پدرش اشاره کرد که برویم و پدرش بسم الله گفت و از جایش برخاست

هنگامی که ماشینش را از پارک در میآورد متوجه مریم شد که کنار خواهران

مسعود به پراید شان تکیه داده اند و او را نگاه میکنند پوزخندی زد و بی اعتنا به

انها تنها برای مسعود دستی تکان داد و رفت بازهم در دلش از مسعود تشکر

کرد مسعودی که این روزهای خوبش را مدیونش بود.

اوات بی اعتنا به اوین به سمت اتاقش رفت و اوین با دیدن راهرو خالی
بلافاصله به دنبال اوات رفت، اوات متعجب از حرکت او گفت:

— چی میخوای؟

— چرا این روزها اینقدر عوض شدی؟

اوات که مشغول باز کردن دکمه های سراسرتین پیراهنش بود با بی خیالی
گفت: مگه قبلا چه جورى بودم؟

— خوب، چه طورى بگم قبلا خیلی خوب بودی خیلی هوامو داشتی.

ولب گزید و آرام گفت: بیشتر ابراز علاقه میکردی.

اوات که دیگر تمام دکمه های پیراهنش را باز کرده بود به سمت اوان که به در
اتاق تکیه داده بود رفت و در چشمانش خیره شد و با نادیده گرفتن حس نا امنی
لانه کرده در چشمان دختری که عاشقانه میپرستیدش گفت:

— تا حالا فکر میکردم که کوری اما حالا که این حرفها رو میزنی متوجه میشم

که فهمیدی دیدی واسه ات چیکار کردم، تو این ها رو دیدی و بازم پسم زدی؟

من خودم از شنیدن کارهایی که واسه ات کردم حس سر خوردگی تموم

وجودمو گرفت اونوقت تو بی مروت اینا رو دیدی و بازم اون کاوان یخکمک رو

بهم ترجیح دادی؟

اوین از شنیدن این لقب کاوان سرش را پایین انداخت و لبخند کوتاهی زد که

همین باعث شد اوات به اشتباه فکر کند که اوین او را به تمسخر گرفته.

— بایدم بخندی منم باشم به ادم چهار پایى مثل من که نتونستم قید تو بزوم

میخندم.

اوان لب باز کرد برای رفع این سو تفاهم اما اوات اجازه نداد و یقه پیراهنش را گرفت و از اتاق بیرون انداخت، دلش از اینکه اینگونه برخورد کرده بود شکست اما زیادی خوب بودن واسه ادم هامثل عادت میشو دواین عادت کرده بود به اینکه همیشه اوات را خوب ببیند وقتش رسیده بود کمی هم او ناز کند و اوین ناز بخورد تا بداند بد بودن راحت است مثل اب خوردن و چقدر مدیون افرتی بود که وقتی متوجه علاقه اش به اوین شد یک راه دیگر پیش رویش گذاشت او دختر بود خوب میشناخت هم جنس های خودش را و اوات هم مو به مو عمل میکرد نمونه اش همین چند روز سردی وبی اعتنایی بود که خوب هم جواب داد.

کاش یکی با شد یک نفر سوم یکی خارج از رابطه دل داده و معشوق کسی که گوش دل داده را بگیرد و بیپچاند بگوید احمق جان بس است این همه خوب بودن، بد بودن راهم یاد بگیر تا معشوقه ات خیالش از همیشه خوب بودند راحت نباشد تا بارها نشکند دلت را چون میداند که تو عادت کرده ای به او، به خوب بودن برای او، شبیه به کودکی که میداند تا صدای گریه اش بلندشود مادرش شیرش را آماده میکند و در دهانش میگذارد، اما این بد بودن لازم است برای رشد عشقت، مادری که بعد از دو سال بچه اش را از شیر میگیرد بداست؟ نیست، فقط ترک عادت میدهد فرزندش را، بد بودن را بد تعبیر کرده اند برایت احمق جان.

یک جرقه دلداگی در سن کودکی واتشین شدن در نوجوانی وشکست خوردن در جوانی آفرت را چه ماهر ساخته بود چه بی نقص یاد گرفته بود قاعده عاشقی را.

سرش را روی پای مادرش گذاشت ومادرش دست میکشید به خرمن موهایی این دخترک مرد شده اش را.

_مامان

_جان مامان

برام لالایی بخون از همونها که بچه بودم میخوندی از همونها که وقتی واسه خاطر نداشتن یه اسباب بازی یا عروسک مثل دوستم مهسا حسرت میخوردم وگریه میکردم وتو ارومم میکردی.

مادر باشی وچنین شیر مردی تحویل جامعه بدهی اما ندانی درد دخترت چیست؟ خنده دارا ست ،وقتی مادرش خوانده بود قصه دلدادگی دخترش راز نگاه های حسرت بارش.

وسط سالن ایستاده بود تنها دایان بود که با صدای بلندش اعتراض میکردو میگفت که زیر بار این ازدواج نخواهم رفت.

_چرا دایان؟ مگه همیشه نمیگفتی زن بگیر خوب منم دارم همین کارو میکنم. دایان چشمهایش را ریزکرد وگفت: برو خودت روسیاه کن تو اگه بخوای زن بگیری دست رو دختر هر مز میذاری؟

_اره خوب مگه چه مشکلی داره تو این مدت که باهم بودیم فهمیدم خاطر شو میخوام.

دایان میدانست قصدو هدف این جوان سرکشش را، از وقتی که اسماعیل خان برایش گفته بود از ان راز و خودش هم تایید کرده بود حرفهای اسماعیل خان را دیگر آرژین برایش آرژین سابق نبود.

— من نمیام برو هر غلطی دلت میخواد انجام بده هر کدوم از بچه های منم پا تو مراسمت بزارن حق ندارن بیان تو این خونه وزیر چشمی به آوات وکاوان نگاه کرد.

— دایان نکن این کارو دلامصب خوب چیکار کنم دلم واسه اش لرزیده الانم خاطرشو میخوام.

دلش لرزیده بود! راست میگفت اما نه برای یشمین دختر هفت رنگ دلش لرزیده بود برای همان دخترک ساده وزانوهایش که سرش را رویش میگذاشت بی هیچ توقعی.

آوین روبرویش قرار گرفت برای اولین بار!

واولین بارها همیشه چه باور نکردنی وفراموش نشدنی ست.

— داداش منو نگاه کن داداش تو روخدا یه لحظه نگام کن.

آرژین چشم دوخت به چشمان هم رنگ خواهرش، تنها باز مانده خانواده اش، فقط همین خواهر چشم عسلی را داشت و سوای از همه چیز دو سش داشت، اشکهایی که روی گونه اش میریخت آرژین را دیوانه میکرد مثل چک چک صدای اب روی کاشی ها.

— با اسماعیل خان بعد از چندین وچند سال دعوا و اختلاف آشتی کردی، خدا میدونه که این صلح ارزوی چندین ساله ام بود اما این وصلت رو قبول نمیکنم

دستانش را روی سینه اش گذاشت و در حالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود گفت به روح پدر و مادرمون جات همین جاست تو قلبم، خار به چشم اوین بره اما به پای تو نره از بس که برام عزیزی اما آگه این کارو کردی هر پنجشنبه که میری سر مزار مامان و بابا و واسه شون گل میبری قبلش باید بیای و یه گل بزاری رو پله این خونه چون منم میمیرم و تا زنده ام اسمت نمیبرم. و باز هم دایی اش ساکت بود دایی فهمیده اش که میخواند انچه در ذهن مشوش این روزهایی این جوان کله شق میگذاشت.

دی ماه بود و سردی هوا اما عجب بدنش داغ کرده بود تک به تک لباسهایش را از تنش بیرون کشید و عجیب بود که با تنها پوششش که یک شلوارک بود و شو مینه هم خاموش، اما باز هم گرمش بود.

به آفرت احتیاج داشت و نمیدانست چه باید کند، از همه جا سراغش را گرفته بود اما کسی نمیدانست کجاست روی همان کاناپه دراز کشید نمیدانست چرا اما حس میکرد این کاناپه عجیب به او آرامش میدهد، شماره بهبود را گرفت به سومین بوق نرسید که جواب داد.

—جانم آرزین باز کجا کارت گیر افتاده.

بهبود حالم خوش نیست حداقل بگو یه ردونشونی ازش پیدا کردی!
بهبود با صداد بلند خندید طوری که آرزین گوشی را کمی از گوشش فاصله داد

—آگه نمیگی قطع کنم؟

—باشه حالا چقدر عصبانی هستی بابا سیندرلا یه لنگه کفش جا گذاشت اما این کنیز شما یه لنگه کفشم دریغ کرده اخه چه جوری پیداش کنم؟

– بهبهد بهش خیلی احتیاج دارم!

– نکنه عاشقش شدی؟

– عشقی در کار نیست بهم آرامش میداد، حالمو خوب میکرد.

– خوب عشق همین دیگه بهت آرامش میده اصلا عشق یعنی حالت رو خوب

کنه، مگه آفرت حالت رو خوب نمیکرد؟

آرژین فکر کرد عاشق شده؟ ان هم عاشق یک دختر ساده؟ جوابی نداشت

، اینکه سوالی از خودت پرسه و جوابی برایش نداشته باشی مسخره ست

شاید هم جوابش را میدانست اما میترسید از گفتنش باید گاهی به خودت دروغ

بگویی، گ*ن*ا*ه که ندارد فقط خودت را سر کار گذاشته ای.

قطع تماس را زد وگوشی را همان حوالی کاناپه پرت کرد.

بهبهد خوب آفرت را میشناخت مگر میشد با او بود دلت هوایش رانکرد و این

هوایی شدن آرژین غیره منتظره نبود اما آرژین نمیدانست که آفرت واقعی

چگونه است او آفرت را همان دختر ساده و بی کس میدانست و خبر نداشت که

شکستن دل آفرت تا چه حد خطرناک است، چه طور آتش وافریننده کنار هم

ارام میگرفتند وقتی یکی میافرید و دیگری میسوزاند؟

یاد قرار فردایش افتاد داشت برای این دختر خواهر شده تا کجا پیش میرفت تا

چه حد پست میشد؟ تا چه حد اصول اخلاقی که پدرش به او یاد داده بود را

زیر پا میگذاشت؟ اما آفرت ارزشش را داشت نداشت؟

به آرامی از اغوش مادرش جدا شد تمام شب گذشته را در اغوشش با آرامش خوابیده بود به ساعت نگاه کرد ۷ بود ناخودآگاه به یاد آرژین افتاد، یعنی الان به جای آفرت الارم گوشیش بیدارش میکرد؟ یا دیلا؟

شلوار جین تنگی به همراه پالتو سفید پوشید و موهایش را ساده رها کرد، شال کاموایی ابی رنگش و ارایش ملایمش او را آماده رفتن کرد عطر را برداشت وزیر گوش و مچ دستانش زد با خودش فکر کرد آرژین هم همین جاها را ب* و* سید به خاطر همین یادش مثل بوی عطر در این قسمت از پوستش ماندگار تر میشد.

سوار ماشینش شد و به سمت دفتر مهندسی حرکت کرد و مثل همیشه اهنگ تکراری اما مورد علاقه اش را گوش داد:

من به انتقام دل خوشم

انتقام گونه های تر

آه های داغ

به انتقام چشم های زل

دستهای باز

من به انتقام دل خوشم و فکر می کنم

به گوش به دست به دل

انتظار یک سلام

لمس یک نگاه

وحس خوب

من به انتقام انتظار فکر میکنم

به کنج سقف فکر میکنم که روزنی است

بین من و تو

به بالشم که عاشقانه پاک کرد

اشکهای خسته را.....

به سمت اتاق استاد رفت چندتن از مهند سین شرکت هم در انجا بودند و در مورد پروژه جدید صحبت میکردند افرت مقابل استاد قاسمی ایستاد_قول دادم یادتون هست!با دست پر برگشتم.

وبازهم پیشانی این دختر عزیزکرده را ب*و*سیدوبی خیال نگاه های سنگین حاضران شد و با لبخند رو به جمع گفت:اینم مدیرپروژه مون مهندس حسینی. وبازهم تلاقی نگاه علی سامانی با آفرت که به نمایندگی از آرژین به عنوان صاحب زمین امده بود،علی به خوبی میدانست که آفرت وآرژین در کنار هم نمیتوانند این کار را انجام دهند دو رقیب از جنس مخالف،ان هم باوجود ذهن اشفته آرژین که این روزها در به در دنبال دختر ساده و روستایی میگشت، زیر لب خدا به خیر بگذرونه ای گفت وآفرت خواند این اصوات کوتاه را تنها از حرکت لبهای مردی که حالا میدانست شریک ورفیق آرژین هم هست وچرا بهبه موضوع به این مهمی را به اونگفته بود؟

ما شین شاسی بلندش را کمی پایین تر از کافه ادم برفی پارک کرد و وارد کافه شد گرمای کافه مثل سیلی به صورت سردش خورد در رابست وبه سمت میزمورد نظرش رفت دیگر حتی از پشت میزهم میشناختش.

مریم به محض دیدنش دسته کیف مشکی ساده اش را در دست فشرد زیر لب سلامی کوتاه داد.

– چرا چیزی سفارش ندادی؟

– چیزی میل ندارم گفتمی میخوای حرف بزنی منم او مدم گوش بدم.

– خوب باشه هم حرف میزنیم وهم یه چیز گرم میخوریم، اینجوری بهتر نیست؟

مریم حواسش به سوی ظاهرش جلب شده بود و ساعتی که خوب میدانست قیمتش برابر با طلای عروسیش بود و لباسهای مارک دار و بوی عطر گرم. به بخارهای بلند شده از هات چاکلت خیره شد.

– مریم فکرها تو کردی؟

مریم به صندلی چوبی تکیه داد و دست هایش را در آغوش گرفت ترس باز هم در وجودش پیدا شد.

– من جوابم همون که قبلا گفتم، من شوهرمو دوست دارم و حاضر نیستم بهش خ*ی*ن*ت* کنم.

خیره شد به چشم های مریم

– من از همون لحظه که توی مانتو فروشی دوستم دیدمت ازت خوشم اومد واسه همین تا دم خونه ات تعقیبت کردم و اینکه بهتر بدونی اون روز حلقه تو دست هاتم دیدم و دونستم طرفم یه دختر متاهل.

مریم چینی به بینیش انداخت از این حجم بی پروایی مرد مقابلش

– میدونستی متاهلم و این جور ی پا پیچم شدی؟ یعنی اینقدر پست که روی ناموس مردم نظر داری؟

از شنیدن حرفهایی که میدانست حق است اما ناخوشایند گلویش خشک شد
لیوان را برداشت و کمی از هات چاکلت را بی توجه به داغ بودنش خورد ان
مایع داغ کمی از تورم گلوبی خشکش را کاست.

_عشق همین دیگه، خودتم نمیدونی چه جوری پیش میاد اون لحظه که
نبایدلت بلرزه میلرزه و بعدشم تب داغش که میاد سراغت.
با بالا بردن دستش خواستار سکوت شد.

_کافیه، من مسعود رو دوست دارم و تو هم دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی
فکرش رو هم نکن به خاطر چندتا ملاقات اجباری بتونی تهدیدم کنی.

_مریم تولیافتت بیشتر از مسعود، زندگی توی یک زیر زمین اونم با خانواده
شوهرت، این رویای تو؟ من میتونم بهترین هارو بهت بدم.
مریم از جایش بلند شد و ۱۰ تومانی از کیفش در آورد، روی میز گذاشت و بی
هیچ حرفی کافه را ترک کرد.

صدای قدمهایش را که شنید سریع به سمتش برگشت
_زت خواهش کردم دست از سرم برداری.

پوزخندی زد به چهره اشفته مریم

_دنبال تو نیومدم ماشینم رو اینجا پارک کردم

سوار ماشینم شامی بلند مشکی اش شد و شیشه ما شینش را پایین کشید
_راستی قرمز پوش خیلی بهت میاد

حرفش را زد و با سرعت از آنجا دور شد، مریم حیرت زده به مسیر رفتنش خیره
شده بود به یادش افتاد که این مدر ما شینها را چقدر دوست دارد، مسعود هم

قول داده بود برایش بخرد خودش گفته بود که میخرد، اما گفته بود رنگ قرمز
نپوشد چرا؟

اما این مرد غریبه ماشین مورد علاقه اش را داشت ، وضعیت مالیش خوب
بود، اجازه میداد رنگ قرمز بپوشد شاید مسخره باشد اما این رنگ ممنوع شده
به سان عقده روی دلش مانده بود ولی مسعود ارزشش بیشتر از یه رنگ و یک
ماشین شاسی بلند بود.

تا مسیر رفتن به خانه به این فکر میکرد که چه چیزی در وجودش هست که
این پسر تازه وارد انقدر ادعایی خواستش را میکند قدوهیکل مانکن ها راکه
نداشت و قیافه اش هم درعادی بود پدر پولداری هم نداشت پس عاشق چه
چیز یک زن متاهل شده بود حداقل اگر مجرد بود قابل هضم تر بود باخودش
فکر کرد که پول پالتوش به اندازه پول خرید تموم لباسهایی زم*س*تونی من و
مسعود بود خدابه کی پول میده.

دیلا ظرف صبحانه را روی میز گذاشت و کنار کاناپه زانوزد و به آرامی شروع به
نوازش موهایش کرد که به طور ناگهانی ارژین مچ دستش را با شدت گرفت
و دیلا وحشت زده جیغ خفیفی کشید.

ارژین با تعجب گفت: تو بودی فکر کردم.... اصلا ولش کن مگه من صد بار
نگفتم به من نزدیک نشو.

دیلا هنوز گیر ان جمله فکر کردم بود یعنی او را با چه کسی اشتباه گرفته بود با
نشمین یا آفرتی که خیلی وقت بود دیگر نبود.

_ با توام دیلا کجا رفتی.

دیلا مچ دستش را مالش داد

_ دست چقدر زور داره، عقب نکشیده بودم دستم رو شکسته بودی.

_ تقصیر خودت که هنوز یاد نگرفتی با یک مرد نامحرم چه جوری برخورد کنی.

_ ارژین نا محرم چیه من دوست دارم عاشقتم، عشق نزدیکی میاره.

ارژین بلند شد و به سمتش رفت و دیلا از ترس عقب رفت و ارژین هم چنان جلو میرفت و دیلا ترسیده به عقب گام برمیداشت تا جایی که به کانتر اشپزخانه رسید و درچنگ ارژین افتاد.

_ عشق نزدیکی میاره اما حلال بودن، گ*ن*ا*ه نبودن که نمیاره.

_ ارژین همیشه بری عقب دارم اذیت میشم.

_ خوب غلط کردی میگی دو ستم داری د آخه بدبخت تو از من میترسی، نگاه کن! بدنت انگار رو ویره ست پس چه جوری میخوای زخم بشی و کنارم بخوابی.

دیلا که هنوز هم به این بی پرده حرف زدن ارژین عادت نکرده بود گفت: چه ربطی داشت.

_ ربطش به این که من یه مردم اگه زن بگیرم باید زخم منو تامین کنه تو که یه بار ب*و*سیدی تا یه هفته نگاهم نمیکردی حالا فکر کن، دیلا رشته کلامش را قطع کرد

_ اگه باهات اردواج کنم وضعیت فرق میکنه، بعدشم تو زن رو فقط واسه تامین نیازها میخوای؟

_ نمیدونم، شاید اره

دیلا حالش بهم خورد از این مرد که عاشقانه میپرستیدش.

وارژین خوب میدانست چه بگوید تا دل کندن را راحت کند برای دختر خاله ای که او را دوست داشت اما نه به عنوان همسر، و بیزارش کند هر ثانیه از خودش.

از دیلا فاصله گرفت و تکه ای از نان را در دهانش گذاشت دیلا با بغض به این حجم از بی خیالی اش نگاه کرد

—نشمین اینجوری نیست نه؟ خوب میتونه نیازهاش رو برآورده کنه؟

ارژین تکه ی پنیر را روی ناناش مالید و خورد مگر بی تفاوت تر از این مرد هم بود؟

—پدر سوخته مثل مار میپیچه دور تن ادم.

دیلا زمزمه کرد مثل مار میپیچد، یعنی چند بار تن آرژین را در آغوش گرفته بود؟ چندبار دورتش پیچیده بود؟

اشک روی گونه اش را پاک کرد و به آرژین که بی تفاوت لقمه ای دیگر آماده میکرد گفت:

—من چی از اون کم دارم آرژین، بگو لعنتی بگو اون چی داره که واسه ات ارزش پیدا کرده.

ارژین لقمه اش را که نزدیک دهانش بود پایین آورد

هتو هم خو شگل تری هم بهتری هم بانجابت تر از اونی تو همه چیزت از اون سرتره مطمئن باش که اون چیز با ارزشی نداره.

—پس چرا میخوای با هاش ازدواج کنی؟ وقتی میگی هیچ چیز با ارزشی نداره، البته شاید منظور تو از ارزش همون مثل مار...

بهمیان حرفش پرید

– این عشقی که به طرف پیدا میکنی بهش ارزش میدی، دوست داشتش که اونو ارزشمند میکنی واسه ات.

دیلا با چشم های گریان به سمت اتاق خودش رفت وارژین لقمه را داخل سینی پرت کرد.

طرح جدید خیلی خسته اش کرده بود، به همراه بقیه مهندسه‌ها اتاق را ترک کرد، تایم ناهار بود اما برای خوردن ناهار هم نرفت دلش اتاق کارش را می‌طلبید، داخل شد و در را قفل کرد، روی مبل دراز کشید، گوشیش را برداشت و با مسعود تماس گرفت.

– مسعود چیزی نگو فقط با صدای بلند نفس بکش تا صدای نفس هاتو بشنوم خیلی خسته ام.

مسعود چیزی نگفت و برای یکبار راضی شدن دل آفرت تنها به صدای نفسهایش اوج داد و آفرت دست روی قلبش گذاشت تا کمی از ضربانش را کم کند اما دیگر غیر قابل کنترل شده بودند و آفرت ناچار تلفن را بی هیچ حرفی قطع کرد، به گذشته فکر کرد شب عروسی مسعود وقتی که مراسم تمام شده بود و مهمان ها تک به تک از عروس و داماد جدا حافظی میکردند و آفرت حق خودش میدانست کمی وقت بیشتر بخواهد برای وداع، سالن تقریباً خالی شده بود و به جز فامیلهای نزدیک کسی نمانده بود به آرامی به سمت مسعود رفت نو عروسش در آغوش مادرش زجه میزد و خواهرانش دلداریش میدادند مسعود را تمام و کمال برده بود باز هم دلتنگ میشد؟ دست مسعود را گرفت و گونه اش را ب*و* سید ب*و* سه ای روی گونه چپش زد و کنار گوشش گفت: داماد شدنت

مبارک مرد من ، امشب شب مرد شدنت ، مال من که نشدی ولی خوشبخت بشی نگران من نباش من فقط به خاطر همین دو ب*و*سه ولمس قاب صورتت حاضر شدم پیام ، میدونم مال یکی دیگه شدی و تا ابد واسه من ممنوعه شدی اما باید اعتراف کنم این دو ب*و*سه امشب ارزش این چند سال زجر و دوری رو داشت .

مسعود کلافه را رها کرد و به سمت خانواده اش رفت و نشنیده گرفت توصیه های مادر مریم را برای شب زن شدنش .

گاه‌آ حرفهایی که میزنی دل طرف مقابلت را بد میسوزاند ، در ست مثل فندک تنها صدایی جرقه اش میاید و بعدش آتش است که میسوزاند .

چگونه تعبیر میکرد نگاه مسعود را ، پشیمان؟ خجالت زده؟ خوشحال نمیدانست دیگر هیچ چیز نمیدانست اگر مسعود را میشناخت که الان شاهد دامادیش نبود.

صدای بهید مثل همیشه که وسط خیالاتش سر میرسید و ادارش کرد که از سر جایش بلند شود و در رابرایش باز کند. لبخندی زد و سلام کرد.

— سلام خانوم خانوما چه خبر؟

— مگه میشه خبرهایی تو روشنید و خوشحال نبود.

بهید روی میز چوبی کمی انطرف تر از آفرت نشست شکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشت و در دهانش گذاشت.

— امروز واسه به لحظه ازت ترسیدم.

— چرا؟

— از اینکه اینقدر سخت شدی از اینکه انتقام تمام وجودتو گرفته.

بهبود هیچ وقت دل کسی که دوستش داری رو نشکن اگه دلت نمیخوادس
مرد و مردونه جلوش وایسا بگو دلم بهت خوش نیست بگو خاطریکی دیگه رو
میخوام ولی بهش نگو که واسه اش کمی بهش نگو بی ارزشی چون یه دختر
تمامش رو واسه مرد میذاره وسط پس اگه کم هست دیگه اون مقصر نیست.
فعلا اون که داره دل من میشکونه، میدونی آفرت با چشمایی خودم دیدم که
واسه ارژین جون میده اما بازم خاطرش میخوام تو که اینقدر بلدی بگو باید
چیکار کنم؟

-من همیشه عاشق بودم و تجربه های یک معشوقه رو ندارم فقط میگم به پاش
وایسا چون آرژین نمیخواش.

-آفرت ارژین میدونه من دیلا رو میخوام.

آفرت متعجب گفت: چی؟ جدی میگی

-اره من خر یه روز که باهم بودیم م*س*ت کردم هرچی تو دلم بود ریختم
بیرون.

-آرژین چی گفت؟

-یه مشت محکم زد توی دهنم اما بعدش که حرفهای دلم رو شنید اروم شد
گفت: واسه اش بجنگ، گفتم ولی اون خاطر تو رو میخواد، تو رو دوست داره
خوش از من نبینه، تو رو میبینه که واسه اش جون میدی البته من حرفهامو با
همون چونه درب وداغونم میزدم ها.

آفرت با خودش فکر کرد پس ب*و*سه ان شب چه؟

یعنی دیلا روزی که بهبه را بب* و* سد یاد اولین ب* و* سه اش نمیفتند؟ اولین ها همیشه شبیه لغات سر خط میماند بعدش باشکل های دیگر مینویسی بزرگ و کوچیک مینویسی اما تمامش الگویی از اولی ست که تکرار میشود.

چه با اولین ب* و* سه خودش میکرد که ارژین ان شب به او تحمیل کرد؟ دیلا سرش را روی پاهای دایان گذاشت و اشک ریخت هر قطره در عوض دوست نداشتن هایی که شنیده بود و مادرش موهایش را نوازش میکرد و به صدای هق هق عزیز جاننش گوش میداد.

_ مامان فردا واسه همیشه از دستش میدم فردا عقد میکنه
 و پشت بندش صدای هق هقش بود که فضای اتاق را در بر گرفت.
 _ چه همیشه کرد عزیزکم وقتی دلش پیشت نیست، هر چیزی رو میشه اجبار کرد دوست داشتن رو همیشه فقط موندم آرژین بین این همه دختر چه جوری دست رو دختر هر مز گذاشته دختری که آرژین واسه دوساعتم نمیتونه تحملش کنه.
 ا سماعیل خان به اعصایش تکیه داد برای اولین بار بود که انقدر عاجز و ناتوان شده بود.

_ بگذر پسر، که خدا هم از تو بگذره.
 آرژین تمام دیشب را فکر کرده بود و اعصابش دیگر گنجایش شنیدن نصیحت و حرفهای تکراری را نداشت
 _ مگه نگفتی جبران میکنم پس پاش وایسا و فردا تو این خونه وقت عقد کنار نوه هات باش اگر نه که میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

اسماعیل خان دیگر تحمل دوباره از دست دادن ارژین را نداشت، راحت به دستش نیاورده بود به همین خاطر به خیر بگذره ای گفت ولی خوب میدانست هیچ خیری در کار نیست.

نشمین لباس عقد نباتی پوشیده بود که قد بلند و هیکل بی نقصش را کامل به نمایش گذاشته بود و ارایش لایت به همراه موهایی شنیون شده اش پیش از پیش زیبایی کرده بود.

همه خانواده ارژین هم حضور پیدا کرده بودند بنا به خواست اسماعیل خان، اما اخم های در هم رفته دایان به خوبی نشان از نارضایتی اش از این وصلت بود و نگاه های حسرت بار دیلا که به نشمین خیره شده بود نشمین تنها به دست آوردن ارژین برایش مهم بود و حتی نگاهی هم به خانواده ارژین نداشت و هرگز در دلش شور خاصی به پا بود و وصلت ارژین انهم با ان همه اسم و رسم و ثروتی که پدرش به او میداد چیز کمی نبود.

ارژین گردنبنده الله اش را لمس کرد و بار دیگر از صاحب همان اسمی که ان شب ابرویش را خرید آفرت را خواست.

دو ساعت گذشته بود و عاقد مدام یادآوری میکرد که دیر شده اما خبری از ارژین نبود بالاخره اسم ارژین نقش بست روی صفحه هرگز و او بلافاصله جواب

داد: کجایی پسر؟ خدایی نکرده که اتفاقی نیفتاده؟ حالت خوبه؟

ارژین پوزخندی زد از همان هایی که آفرت میگفت همیشه گوشه لبش آماده است خوب شناخته بود این مرد ریاکار را.

_نه من حالم خوبه چیزی نشده.

_خوبه خدا رو شکر نگران نباش عاقد نگه داشتم تا بیای.

_من نمیام.

هرمز با صدای تقریبا بلند فریاد زد

_ یعنی چی نمیام، به چه دلیل میزنی زیرش.

_دلیلی نداره یه کلام ختم کلام نمیام پشیمون شدم.

_ غلط کردی پسر بی پدر ومادر میدونی چند نفر مهمون اینجاست میدونی

دخترم چقدر منتظر همچین روزی بود.

گفته بود بی پدور مادر انهم به برادر زاده اش وندانسته دست گذاشته بود روی

نقطه ضعف آرژین.

آرژین با صدایی که دیگر در ان ارامشی دیده نمیشد گفت: حرف دهنتم بفهم

این سر خوردگی دخترت بمونه در عوض سر خوردگی مادرم.

_چی میگی پسر بی شرف

_دیگه حنات رنگی نداره دونستم همه چی رو اینکه چهلم بابام نگذشته بود

اما تو به بیوه عزادارش چشم دوختی این بی ابرویی جبران این چندسالی که

من ندونسته خودم محروم کردم از اسماعیل خان که مرد بود واز ترس تو

عرو س دشو فر ستاد خونه پدرش چون میدونست ه*و* ست که ته بک شه زنت

روزگار مادرمو سیاه میکنه با خودت گفتمی زنت رو میگیرم و سهم بچه ها شم

هاپولی میکنم ولی رو دست خوردی.

_این چرندیات چیه من فقط خواستم سایه سر یه بیوه بشم.

_گفتم که مردونگیت واسه ام رفت زیر سوال .

وقت زدن ضربه آخر بود.

—من بی پدر و مادرم ولی دختر تو که پدر روسرش بود و مادر داشت چرا عروس نشده زن شده افرین به غیرتت عمو داماد نیاورده دخترت زن شده تو سایه میشدی رو سر دختر خودت بیوه برادرت پیشکش و تماس را قطع کرد.

صدای ممتد بوق بعد از شنیدن آن حرف برایش شبیه به ناقوس مرگ بود. هرگز کمرش خم شد حالا معنی نگاه های پدرش را میدانست آنها به جهنم دخترش کی از دستش رفته بود که حالا جوانها دختر نبودنش را پتک کنن و سطر سرش بکوبند.

هرمز دیوانه شده بود از حرف های درگوشی و طعنه ها که روانه اش میشد و خانه که خالی شد همه آن حرفها تازیانه شد و روی بدن دخترش زده شد.

نشمین با چشم های گریان و تنی زخمی گوشه اتاقش ضجه میزد دومین ضربه را هم از این خانواده خورد دختر بودنش را بی هیچ فکری تنها به خاطر عشق به یکی از مردهای همین خانواده از دست داده بود و برویش را هم مردی دیگر از همان تبار بر باد داد چه فکر میکرد و چه شد، در خیالش با آرژین ازدواج میکرد و اینه دق میشد برای آن نامردی که تن به تاراج برده بود، آرژین را واسطه ای قرار داده بود برای انتقامش غافل از اینکه خودش واسطه ای بود برای انتقام آرژین، چوب احساساتش را پدرش چندین بار برتنش زد تا او باشد دیگر احساسات را شریک هیچ کاری نکند.

دایان مدام زیر لب استغفار میگفت و دیلا و آوین هم خنده از روی لبشان محو نمیشد بهار هم مدام حرفهایی که شنیده بود را میگفت
دایی ابراهیم خطاب به کاوان گفت: پسر کاش میگفتی تا جلوشو بگیرم.

کاوآن چه میگفت اصلا مگر حرفی برای گفتن داشت؟
اوات با غیظ گفت: دایی منم میدونستم، آرژین بهترین کار رو کرد باید حقش
رو میگرفت.

دایان دانه ای از تسبیح ابی رنگ را که تبرک بود در دستش نگه داشت. _ ازکی
تا حالا بازی با ابروی یه دختر شده حق؟
آوین پیش دستی کرد برای حمایت از یکدانه برادر همچون کوهش.
_ مادر من جوون نبود منو آرژین چی؟ اصلا دلم خنک شد.

دایی ابراهیم: دیگه حرف بی فایده ست خواهرم منو تو که خوب میدونستیم
آرژین یه روزی میفهمه و با شناختی که ازش داریم میدونستیم که به اینجا ختم
میشه.

آرژینش حلال زاده بود و به خودش رفته بود هیچ وقت داغ خواهر جوانمرگش
را فراموش نمیکرد، مرد گ*ن*ا*ه نبود اما این گ*ن*ا*ه امروز توانست کمی از
داغ دلش را کم کند.

_ بذار ببینمش دارم براش پسر سر خود.
دیلا از فرط خوشحالی گونه دایان را محکم ب*و*سید.
جوانها اما خوشحال بودند از این بی ابروی هرمزی که باعث بدبختی این
خواهر و برادر شده بودند.

م مسعود: بابا تمام ۵۰۰ حلقه لا ستیک گذاشتم تو انبار فردا که تحویل دادیم با
بدهکارها مون تصفیه میکنیم.

_ چی بگم مسعود، نمیدونم چرا حس خوبی ندارم.

_اخه از بس ناراضی بودی و ترسیدی ریسک کنی الان این حالو داری تاکی میخوای تو مغازه اجاره ای ماه به ماه دوتا دونه لاستیک بفروشیم این قرارداد زندگی مونو از این رو به اون رو میکنه.

بهبید کنار آفرت ایستاده بود در تاریکی شب تنها شعله آتش بود که در چشمهای آفرت دیده میشد با روشن شدن صفحه گوشی متوجه تماس آرژین شد و دکمه اتصال روزد.

_سلام داداش چه خبر

_هیچی تو اپارتمونم اتهام گفتم بیای پیشم علی هم لان هاست برسه.

_شرمنده الان با آفرتم نمیتونم پیام.

آرژین هنوز هم با شنیدن این نام نفسش میگرفت .

_پیش اون دختر افاده ای چیکار میکنی حوصله ات سر نره.

_نگران من نباش این دختره پتیاره یه اتیش روشن کرده و هر دو مون باهم داریم

به شعله هاش نگاه میکنیم اون لذت میبره من وحشت کردم.

آرژین حرفهای بهبید را به حساب شوخی گذاشت اخر کی بهبید جدی بود که

الان باشد ، خوش بگذره ای گفت و قطع کرد.

_بهبید به امیر زنگ بزن بیاد این جنسهای باقی مونده رو بفروشه پولشم بریزه به

حسابم.

_داداش تو، خوب خودت زنگ بزن.

_بهبید من با امیر حرف نمیزنم اگه میبینی الانم ازش کجک میخوام مجبورم

چون اون تو این کار بوده و راحت میتونه واسه ام بفروشش.

مسعود بوی پلاستیک سوخته تندی که به بینی اش میخورد حالت تهوع اش رو دو چندان میکرد و عرق سردی از پشت گردن تا کمرش سرازیر شد.

_ اقا با خدا نمیدونم چه جوری این سیم برقها اتصالی پیدا کردن مامورها میگن یکی از سیمها اتصالی کرده و باعث اتیش سوزی شده.

مسعود برای بستن دهن کارگر جوان رو بروش دستش را بالا برد و خواستار سکوت شد.

عینکش را برداشت و ترجیح داد بقیه مهندس های حاضر کار را ادامه بدهند تقریبا تمام نقشه ها را برای قرار داد آماده کرده بودند این خواسته استادش بود که میخواست قبل از شروع پروژه آرژین هیچ قراردادی نداشته باشد تا تمام توجه تیم به پروژه جدید معطوف بشه.

مهندس حیدری مرد ساده و باشخصیتی بود که به تازگی ازدواج کرده بود و آفرت حس خوبی به او داشت یک لیوان قهوه به سمتش گرفت.

_ دختر خوب خودت کشتی برو یکم استراحت کن و با لحن شوخی گفت یه خورده ام بذار ما خودمونو نشون بدیم شاید ما هم شدیم عزیزکرده مهندس قاسمی، آفرت لبخندی زد و بابت قهوه تشکر کرد و به اتاقش رفت مثل همیشه در را کلید کرد و شالش را از سرش بیرون آورد اگر هوا سرد نبود قطعا پنجره را باز میکرد اما الان وقت مریضی نبود، نام مادرش روی صفحه گوشی نقش بشت دکمه اتصال راکه زد و صدایش راشنید تمام خستگی هایش کوچ کردن.

_ سلام عزیز آفرت

_ سلام به روی ماهت عزیزم چرا صبح بیدارم نکردی برات یه چیزی درست کنم.

وآفرت چقدر دوست داشت که ناز کند و مادرش نازش را بخرد تنها کسی که بدون ترس از دست دادنش محبتش برایش ناز میکرد همین یگانه مادرش بود.

_نگران نباش قربونت برم یه چیزی خوردم

_خوبه خیالم راحت شد، میدونم سرکاری اما واجب بود که زنگ بزnm.

گوشه‌هایش ناخودآگاه تیزشد و آماده شد برای شنیدن حرفهای لذت بخش.

_چی شده اتفاقی افتاده؟ امیر باز کاری کرده؟

و باز هم تظاهر به ندانستن اما در برابر مادرش برایش سخت میشد این دورو رنگ بودن.

_نه مادر اون بیچاره که سرش به کار خودش، عمه ات اومده بود اینجا خبر داری که چی شده.

_اره دیشب از الا شنیدم چی میخواست.

دست دست کردن مادرش راهم حتی پشت تلفن به خوبی احساس میکرد.

_اومده بود واسه کمک، بابات گفت که نمیتونه کمک زیادی کنه، عمه ات گفت آفرت یه کاری کنه.

_مامان وقتی ما کمک خواستیم اونا کمک کردن؟

_عزیزم خون رو که با خون نمیشورن دل بکن از کینه و کمک کن که عاقبت بخیریش میمونه واسه تو و عزتت واسه من و پدرت.

_وقتی شما و بابا میخوانین باشه من حرفی ندارم شب یه سر میرم خونه شون.

_عاقبت به خیر بشی مادر.

چه ساده میگذشت مادرش و خوش خیال بود که آفرت هم ساده میگذرد؟ خون ربا خون که نه با آتش میشت.

با اصرار مادرش چند لقمه غذا خورد و به آتاقش رفت تا آماده شود برای ملاقات با مسعود انتخاب لباس برایش راحت بود میدانست که رنگ قرمز حتما در انتخابهایش قرار دارد. دستی به موهای بلندش کشید.

موهایم را گذاشتم بلند شود تا زمانی که آنها را دیدی دلت بلرزد برای لمسشان اما بلند شدنشان طول کشید انقدر که تو رفتی!

"موهایم را برایت بلند کردم تا دلت را بلرزانم اما بلند شدنشان طول کشید انقدر که تو رفتی..."

شلوار جین تنگ سورمه ای به همراه پالتویی قرمز رنگ پوشید و شال مشکی اش را از اذانه روی موهای بازش رها کرد امشب قصدش کمک بود یا نابودی! هرچه بود لذت دیدن مسعود ارزشش را داشت.

ماشین را جلوی خانه پارک کرد سوز سرما نوک بینی اش را قرمز کرده بود مقابل در خانه ایستاد و زنگ را با دستهای سردش لمس کرد چه روزهایی که این در برایش دروازه بهشت میشد وقتی قامت مسعود در آن نمایان میشد حتی این تکه آهن هم برایش مقدس بود وقتی هر روز توسط دستان مسعود لمس میشد، اصلا هر چیزی را که تو لمس کنی مقدس میشود عشق تظهير میکند اثر دست معشوق را.

مقابل ورودی ایستاد اما به هیچ وجه دلش نمیخواست به آن چند پله پایین پایش که خانه معشوقه اش بود نگاه کند خانه ای که کم عشق بازی ندیده بود

چه روزهایی که حسرت میخورد کاش حداقل اجری از دیوار خانه شان بود که ساکت یکجا قرار میگرفت و بی دغدغه او را میدید.

خانه عمه اش تغییرچندانی نکرده بود همان طور قدیمی مانده بود خانه ای ۲۰۰ متری در جایی از مناطق متوسط شهر.

روی مبل نشسته بود و به پذیرایی رضوان چشم دوخته بود که مدام به را ضیه تشر میزد که چیزی کم نباشه.

این رضوان همان نبود که تیکه بارش میکرد و او را لایق خانواده اش نمیدانست؟ دروغ است که پول خوشبختی نمیآورد شاید تماش را نیاورد اما احترام که میآورد عزیز شدن که میآورد نمیآورد؟

م سعود با کمی فاصله کنارش نشسته بود و مریم هم در کنارش عمه و شوهر عمه اش مقابلش روی مبل سه نفره نشسته بودند و دخترها هم جایی نزدیک آنها.

مریم شاید با وجود این مصیبت این شک برایش مسخره بود اما به رنگ پالتویی آفرت نگاه میکرد به شال انروزش در مهمانی و لباسش در روز عروسی، تکرار یک رنگ انهم در چندجا و در حضور مسعودی که به او اجازه نمیداد ازان استفاده کند شک برانگیز بود، زن بود و حس ششمش به خوبی کار میکرد به خصوص وقتی که از رضوان در مورد آفرت و مسعود پرسید و او از جواب دادن طفره رفت، اگر مسعود آفرت را میخواست چرا با او ازدواج کرد؟ خودش هم قبول داشت که اصلا با آفرت قابل مقایسه نیست برتریهای آفرت جایی برای مقایسه نگذاشته بود.

_ عمه جان یه چیزی بخور سر کار بودی خسته ای.

_ ممنون عمه فعلا چیزی میل ندارم.

تمام تلاشش این بود که نگاهش به مسعود نیفتد وان که در کنارش جا خوش کرده بود.

اینکه نگاهت نمیکنم فکر نکن که برایم راحت است دلم له له میزند برای یک لحظه دیدنت اما چشم هایم توان دیدن ان که کنارت نشسته راندارد مشکل من تونیستی عزیزکم، مشکلم ان کسی است که بیخ گوشت جا خوش کرده است.

_ متاسفانه خبر روشنیدم حالا هم او مدم واسه کمک

طرف صحبتش با شوهر عمه اش بود که چک های طلب پدرش را نصف قیمت خرید اما تمامش را از پدرش گرفت، رنگ زرد پوستش ولرزش دستش و این بدبختی که از تک تک چهره افراد خانواده اش میبارید برایش شیرین بود مثل انبات چوبی هایی که وسطشان اداس بود وساعت ها سر گرمش میکرد اما ناراحتی مسعود برایش دردناک بود او جدا از بقیه بود او زمانی مرد رویاهایش بود او باعث موفقیتش بود و به او مدیون بود.

شوهر عمه اش کمی تعلل کرد و اخر به زبان آورد خواسته اش را

_ راستش دخترم شرمنده ام اما تو تنها امید مونی به هرکس رو انداختیم دست رد به سینه مون زد.

همیشه آخرین امید خوب است مثل داشتن یک گلوله برای خودکشی سربازی که در محاصره دشمن است .

_ چقدر بدهکار شدین؟

_ ۳۰۰ تومن

مسعود اما چرا چیزی نمیگفت؟

نمیدانست آفرت دلش شنیدن صدایش را میخواهد!

بی خیال نگاه تیز مریم شد و زل زد به چشمهای مسعود و بلافاصله دسته چکش را درآورد و مبلغ را نوشت پول خودشان را به خودشان داده بود انهم با هزار منت و خاری که در راه بود و چقدر ماهرانه تظاهر به خوبی میکرد. بلند شد و مقابل مسعود ایستاد و مسعود متعجب از آکارفرت سرش را بالا برد و به او نگاه کرد و چقدر لذت داشت این سر تر بودن آفرت.

_ فردا میتونی بری بانک نقدش کنی واسه کارم فردا یه سر بیا شرکت.

شوهر عمه اش حیرت زده گفت: این این که خیلی زیاد مطمئنی که مبلغ درست نوشتی؟

افرت پوزخندی زد به این دسته کم گرفتنش.

_ خیالتون راحت حسابم خالی نیست، این کارم به خاطر پسرت انجام میدم.

خانواده عمه اش از خوشحالی سر از پا نمیشناختن و همگی برای بدرقه او داخل کوچه رفتند افرت ریموت رازد و قبل از اینکه سوار ماشین شود گفت: راستی مسعود فردا وقتی اومدی ۳۰۰ تومن سفته هم با خودت بیا، مبلغ چک بالا ست و قبل از پرداختش بامن تماس میگیرن اگه میخوای هر چی زودتر نقد بشه توهم زود سفته ها رو بیا.

آرژین هنوز هم باورش نمیشد که آوات از خواهرش خواستگاری کرده با شد اصلا غیر قابل هضم بود اما آوات را قبول داشت تنها نگرانی اش این بود که یکدانه خواهرش به خاطر دینی که به دایان دارد جواب مثبت بدهد.

ماگ قهوه ای پرشکر مقابل آوین که سرش را پایین انداخته بود گذاشت :

— چرل نمیبینم اون دو متر زبونت.

سرخ شدن صورت خواهرش که نشان از حیاض بود گوشت میشد و میچسبید
به جانش.

— خوب داداش چی بگم.

— فقط یه جواب میخوام، یه جواب راست.

— داداش من هیچوقت بهت دروغ نگفتم اینو خوب میدونی.

— فقط بگو به آوات علاقه داری یا به خاطر دایان راضی شدی؟

آرژین نمیدانست از تب داغ ب* و*سه ای که کمی پیش قبل از آمدنش آوات
روی لبهایش گذاشته بود و این گرما چقدر دل نشین بود این یعنی عشق که
یادآوری یک خاطره اش تنت را داغ کند.

— نه داداش آوات پسر خوبی از بچگی باهم بزرگ شدیم، نمیگم تو این جواب
مثبتم مادری دایان بی تاثیر بوده حتی یه نوع عادت به بودن آوات هم هست اما
بیشتر از اینها عشق تو تصمیمم تاثیر داشته.

آرژین آغوشش را باز کرد و آوین با اشتیاق به آغوشش رفت .

— داداش ارزو میکنم تو هم یه روزی شریک زندگیت پیدا کنی یه دختر که بتونه
خوشبختت کنه.

آرژین خوشبختی اش را باهمان دختر ساده بی سواد میدید ایا خیلی غیر
منتظره است!

— آوین به اسماعیل خان هم بگو نظرش خیلی مهم.

آوین ب*و* سه ای روی گونه آرژین زد وگفت خیالت راحت دایان اول کسب اجازه از اون کرده.

بی تابانه منتظر آمدن مسعود بود کتاب رازنوشته راندا برن را برداشت و برای چندمین بار صفحاتش را مرور کرد سوالات این کتاب برایش الهام بخش بود اینکه واقعیت چیست؟ ماکی هستیم؟ آیا فیزیک کوانتوم اجازه میدهد که ذهنی عالی داشته باشیم وهرآنچه را میخواهیم به سوی خود جذب کنیم، ایا این من یا ما که واقعی به نظر میرسد، نکند نامرئی و غیر واقعی باشد، چطور هستی را با قصد و نیت کنترل کنیم!

بی تردید کتابها بهترین نصیحت کنندگانی بودند که ترس از سرکوفت های بعدش را نداشتی.

سینه اش سنگین بود و نفس کشیدن برایش مشکل شده بود هنوز هم باورش نمیشد که حاضر به انجام این کار شده است روی پله های ساختمان نشست از این همه ناچاری و بن بست کلافه شده بود سرمایههای سرد لرزه به جانش انداخته بودند و پایین بودن فشارش هم این کلکسیون حال خوب را تکمیل میکرد نمیخواست از آفرت کمک بخواهد دخترکی که خودش روزی ترکش کرده بود و اکنون میخواست منجی زندگیش شود شبیه بت پرستی شده بود که روزی منجی اش را به تمسخر گرفته بود و حال میخواست به او ایمان بیاورد.

صدای تلفن را که شنید کتاب را روی میز رها کرد و سریع پاسخ داد منشی اش بود و از حضور مسعود خبر داد، آفرت با گفتن ۵ دقیقه دیگه راهنمایی شون کن داخل تماس را قطع کرد و سریع خودش را به سرویس بهداشتی اتاق رساند

پالتویی قهوه ای با شال مشکی و صورتش که با رژلب مات و رژگونه هلویی اراسته شده بود و به چشمهایش تنها کمی ریمل زده بود، موهایش را محکم پشت سرش بسته بود که باعث میشد چشمهایش کشیده تر شود. عطرها همیشه را برداشت و بیشتر از هر زمان دیگری از آن استفاده کرد وقتی از همه چیز خیالش راحت شد بیرون آمد و به سمت میز کارش رفت صدای کفشهای پاشنه ۳ سانتی اش ملودی قشنگی برایش ایجاد کرده بود مثل صدای ناقوسی که بعدش خبر ناگواری میدهند.

با خوش رویی از مسعود استقبال کرد اما از پشت میزش تکان نخورد این در راس بودن جلوی چشم مسعود عجیب به دهنش مزه میداد سفته ها را در دستش که دید بی اختیار لبخندی زد و مسعود روی مبل کنار میز آفرت نشست بی هیچ حرفی.

– چای میخوری مسعود؟

– چیزی میل ندارم.

– تعارف نداشتیم باهم که الان اینجاایی.

مسعود میفهمید معنی کلماتش را خوب وقتی ۳۰۰ میلیون بدهی را صاف میکرد برای یه چایی خوردن که دیگه جای برای حفظ غرور نماند.

– اگه باشه یه چایی میخورم.

آفرت شماره ۲ را گرفت و سفارش دوچایی با کیک داد.

ارژین چایی را بدون قند میخورد، این روزها بی آنکه خودش بخواد چند ثانیه ای ذهنش درگیر پسرک قلدر روزهای گذشته اش میشد او خوب میدانست که باید از ادمهایی که بی اراده به یادش میانند ترسید ان ادمها که حوالی ذهنت

میچرخند و هر لحظه ممکن است به فکرت برخوردکنن و بعدش هم یک درگیری.

به مسعود نگاه کرد که بی هیچ حرفی به دیوار روبرویش که طرح ها و جویز های افرت به ان نصب شده بود کنجکاوانه نگاه میکرد و آفرت هم سوا استفاده کرد از این بی حواسی و یک دل سیر نگاهش کرد که دران پیراهن قهوه ای با جین مشکی وکت مشکی اسپرت

چقدر جذاب شده بود مرد ۲۸ ساله این روزهایش، شاید در مرد شدنش سهمی ندا شت اما دوران کودکی و جوانیش که همیشه با او سپری شده بود. به دکمه پیراهنش نگاه کرد که باز بود نمیدانست چرا ناخوداگاه فکر کرد که باید گردن آویز الله را ببیند.

مسعود چایی اش را که خورد بلافاصله سفته ها را امضا کرد و انگشتش را چند بار داخل استپ فرو برد این خواسته افرت بود که اثر انگشت هم بزند سفته ها را آماده در مقابل افرت گذاشت.

– تو بدترین شرایط کمکم کردی اگه نبودی نمیدونستم باید چیکار کنم هر جوری شده بدهی مو میدم.

آفرت باخودش گفت تو هم تو بدترین شرایط کمکم نکردی اما من کمکت کردم.

– من این کار رو فقط واسه تو کردم نه خانواده ات خوب میدونی که دل خوشی از شون ندارم، هنوز حرفهای مادر و پدرت از یادم نرفته که سنگ حق نداشته شون رو به سینه میزدن.

مسعود به صورت آفرت نگاه کرد که پشت میز نشسته بود و برتریش را به رخش میکشید

– خیلی تغییر کردی با اون آفرتی که من قبلا میشناختم.

– توقع داشتی همونجایی بیدام کنی که رهام کردی؟

– آفرت دیشب تا صبح به همین فکر کردم که تو چرا به من کمک کردی من، منی که

و عاجز شد از گفتن ادامه حرفش.

آفرت بلندشد حالا دیگر رودر روی هم بودند.

– مسعود تو ناجی من شدی شاید با خودت بگی من که کاری برات نکردم یه روزی برات میگم چه جوری ناخواسته باعث موفقیتتم شدی.

مسعود متعجب گفت: طعنه میزنی؟؟

– اصلا وابتدا گفتم که یه روز بهت میگم تو ندونسته به من کمک بزرگی کردی، خوب واسه کارم میتونم همین جا استخدامت کنم فوق دیپلم گرافیک بودی درسته؟

مسعود میفهمید زهر ریختن هایی آفرت را که هر کلمه ای که میگفت با طعنه بود.

– خودت گفتمی برم این رشته چه جوری یادت نمونده.

آفرت متقابلا پوزخندی زد .

– من خیلی قرارها گذاشتم واسه ما شدن مون الان ما شدیم؟

میتونی از فردا مشغول بشی به عنوان دستیارم البته اینم بگم که هفته دیگه شروع یه پروژه میلیاردی شاید با کمکات تونستی دستمزدت رو بالا ببری وزودتر بدهی موبدی چطور؟

مسعود متحیر چند بار سرش را به اطراف تکان داد.

— فردا بهم وقت بده باید فکر کنم باید با مریم مشورت کنم.

این تکه اخر حرفش تیر شد و در قلبش فرورفت آفرت دلش میخواست فریاد بزند و بگوید کم اسم اون لعنتی رو بیار.

بوی عطر مسعود را با تمام وجود به ریه هایی بدهکارش باج داد، به مسعود نزدیک تر شد قدم مسعود از او بلندتر بود سرش را بالا گرفت تا او را ببیند چند لحظه ای نگاهش کرد و ناگهان او را محکم در آغوش گرفت و مسعود متحیر از این عکس العمل خواست که آفرت را از خودش جدا کند اما آفرت محکمتر او را در آغوش گرفت و سرش را میان دکمه باز پیراهن مسعود فرو برد برای ادامه دادن برای قوی بودن باید این کار را میکرد.

"سخت ترین لحظه عاشقی زمانی ست که معشوقه ات را در آغوش میگیری اما او احساس نمیکنی، تنت را در آغوشش جا داده ای اما خودش رفته و تو بیشتر خودت را در آغوشش می فشاری تا کمی از عصاره وجودش را به پای ریشه جانت بریزی اما هرچه بیشتر حلقه د ستانت را تنگتر میکنی نبودنش را بیشتر حس میکنی، کنار تو ست اما مدتها ست که مال تو نیست و جای خالی اش در میان آغوش گشوده ات هرگز پرنمیشود، پیش تو ست اما فکرش با دیگریست مثل پسرکی که غرق تماشای بازی موردعلاقه اش است، باتو

صحبت میکند اما نگاهش و فکرش جایی دیگرست این حواس پرتی همان پارادوکس حاضر غایب است، به تو پشت کرده و میبینی رفتش را که می‌رود و می‌رود و تو تنها حلقه دستانت را محکمتر میکنی، محکم است تنش در آغوش اما همانند باد محکم می‌وزد و می‌رود و تو میمانی و آغوش خالی ان باد برده را.

مسعود بی اختیار دستش را پشت کمر آفرت گذاشت و سرش را ب* و* سید و بی هیچ حرف دیگری بی خدا حافظی اتاق را ترک کرد و آفرت مدهوش از ان آغوش خودش را به گوشی اش رساند و شماره بهید را گرفت.

—سلام بر بانو سیندرلا

—سلام بهید حالم خوب نیست فقط بگو امیر پول رو ریخت به حسابم.

—مسعود اونجا بود؟

آفرت کمی تعلل کرد و گفت اره سفته ها رو آورده بود.

—۳۰۰ تومن ریخت به حسابت این داداش ناکست چه جوری اینقدر بالا فروختشون.

—امیر از بچگی تو بازار بوده به این راحتی همیشه خامش کرد از طرفی هم واسه جنس خوب پول خوب میدن.

بهید با صدایی گرفته گفت: آفرت دیگه کافیه تا اینجا اومدی تمومش کن.

—بهید کاری نداری میخوام قطع کنم.

بهید عصبی گفت: لعنت به تو لعنت به مسعود اصلا لعنت به هر چی عشق.

آفرت تلفن را قطع کرد و خودش را به میز کارش رساند حس میکرد تمام وجودش بوی مسعود رامیدهد.

مریم شروع به دادو فریاد کرد وبا عصبانیت لیوان اب را روی زمین انداخت .
_ چرا کمکشو قبول کردی، اصلا چرا میخو ای بری پیش اون کار کنی ، خجالت
نمیکشی تو روی همسرت در مورد معشوقه ات حرف میزنی.
مسعود سیلی به صورتش زد و مریم متحیر دستش را روی صورتش گذاشت
واشک در چشمانش حلقه زد.
مسعود هم با صدای بلند گفت درست حرف بزن اون معشوقه من نیست اگه
کمکمشم قبول کردم و اسه خاطر این بود که از فردا دوتا گردن کلفت نیاد در این
خونه و پولشو از تو بخواد.
مریم هیستریک شروع به خندیدن کرد
_ به خاطر این که گفتم معشوقه ات منو زدی؟ اره مسعود؟ به خاطر آفرت میگی
رنگ قرمز نبوشم درسته؟
چون یاد اون میافتی.
مسعود به سمتش رفت ومحکم در آغوشش فشردش وچندین بار جای سیلی
اش را ب*و*سید.
_ معذرت میخوام دست خودم نبود ، توهم شرایط مو درک کن اون مغازه فقط
خرج مامان اینا رو به زور میده منم باید تا وقتی که دستم باز شه جایی مشغول
بشم من به آفرت سفته دادم.
مریم که کمی آرام شده بود اما صدایش هنوز بغض داشت گفت: چرا نگفتی
قبلا باهم بودین.

_نگفتم چون مهم نبود، اون مربوط به گذشته ست من اگه میخووا ستمش الان اون به جای تو اینجا بود من عاشقت شدم مریمم عزیزدلم من اون چشمای زیباتو به دنیا نمیدم.

چه بی انصاف بودکه آفرت را مهم نمیدانست که حرفهایش و قولهایش را بی اهمیت میدانست برای به دست آوردن دل عشقش دل معشوقه ای که همین چند ساعت پیش از زیر کلی بدهی نجاتش داده بود را میشکست.

_بهبود من نمیتونم بازن جماعت کار کنم اصلا مگه من صاحب ملک نیستم میگم نمیخوام با این دختر کار کنم.

بهبود با دم کنی قابلمه ای که سرش گذاشته بود و پیش بند صورتی اش کمی از اجاق گازفاصله گرفت

_به جون آرژین این دختر گیس بریده، شده دست راست بابام یعنی بدون اون بابام کاری نمیکنه من خودم اوایل فکر میکردم با بابام ریخته روهم اما دیدم نه مثل نازی میمونه خیالم راحت شد البته راحت راحتم که نشد یه فکر دیگه به سرم زد که نکنه بابام با یه زن دیگه بوده الان این توله ام مال خودش.

آرژین سیب گاز زده دستش را به سمت بهبود پرت کرد وگفت: با توهم نمیشه دو کلام حرف حساب زد.

علی که غرق بازی پلی استیشنش بود لعنتی گفت ودسته را روی مبل پرت کرد.

آرژین سیگاری روشن کرد وگفت: علی بازم باختی چیکار به اون بدبخت داری که میکوبیش روی مبل.

علی بی خیال جواب دادن به ارژین خطاب به بهبد گفت این دو تا تخم مرغ این همه تشریفات میخواست مردیم از گرسنگی.

بهبد تابه نیمرو را روی میز گذاشت و علی وارژین همزمان وارد آشپزخانه شدن.

بهبد اولین لقمه را گرفته بود که اسم آفرت روی گوشی اش نقش بست لقمه را سریع جوید و دکمه اتصال رازد.

ارژین زیر لب خاک برسر ترسویی نثارش کرد.

—سلام آفرت جونم

—سلام چطوری، با استاد داریم ناهار میخوریم گفتم تو هم بیای.

—اهههه چی میخورین؟

—زرشک پلو، میای.

بهبد که به لقمه های دست علی نگاه میکرد با چنگال روی دستش زد که صدای اخش به هوا رفت.

—نه عزیزم نوش جونتون شما بخورین من اینجا پیش دو تا غول بیابونی گیر افتادم نمیذارن تکون بخورم.

زیر چشمی به ارژین که تنها دولقمه خورده بود و سیگار میکشید نگاه کرد
^لامصب یکی شون بد نگاه میکنه، تازه دودی هم هست، آفرت اگه بهم
ت*ج*ا*و*ز کردن به بابا بگو من نخواستم اونا خواستن بگو این لذت لعنتی
رو اونا به من تحمیل کردن.

آفرت در حالی که میخندید گفت:والله باید واسه اونا ترسید نه تو

— اه از من چرا بترسن؟ شما بودین که پوزه این علی سامانی چاپلوس و دختر باز رو به خاک مال*و*ن*دی، افرت به جون خودم از اون روز قرارداد تا حالا اعتماد بنفس شو از دست داده دیگه میگه فقط پسرایه جواری هم جنس باز شده.

— اینو خوب گفتی ازش خوشم نیومد.

بهبه بی اعتنا به فوش ها و چشم غره های علی به ارژین نگاه کرد.

— فرت یه کمکی میتونی بکنی؟

— آگه مسخره میکنی که قطع کنم.

— نه به جون بابام که که کنارت نشسته شوخی نیست، جدی میگم.

افرت که کمی نگران شده بود گفت: چیزی شده؟ کسی چیزی در مورد اون شب گفته؟

بهبه چشمهایش را باریک کرد و گفت: نه عزیزم نگران نباش قضیه اتیش سوزی و این حرفا نیست من یه دوستی دارم همین که صاحب ملک پروژه ست ارژین محمدی رو میگم.

ارژین با شنیدن اسمش کنجکاو به دهان بهبه چشم دوخت و آفرت در مقابل چشمهای ریزبین استاد قاسمی لحظه ای از به یاد آوردن ارژین نفسش گرفت.

— علو علو افرت هستی؟

— مشکلش چیه؟

— راستش یه کنیز داشته که از بس اذیتش کرده فراری شده از قضا اسمش آفرت یه جواری مثل سیندرلاست ولی این بی معرفت به لنگه کفشم جا نداشته

الانم این دوست من فهمیده بدون اون کنیز زشت و بیسعههور نمیتونه زندگی کنه.

آفرت زیر نگاه سنگین استادش خودش را بی خیال نشان داد و خندید.

— بههد بسه الان همه چی رو لو میدی غذام یخ کرد من برم.

— نه خوب و ایسا کجا بری بگو پیداش میکنی؟ البته آرژین میگه دختر فقط اسیب روحی دیده ولی با شناخت من از این پسر گور به گور شده باید دنبال یه دختری که هم اسیب جسمی دیده وهم اسیب روحی بگردی.

آفرت که متوجه منظور بههد شد بی تربیتی گفت و تلفن راقطع کرد، آرژین در حالی که فیلتر سیگارش را داخل جا سیگاری فشار میداد گفت: خجالت نمیکشی، مگه تو نمیدونی من از این دختر افاده ای خوشم نیاد چرا میری زیر وبم زندگی مو براش میگی پسر نفهم.

بههد بی خیال یه لقمه گرفت و گفت: ای بابا چیزی نگفتم که افرت ادم زیاد داره میتونه مشکلات حل کنه.

علی مشتتی به بازوی بههد زد و گفت: خوب منم شستی پسر بدبخت مثل موش از این دختر میترسه.

— ترس چی مگه زنده.

ارژین سیگار دیگری روشن کرد

— راستی چرا نمیگیری.

بههد با تعجب گفت: کی رو؟ علی رو؟

نمیشه اعدام میکنن مگه ببرم پیش بهادر اونجا عقدش کنم.

_ مسخره آفرت رو میگم.

بهبه با دهن پر گفت: من خواهرم دادم به یه پسر کورد واسه هفت پشتم بس بود.

علی صندلی اش را کمی عقب داد و رو به آرژین گفت: این دختر رو دیدم اصلا مثل این دخترهایی دور و برمون نیست خوب میفهمه طرفشو واهل ه*ر*ز پریدن نیست.

بهبه بادهان پر گفت: دستت درد نکنه حالا ما شدیم ادم ه*ر*زه!
آرژین با خودش گفت آفرت منم مثل هیچ کدوم از دخترهایی که میشناختم نبود.

بهبه خندید وگفت: بیچاره به شوهرش.

آرژین پکی به سیگارش زد

_ این جنس دخترها، زن زندگی نیستن، هیچ مردی باهاشون کنار نمیاد.
علی جدی شد و گفت: من که حاضرم بگیرم هر چند اون اصلا مرد هارو ادم حساب نمیکنه.

_ خو به پس، همین که ه*ر*ز نمیره قابل تحمل، مجبوریم تا آخر پروژه تحملش کنیم.

بهبه در دلش میخندید به آرژین که اینطور گم شده اش را غیر قابل تحمل میدانست هر روز بیشتر و بیشتر از کارهای آفرت دچار حیرت میشد دختری که نفس مردان غریبه وه*و*س باز را میبیرید و به مردان زندگیش نفس میداد، مسعود چه چیز گرانمایی را از دست داده بود دختری که مردها در خلوتشان وبدون اینکه او را دیده باشند دم دستی نبودنش را قبول داشتند.

نگاهی به خانه خالی اش انداخت دید شب تمامی و سایلس را به آپارتمانش در کرمانشاه انتقال داده بود دکمه های پیراهن تن آفرت را کنار تختش پیدا کرده بود وانرا داخل جیبش گذاشته بود حس میکرد حداقل یادگاری از او دارد یادگاری که متعلق به معشوقه آفرت بود اما مهم نبود همین که آفرت به انها تعلق خاطر داشت کافی بود ادم دلتنگ چه بیچاره میشود که حاضر به رفع دلتنگی حتی با یادگاری های رقیبش میشود.

کلید را به دایان دادو دایان پیشانی این عزیز کرده اش را ب*و*سید.

_ خوب مادر آوات و آوین هم همینجا تو یکی از اتاقا میموندن چرا خودتو اواره میکنی.

_ قربونت برم ، بحث این حرفها نیست شنبه راهی تهران میشیم واسه پروژه زمینم معلوم نیست کی برمیگردم خوب چرا الکی خالی بمونه.

دایی ابراهیم دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت: پدر خدا بیامرزتم همینطوری بود شب وروز کار میکرد.

دیلا در اتاقش رابست و دستهایی آرژین را گرفت وگفت: تو رو خدا نرو من بدون تو میمیرم.

_ دیلا من که قبلا گفتم به محض اینکه اوین بله رو بگه راهی کرمانشاه می شم چند روز بعدشم میرم تهران.

دیلا که نور امیددی در دلش روشن شده بود گفت: منتظرت بمونم؟

ارژین باد ستانش صورت دیلا را قاب گرفت و به چشمهای درشت و مشکلی اش که لبریز از اشک شده بود نگاه کرد .

_نکن این کارو دیلا که حالم بد می شه به خدا به روح پدر و مادرم خیلی تلاش کردم اما نشد دلم مال من شدنت رو نخواست دلم یکی شدن با تو رو نخواست فکر نکن که کم گذاشتی تو خیلی از من سر تری تو معرفت رو تو عشق تموم کردی این من و دل بی لیاقتم که مقصر نه تو.

دیلا حق هقش اوج گرفت و دستهای آرژین را ب*و*سید .

_بگو چیکار کنم که به دلت بشینم هرچی باشه قبول میکنم.

ارژین با سر انگشتش اشکهای روی گونه اش را پاک کرد.

_دیلا عشق باید خودش بیاد بی مقدمه، بدون اینکه خودت بخوای، بدون اینکه اصلا موقعیت شو داشته باشی درست مثل بارون که مراعات نمیکنه که تو چتر داری یا نه و میباره رو سرت، من به مادرت خیلی بدهکارم دیلا، اگه بخوای واسه جبران این دین میتونم باهات ازدواج کنم.

دیلا با خودش گفت: ازدواج به خاطر دیگری، به خاطر حس دین داشتن!

چه دلهره اور است اینکه یکباره از دستش بدهی اما بهتر از این است که هر لحظه ترس از دست دادنش را داشته باشی.

_نه ارژین من نمیتونم تحمل کنم برو به زندگیت برس.

ما ادمها بعضی وقتها کسانی را ناخواسته میکشیم مثل قتل غیر عمد، مثل شلیک گلوله به ان سوی مرز دشمن، مثل یک تصادف، مثل گفتن یک حرف، که زجر اورتر از هر نوع قتل و شلیک و تصادفی است، چراکه بعد از شنیدن ان حرف ذره ذره جان میدهی.

خواهرش دران لباس سفید محلی بی نهایت زیبا شده بود چشمهای عسلی اش پیش از پیش خودنمایی میکرد و چقدر دوست داشت این جولان دادن زیبایی

یکدانه خواهرش را، خودش هم لباس محلی به رنگ قهوه ای تیره پوشیده بود و بهبه هم لباس کارو را بی اجازه برداشته بود و کارو بیچاره مجبور به پوشیدن لباس قدیمی دیگری شد.

عروسی نوه اسماعیل خان بود تمام خان ها و بزرگ ها جمع شده بودند و سنگ تمام گذاشته بود پدر بزرگش برای نوه اش.

عمو هر مز و خانواده اش را ندید و اصلا غیر منتظره نبود برایش تنها نگاه های حسرت انگیز دیلا بود که میسوزاندش.

بهبه دیلا را در لباس محلی سبز رنگ دید که موهای بلندش را به زیبایی هر چه تمام ارا سته بود و با ان ارایش بی شتر از هر روز دیگر برایش خواستی تر شده بود .

کنار آرژین نشسته بود از سینی خدمتکاری که رد می شد گلاس ش *ر* *ب* را برداشت.

آرژین عصبی شد و گفت: کافیه دیگه م *س* ت بشی دیگه نمیشه کنترلت کرد و گلاس را از دستش بیرون کشید.

بهبه بدون اعتراض بلند شد و رو به آرژین گفت: برم یه آبی به صورتم بزنم. خودش را به دیلا رساند که میان دخترهایی نشسته بود که با چشم و ابرو او را به هم نشان میدادند و همین باعث شد دیلا متوجه حضور بهبه شود که ان لباسها عجیب به تنش میامد.

— ببخشید دیلا خانم میشه یه لحظه تشریف بیارین.

دیلا زیر نگاه های سنگین دختران اطرافش به دنبال بهبه راه افتاد.

بهبه به طبقه بالا رفت و دست دیلا را کشید و با خود به داخل یکی از اتاقها برد دیلا که از ترس نفسش بند آمده بود گفت: چیکار میکنی اقا بهبه آگه یکی ببینه میدونین چی میشه.

بهبه که دیگر طاقت نداشت دست دیلا را کشید و او را به سمت خودش کشید و لبانش را روی لبهایش گذاشت و شروع به ب*و* سیدن کرد، دیلا که تنها بوی الکل را حس میکرد نه لذتی با دست او را به عقب هل داد و بهبه که تعادل نداشت روی تخت افتاد.

دیلا در حالی که میلرزید و بی اعتنا به خراب شدن ارایش صورتش محکم دستش را روی لبش میکشید.

— تو به چه جراتی این کار رو کردی پسر احمق.

بهبه بلند شد و دیلا ناخودآگاه چند قدم عقب رفت.

— دیلا من دوست دارم چند سال که همش میام و میرم اما تو به جز آرژین کسی رو نمیبینی.

— به تو ربطی نداره که من عاشق کی هستم.

— بیچاره اون حتی به تو فکر هم نمیکنه اون عاشق یکی دیگه شده عاشق همون دختر ساده ای شده که تو تحقیرش کردی.

دیلا متعجب گفت: تو این چیزها رو از کجا میدونی.

— من چند سال که با ارژینم و خوب میدونم که حتی واسه یه ساعت عشق و حالش هم نمیخواد.

دیلا اب دهانش را تف کرد به سمت بهبه که دوست داشتن را تا این حد حقیر میکرد.

تو حق داری بگویی که دوستم ندارد اما حق نداری احساس من را حقیر بدانی.

بهبود که به خودش آمده بود با استین لباسش صورتش را پاک کرد در نگاهش ندامت نمایان بود.

— من، من منظورم این بود که اون تو رو مثل خواهرش میدونه.
دیلا در را باز کرد و سریع از اتاق خارج شد زمان بحث کردن نبود عروسی تنها برادرش بود، دلش نمیخواست این شب خاطره انگیز را برایش خراب کند.
پایان مراسم نزدیک بود و هرکس هدایایی به عروس و داماد میداد اسماعیل خان تمام سهم الارث آوین را به او داد و آرزین آخرین نفر بود که پيشانی خواهرش را ب*و* سید و اشکهای که از صورتش میریخت را ب*و* سه زد و سرویس طلایی زیبا به او هدیه داد، آوات را به کنار کشید و گفت: مادرت برامون مادری کرد پدرتم تا بود سایه سرمون بود خودتم کم از برادر نبودی ولی اگه اشک به چشمش بیاد به جان خودش که میخوام بدون اون دنیا نباشه پا رو همه چیز میذارم و حسابت میرسم.

آوات دستش را روی شانه آرزین گذاشت و او را در آغوش کشید.
— مرد نیستم اگه به جز اشک شوق بزارم چشمه‌هاش خیس بشه.
خیالش راحت شد از این قول مردانه آوات، مرد بود و قولهایش مردانه.
بهبود دستش را روی شانه بهار گذاشت و گفت ای شالله یه روز واسه تو شلغم خانوم.

بهار با اعتراض گفت: اه شلغم چیه حالم بهم خورد، در ضمن ما رسم داریم تا دختر بزرگ ازدواج نکرده دختر کوچیک ازدواج نمیکنه پس اول نو بت دیلاست.

بهبه به دیلا که کنار آوات ایستاده بود نگاه کرد و لبخندی زد و دیلا با عصبانیت رویش را برگرداند و پر رویی زیر لب نثارش کرد.

بهبه لب بهار رو کشید و گفت: پس مشکلت اینه، نگران نباش خودم حلش میکنم.

کاوان خندید و گفت: نکنه کیس خوب پیدا کردی؟

—اره داداش پیدا کردم اونم چه کیسی پسر نگو طلا بگو با حجب و حیا، دست نخورده، تحصییل کرده، با خانواده.

کارو یقه لباس بهبه رو گرفت و گفت: به جای شوهر پیدا کردن فکر لباس من باش که دزدیدی خجالت نمیکشی به لباس مردم دست درازی میکنی.

—اصلا الان در میارم میدم بهت گدای بدبخت فقط مشکلم شلوارش همینجا در بیارم؟

آرژین^۸ باز شروع کردی دختر اینجا وایساده.

—به جون داداش چیزی نگفتم فقط میخواستم به آوات بگم امشب رو بی خیال این خواهر مابشه خسته ست حالا فردا کاجی نخوره پس فردا بخوره چی میشه.

آوات و آوین سرخ شده و سرشان را پایین انداختن.

آرژین پس کله اش زد و گفت: دهنتمو میندی یابندم.

دایان ودایی ابراهیم اشک میریختند برای خواهر جوانمرگی که نبود تا عروسی یگانه دخترش راببیند و چه غم انگیز بود برای آوین که مادری نداشت تا نصیحتش کند و او سرخ شوداز نصیحت های مادرانه اما ناشکر نبود دایان کم از مادر نداشت برایش.

به صفحه گوشی اش نگاه کرد اعصابش متشنج شده بود واسترس تمام وجودش را فرا گرفته بود در طول خانه رژه میرفت وانگشتهایش را می شکست اما فایده نداشت دست بردار نبود چندین بار تماس از او داشت اگر به خاطر مسعود نبود گوشی را خاموش میکرد اما میترسید سریع در خانه را بست و به اتاق خوابش رفت ودکمه اتصال رازد:

—چی میخوای از جونم، مگه نگفتم دیگه نمیخوام مزاحمم بشی.

—مریم از چی ناراحتی؟

مریم عصبی گفت: از دست تو و کارهات اخه چی از جون من وزندگیم میخوای وبا صدای بلند هق هق کرد.

—مریم داری نگرانم میکنی بگو چی شده، اصلا دیگه نمیگم بیای بینمت فقط

بگو الان چی شده، به عنوان یه دوست که میتونی درد و دل کنیم ها؟

مریم اب بینی اش را بالا کشید وگفت فقط درد و دل؟

—اره فقط درد و دل نه هیچ چیز دیگه.

برایش گفت برای پسرک غریبه خوشتیپ وپولداری که این روزها در زندگی اش پیدا شده بود از ور شکستگی هم سرش تا داندستن رابطه اش با آفرت در گذشته و شک هایش واینکه متنفر است از اینکه مسعود پیش آفرت کار

میکند انقدر گفت که دیگر حرفی نماند و سبک شد با تعجب گفت: هنوز هستی؟

_اره عزیزم هستم داشتم به حرفات گوش میدادم مریم تو واقعا حقت نیست تو باید زندگی راحت و بی دردسری داشته باشی مسعود قدر تو رو نمیدونه اون ایده ال هایی مورد نظر تو رو نداره.

_من مسعود رو دوست دارم اونم عاشق من شدوگرنه همین آفرت دختر داییش که خیلی از من سر تر بود رو میگرفت.

_تو مطمنی که پشیمون نیست، اینجوری که تو از این دختر تعریف کردی من خودم به شخصه جذبش شدم.

یک سوال چه سخت میشود وقتی جوابش را بدانی و ندانی کاش کلمه ای مابین بله و خیر بود که میگفت هم میدانم هم نمیدانم.

_اره اون هنوزم من رو دوست داره میدونی بهم گفت: اون یک عمر جلو چشمش بوده و نخواستش اما با یه نگاه عاشق من شده الانم اگه پیش اون بخاطر کمکی که در حق مسعود کرده، راستی چرا اینقدر دورت شلوغ؟
_با بچه ها او مدم بیرون، فعلا خداحافظ.

مریم از این خداحافظی غیر منتظره تعجب کرد اما کمی نگذشت که عذاب وجدان جایش را گرفت او داشت چه میکرد! به مسعودش خ**ی*ان*ت میکرد!

برای دلداری خودش گفت: من که کاری نکردم فقط باهاش حرف زدیم همین نه بیشتر مثل دو تا دوست این که مشکلی نداره.

کارگرها مشغول جمع اوری صندلی ها و وسایل بودند سوز بدی میامد ساعت از ۳ نصفه شب گذشته بود آرژین پنجمین سیگارش را هم روشن کرد و کارگرها دست از کار کشیدن و رفتند بهبه کتش را روی شانه های آرژین انداخت .
_ هوا خیلی سرده بهتر بریم تو.

_ نیم ساعت دیگه راه بیافت بریم این چند روز مونده به پروژه رو میخوام تنها باشم.

_ یعنی شروع کردن؟

آرژین با تعجب گفت چی؟

بهبه با سر به خانه آرژین اشاره کرد و گفت: اونا رو میگم یعنی شروع کردن که تو خیالت راحت شده میخوای بری.

آرژین ضربه محکمی به پهلویش زد که صدای اخش بلند شد.

_ بهبه ادم شو خجالت بکش، اصلا بلندشو بریم حوصله اینجا موندن رو ندارم.

_ بی خداحافظی میری آرژین؟

_ بهبه اگه فردا بشه دایان واوین رو که ببینم نمیتونم دل بکنم تمرکز ندارم واسه کارم خودمو میشناسم.

بهبه بلند شد و بعد از چند دقیقه با چمدان آرژین بازگشت وان را در صندوق عقب ماشین گذاشت.

آرژین در ماشین را باز کرد که با صدای دیلا به عقب برگشت.

در را بست و به طرف دیلا رفت.

— چیزی شده چرا نخوابیدی؟

دیلا قبل از اینکه دهانش حرفی بزند اشکهایش پاسخگو شدند.

— میخواستی بری اونم بی خدا حافظی؟

ارژین خیره به اشکهایی دیلا گفت: مگه بار اولم؟

— نه بار اولت نیست اما قبلا خونه ای بود که دلم خوش باشه برمیگردی قبلا
میز و نقشه ای بود واسه انجام کارهات قبلا دلی بود که خالی باشه اما الان
هیچکدوم نیست.

— نریز اون اشکهارو لامصب بخدا قسم که من لیاقتش ندارم اخه من خر بجز
بدبختی و عذاب چی داشتم واسه ات.

دیلا بهید را دید که از ماشین پیاده شده بود و به او زل زده بود اصلا برایش مهم
نبود تنها این پسرک لجبازی که خودش هم قبول داشت بارها دلش را شکسته
برایش مهم بود.

دست های سرد آرژین را گرفت و روی قلبش گذاشت بغضش را قورت داد
وزل زد به ان گوی های عسلی که یک جفتش امشب نصیب برادرش شده بود
اما این یکی را خدا میدانست نصیب که میشود، آرژین درست همین جایی
اینجا که تپش قلبم رو میشنوی تو فقط بگو میای میمونم به انتظارت حتی شده
صد سال دیگه فقط بگو میام.

بی انصاف فقط بگو برمیگردم نمیخواه زمانش رو مشخص کنی فقط این کلمه
را بگو تا زنجیر کنم و به گردن امید وارزوهایم ببندم.

— نمیشه عزیزم نمیتونم بگم اصلا واسه همین میرم که یه مدت نباشم تا حالت
خوب بشه.

_تو نباشی حال خوب نیست، وقتی چمدانت رو بردی حال خوب منم لابلای پیراهنت تا کردی و داخلش گذاشتی و بردی.

صورت دیلا را قاب گرفت وگفت: خدا حافظ برای همیشه، برو به زندگیت برس.

دیلا خودش را در اغوش ارژین رها کرد و انگشتهایش در بافت نرم تن پوش ارژین فرو رفت وگفت: قصد رفتن داری، در آغوش بگیرم، قبل مردن میخرد، مومن کفن را زودتر.

بیچاره به بههد که میدید خواهش و التماسهای معشوقه اش را برای دیگری، اما کاری نمیکرد اصلاً چه میتوانست کند اگر توانایش را داشت ارژین را به دیلا میداد اما ارژین مرد خواستن بود نه خواسته شدن.

ارژین دیلا را از خودش جدا کرد و سریع داخل ماشین شد و در را بست بههد به سمت دیلابی که روی زانوهایش خم شده بود و گریه میکرد رفت و جلوی زانو زد.

_ شاید کسی بشنوه بگه من بی غیرتم اما مهم نیست فقط بگو چی میخوای تا با جون بیارم واسه ات.

_ اونی رو که رفت رو خواستم اما اون نخواست ازت نمیخوام برش گردونی فقط مراقبش باش.

بههد با ابروهای گره خورده دیلا را بلند کرد و زیر لب غرزد هوا سرده مریض میشی اون نره غول چیزیش نمیشه.

_ بههد بگو که مراقبشی، هستی؟

_مراقب چی باشم اگه منظورت این که مراقب دلش باشم که واسه کسی نره که شرمنده ام من اگه این قدرت رو داشتم جلوی دل خودم میگرفتم که الان یه سیلی بزنه تو صورتت بگه حداقل مراعات دل من رو میکردی.

جنایت از این بیشتر که جلوی چشم کسی که دوستت دارد دوست داشتن را از دیگری گدایی کنی!

ارژین با اینکه خودش هم حالش خوب نبود اما نگران حال بهیدی بود که با سرعت رانندگی میکرد دستهایش میلرزید.

_بهید تموم شد خیالت راحت چند وقت که من نباشم وتو باشی همه چی حل میشه.

_ارژین نمیدونی چه حالی داشتم وقتی اشکا شو دیدم که واسه تویی شرف میریخت.

ارژین پوزخندی زدوگفت: بهید اگه بگم دلم هوای آفرت رو کرده نمییگی تف به شرفت؟

_نگران نباش به آفرت گفتم اونم قول داده تا جمعه شب پیداش کنه.

_همینم مونده اون دختره واسه ام یه کاری کنی.

_مهم پیدا کردنش چیکار به این داری که کی پیداش میکنه.

ارژین دستش را مشت کردوجلوی دهانش گذاشت وانگار که با خودش حرف میزند

_ن احمق، من بی شعهور حالم باهاش خوب بود اما کاری کردم که بره.

بهید سکوت کرد به احترام خواهش ها وگریه هایی دیلا برای این پسرکی که در مورد حال خوبش با یکی دیگر صحبت میکرد.

مسعود را به اتاقش صدا زد و طولی نکشید که او را در مقابلش دید.
فردا شب جشن شروع پروژه ست ادمای خیلی مهمی میان دلم میخوادخوب دیده بشی.

مسعود با تعجب گفت: مگه منم دعوتم.

—حالت خوبه مسعود؟ تو هم یکی از کارمندهایی این شرکتی و دستیار من تو این پروژه به نظرت نباید دعوت باشی؟ حالا هم حاضر شو بریم لباس بگیریم.
—لباس دارم، نیازی به خرید نیست.

—مسعود فک کنم اشتباه متوجه شدی فردا خونه عمو بهروز دعوت نیستی که لباس پلو خوریت تنت کنی فردا ادمای مهمی هستن اگه میخوای به جایی برسی باید ظاهر خوب باشه، فکر کردی همه مثل من عاشقتن که تو رو تو هر لباسی بپسندن.

مسعود به آفرتی که دنبال سویچ ماشینش میگشت نگاه کرد و باخودش گفت
این جمله اخرش یعنی چی؟ پس مریم چه؟
—میتونم مریم بیارم؟

یک سوال واین همه زخم بر جان زدن؟

لبخندی برای خالی نبودن عریضه روی لبانش نشانده این مدت از بس به تظا هر خندیده بود معنای واقعی خنده را پاک فراموش کردبود.

—البته که میتونی اون همسرت احتیاج داره که تو این شرایط که هیچی واسه ات نمونه حداقل یه دل خوشی پیدا کنه.

بازهم نیش زد به مسعود و گفت که هیچ چیز ندارد یک روزی تنها کسی که از نیش و کنایه زبان آفرت در امان بود خودش بود اما حالا چه!
آفرت سوییچش را به سمت مسعود گرفت .

_ تو برو ماشین از پارکینگ بیار منم یه سر میرم پیش مهندس قاسمی و میام.
چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد عینکش را تا نزدیک بینی اش آورده بود و غرق در نقشه رو برویش شده بود.
_ اومدی دخترم.

آفرت لبخندی زد و گفت: راستش اومدم که اجازه بدین امروز برم.

_ کجا؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه، فقط میخوام با مسعود برم خرید بهتون که گفته بودم اون عاشق اینه که بزرگ دیده بشه و قدرتمند باشه، فردا بهترین وقت واسه ادا این حس.
استاد قاسمی میز نقشه کشی اش را دور زد و مقابل آفرت ایستاد.

_ دختر من خطا نمیرفت، خوب بود، دو رو نبود، الان چی همون آفرت سابق؟
_ آفرت هر چی که بوده و باشه همیشه تلاشش رو میکنه واسه اینکه بهش افتخار کنین.

ظفره رفت از جواب دادن و استاد قاسمی اش خوب میدانست که این یعنی دوست ندارد دروغ بگوید پیشانی اش را ب* و* سید و بدرقه اش کرد.
مسعود کنجکاوانه در داشبورد را باز کرد با دیدن ادکلنش قلبش به تپش افتاد این دختر چقدر او را دوست داشت؟ مگر او در بدترین شرایط رهاش نکرد و رفت پی دلش، پس چرا هنوز این دختر میخواستش؟ زنها چه عجیب میشوند وقتی پای دوست داشتن مردی به وسط میایید.

آفرت در را باز کرد و مسعود سریع در داشبوردها را بست و آفرت لبخندی زد به این کار از پیش تعیین شده.

— ببخشید دیر شد حالا کجا بریم!

مسعود که کمی گنگ شده بود گفت: فرقی نداره.

— مسعود میگویم من و تو چقدر باهم خاطره فشنگ نداریم مگه نه؟

مسعود که هنوز دهمش درگیران عطر بود این حرف آفرت شوکه اش کرد.

آفرت در این ماشین شالش را مرتب کرد و تکه موی مزاحم را داخل شالش برد هر چه را که باعث میشد مسعود را به راحتی نبیند مثل این چند تار مو از بین میبرد.

— آفرت من زن دارم و اونو دوست دارم این رو که میدونی؟

— اره عزیزم من که چیزی نمیخوام فقط گفتم ما چرا خاطره های قشنگ نداریم، میدونی چقدر باهم تنها نبودیم، باهم سینما نرفتیم، قرار یواشکی نداشتیم، هم دیگه رو ب*غ*ل نکردیم، از اتفاقات روزمره مون برای هم نگفتیم، اصلا عکس دو نفره نداریم، دست هم دیگه رو تو خیابون نگرفتیم، برای قرارهای دونفره مون به خانواده هامون دروغ نگفتیم، من و تو باهم خرید نرفتیم، من و تو حلقه و لباس عروس انتخاب نکردیم، من چقدر حسرت دارم، به حرمت این حسرت ها برگردویک روز مال من باش.

— آفرت من نمیفهممت، راستش ازت میترسم.

آفروت قهقهه ای زد

— از من؟ مگه چی خواستم جز اینکه یه نصف روز با من باشی!

— من از با تو بودن نمیترسم از اینکه تا این حد هنوزم دوستم داری میترسم، از اینکه من بد کردم و تو داری خوب تا میکنی.

— خوب فرق بین من و تو این دیگه، که من تو رو دوست دارم تو من رو دوست نداری درضمن من این کارها رو واسه خوب شدن حال خودم میکنم.

هر عادتیی در ابتدا مانند یک نخ نازک است اما هر بار تکرارش این نخ را ضخیم میکند و با تکرار نهایتاً این نخ تبدیل به طناب بلندی میشود که برای همیشه به دور فکر و عمل ما میپیچد.

و آفرت داشت به این عادت بها میداد به این که مسعود مثل سابق ناز کند و او ناز بخورد مسعود پس بزند و او خواهش کند این عادت دادن مسعود به خوب بودن هایش عاقبت او را از پا در میآورد.

با مسعود پا ساژها را دانه به دانه گشت و لباس خرید برای ساعتی فارغ شد از آفرت و هدفش تنها یک دختر ساده شد که لذت میبرد از کنار مردی که دوستش داشت.

گوشی مسعود زنگ خورد و او به نشانه این که حرفی نزنند انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت و با مریم صحبت کرد.

— جانم عزیزم

— سلام مسعود کجایی؟

— سرکار کجا باشم؟

— حوصله ام سر رفته کی برمیگردی؟

— فعلاً معلوم نیست، برو بالا پیش مامان اینا که تنها نباشی.

— باشه پس فعلاً خدا حافظ

_ خدا حافظ عزیزم

آفرت پنهانی لبخندی زد از شنیدن اولین دروغ، برای شروع پس گرفتن مسعود خوب پیش میرفت.

پشت و پشیمانی مغازه ای ایستاد و مسعود که کمی جلوتر از او بود برگشت و گفت: چرا وایسادی؟

آفرت با شوق زیاد گفت: وای مسعود این پیرهن ۴ خونه قرمز و مشکی رو همون که میپوشیدی و من دوستش داشتم همون که ازت دزدیدم.

این دختر با این سر و وضع شیک برای یک پیرهن ۴ خانه مثل بچه ها ذوق میکرد؟ آفرت داشت با او چه میکرد؟

_ اونو تو برداشتی؟

آفرت که تازه متوجه حرفی که زده شده بود سرش را پایین انداخت و گفت: تو حق داشتی بری اما حق نداشتی خاطراتت رو هم با خودت ببری ادم وقتی که میره باید یه چیزایی از خودش جا بذاره مثل یه بوی عطریه پیرهن یه خاطره خوب، که اینا بشه همدم اونی که تنهانش گذاشتی که وقتی نیستی با او نا سر کنه.

لباسهایی مورد نظرش را برای مسعود خرید به اضافه دو پیرهن ۴ خانه قرمز و مشکی که یکی را خودش برداشت خیلی وقت بود لباس خواب قدیمی اش را نپوشیده بود قبل از اینکه مسعود از اتاق پرو بیرون بیاید آفرت در را باز کرد و پیرهن ۴ خانه را به او داد و گفت: اینم بپوش.

_ اینو چرا؟ این که اندازه ام

—میدونم اینو واسه خودم میبرم میخوام بوی تنت رو بگیره.

آفرت این را گفت و در اتاق پرو رابست.

مسعود به اینه روبرویش زل زد داشت دیوانه میشد یا شاید هم آفرت دیوانه شده بود از میزان علاقه آفرت به خودش خبر داشت اما نمیدانست که بعد از

ان جدایی آفرت هنوز هم او را تا این حد دوست دارد.

ساعت به ۱۱ شب رسیده بود که مسعود را سر کوچه پیاده کرد.

مسعود کلید را به در انداخت و وارد حیاط شد چراغهای طبقه بالا خاموش بود اما چراغ های زیر زمین روشن بود، دلش قنج رفت برای این چشم انتظاری.

مریم تک به تک لباس ها را با دقت بررسی میکرد و به مسعود که در حال

خوردن چایی بود گفت: مطمئنی آفرت گفت منم بیام؟

—اره عزیزم، اصلا من بدون تو مگه جایی هم میرم.

—مسعود من حس خوبی به افرت ندارم.

—قربون اون حس برم، راست وحسینی بگو بهش حسودی میکنم.

مریم اب دهانش را با سر و صدا قورت داد از این رو راست بودن مسعود شوکه شد.

—یعنی چی؟ ادم فقط به رقیبش حسادت میکنه، و حالت سوالی به چهره اش

داد و گفت: اون که رقیب من نیست هست؟

مسعود جا خورد از این سوال فنیجان خالی چایی را روی میز گذاشت

و گفت: مریم چرا این روزها اینجوری شدی، تو فکر کردی آفرت با اون همه

خاطر خواه میاد عاشق من میشه و میخواد من رو از چنگ تو دربیاره؟ جوک

میگی!

منی که فقط به خودش کلی بدهکارم، آخه من چی دارم که اون منو بخواد. دومین دروغش راهم گفت وقتی آفرت گفت تموم دنیا مو به پات میریزم وقتی گفت هنوزم دو ست دارم حتی حاضر شد سفته ها را هم پاره کند که خودش قبول نکرد یعنی او راهنوز میخواست، آفرتی که میشناخت این طوری نبود ساده بود و مقید به لمس به یک ب*و* سه حتی اگر از سره*و*س نبا شد اما امروز بارها دستش را گرفت.

دست مریم را گرفت و به سمت اتاق خواب کشید .

— بیا بریم بخوابیم منبع آرامشم، لبخند بدجنسی زد و گفت: تازه امشب شب جمعه ست.

مسعود برای رهایی از این ابراز علاقه آفرت به مریم پناه میرد میخواست کمبود نیازی نداشته باشد که دلش پیش افرت نلغزد باید از زن زندگی اش سیر میشد تا در دام ه*و*س نمیافتاد.

آفرت بازهم پیراهن ۴ خانه را پوشید و به تخت خوابش رفت چقدر این ب*و*سیدن پیشانی پدر و مادر به او آرامش میداد نفسش بند نفس این دو ستون زندگی بود، به سقف خیره شد و بازهم تصور کرد مسعود را، چه میکند، خوب معلوم است عزیز جانش را در ب*غ*ل گرفته و ناز میخورد، بازهم قطره اشک سمج از چشمش افتاد قطره اشکی که مثل پوزخند آرژین همیشه گوشه لبش آماده بود، سر انگشتانش را ب*و*سید انگشتانی که تن مسعود را لمس کرده بودند مقدس بودند برایش.

مریم سرش را روی سینه برهنه مسعود گذاشت و آرژین به آرامی موهایش را نوازش کرد و فکر کرد آفرت هم موهایش خیلی بلند بود اما گفته بود کوتاهش کرده، آفرت را دوست داشت پابه پای عاشقی هایش گام برداشت اما وقتی مریم را دید دلش لرزید با خودش که تعارف نداشت و رشکستگی دایی اش هم نقش زیادی داشت برای قطع این رابطه، از آفرت و خانواده اش تنها خوبی به یاد داشت پس چرا خ*ی*ن*ت کرد اصلا وقتی آفرت بود چرا دلش برای مریم لرزید؟ این سوالهایی بی جواب خوره شده بود و به جانش افتاده بود و همین عادت خوب بودن داشت طنابی میشد دور گردنش انطور که آفرت میخواست.

آرژین روی کاناپه محبوبش دراز کشید و بهبه را صدا زد:

— بهبه بیداری؟

— نه خوابم دارم خواب عروسی تو با دیلا میبینم.

— لوس نشو دیگه چیکار کنم خوب مگه دست من، خودت شاهد بودی که چی بهش گفتم.

بهبه که روی زمین پایین کاناپه دراز کشیده بود نیم خیز شد و به آرژین گفت: چرا دخترها اینجورین؟ چرا اگه کسی رو نخوان نمیتونن تحملش کنن، من مثل سگ براش جون میدم اونوقت اون عاشق یه ک*ث*ا*ف*تی مثل تو شده تو هم عاشق یه دختر دیگه.

آرژین هم نیم خیز شد و پاهایش را از میل اویزان کرد و سیگاری روشن کرد.

— آرژین مصرفت بالا رفته میمیری بدبخت

— مهم نیست، وقتی اون بود کمتر سیگار میکشیدم بهبه، چرا؟

—سیگار ارومت میکنه، اونم ارومت میکرد دلش این.

حرفش درست و حسابی بود و حال بد همیش درد دارد که جای انکار ندارد، نمیدانست چرا حس میکرد که این دخترک رقیب، فردا آفرتش را برایش میاورد شاید زیادی از خوش قول بودنش شنیده بود که اینقدر امیدوار بود.

برای شنیدن خبری از تو به سراغ هما میروم رقیب که چیزی نیست.

—آرژین دارم باتو حرف میزنم معلوم کجایی؟

—حواسم نبود چیزی گفتی؟

—گفتم من فردا ساعت ۸ شب بلیط گرفتم میرم المان یه چند روزی پیش بهادر میمونم.

—لوس نشو این بچه بازیها چیه، جا زدی؟

—نه بحث دیلا نیست هم تو هم خودش میدونه تا قیامت خاطرشو میخوام و کنار نمیکشم این بلیطم چند روز پیش گرفتم میخوام چند روز استراحت کنم.

—خوب میذاشتی جشن پروژه فرداشب میومدی بعد میرفتی.

—داداش من چیکاره ام شما خوش باشین، خودت میدونی حوصله این مراسمهای رسمی رو ندارم.

بهبود باید میرفت تا دیده نشود آفرت برایش بیشتر از همه چیز ارزش داشت اما کسی خبر نداشت از این علاقه برادرانه، آفرت کم برایش نگذاشته بود خوب میدانست که فردا شب آرژین تمام امواتش را به باد میدهد و اگر پیدایش کند یک دست کتک درست و حسابی میخورد چقدر سخت بود برایش دل کندن از

این پسرک زورگو و بی منطق که اوهم کم نگذاشته بود برایش اما این چند روز نبودن به نفع آرژین و آفرت و حتی دیلا بود.

بهبود نمیدانست چقدر سخت بود برای آرژین که باورهایش به یکباره نابود میشد او منتظر همان دخترک بی سواد و ساده بود چگونه او را پیدا میکرد در حالی که چند رنگ بود و دلبری ها میکرد به قصد جان.

— مسعود میگم لباس محلی بپوشم؟

مسعود پوقی زد زیر خنده

— مریم عروسی که نمیریم باید لباس رسمی بپوشی.

مریم باشه آرامی زیر لب گفت و رفت احساس میکرد این روزها چقدر مسعود از او ایراد میگیرد اصلا تقصیر آفرت بود چقدر از آن دخترک متکبر متنفر بود، از طرفی هم نمیدانست باید برای شب چه بپوشد تنها راهش این بود که از مسعود بخواهد از آفرت بپرسد اما محال بود این کار را انجام بدهد.

مسعود در آن کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی بی نظیر شده بود مریم مات و مبهوت از این سلیقه گفت: مسعود این خیلی گرون، حتی واسه عروسی مون کت و شلوار به این گرونی نپوشیدی.

مسعود در حالی که کراواتش را مرتب میکرد گفت: من نخردم هرچی اصرار کردم آفرت قبول نکرد.

مریم داشت دیوانه میشد از این آفرت که مدام در گوشه ای از زندگیش تکرار میشد دخترکی که میدانست چه چیز به شوهرش میاید! با این وجود نباید احساس خطر میکرد؟

مریم مانتوی مجلسی مشکی رنگ بانوار طلایی دوز را روی دامن بلند مشکی اش پوشید و شال سفیدی روی موهای ساده بسته شده اش انداخت حداقل اینطوری با مسعود هماهنگ میشد، به مسعود که آماده روی مبل نشسته بود گفت: چطور شدم؟

مسعود نگاهی به سرتاپایش انداخت لباس هایش بد نبود اما بازهم همان آرایش غلیظ و نامرتب روی صورتش بود میترسید چیزی بگوید و مریم ناراحت شود.

—نگفتی چطور شدم؟

—خوب شدی ولی کاش واسه ارایشتم میرفتی ارایشگاه.

مریم نفسی از نشدن حرص کشید

—مگه ارایشتم چشه؟ اصلا من نمیام تو برو تنها برو که باعث ابروریزی اقا نشم.

مسعود بلند شد و مریم را که هنوز در حال نق زدن بود در آغوش گرفت و گفت: این چه حرفیه من بدون خانومم هیچ جا نمیرم.

آرژین دوش طولانی گرفت و حوله اش را دور کمرش بست این عادت همیشگی اش بود تا موهایش خشک نمیشد لباس نمپوشید مقابل آینه ایستاد و افترشو را به صورتش زد دراینه بهبد را دید.

—پسر مگه تو پرواز نداری پس چرا نمیری آماده بشی؟

—میرم به چند دقیقه دیگه میرم.

آرژین موهایش را ژل زد و چندین بار دستش را به صورت شانه داخل موهایش برد تا حالت بگیرد پیراهن سورمه ای به همراه کت و شلوار مشکی ساده و مارک دارش را پوشید.

– آرژین کراوات نمیبندی؟

– حوصله شو ندارم احساس خفگی میکنم.

بهبه به آرژین نگاه کرد و گفت: پسر عجب چیزی شدی.

– بودم

– خوب حالا ولی آفرت راست میگه.

تا اسم آفرت میامد ناخودآگاه گوشهایش تیز میشد.

آرژین ادکلنش را برداشت و درحالی که به زیر گردنش میزد گفت: چی میگه؟

– تو خیلی شبیه تام هاردی هستی.

ابروهای آرژین بالارفت و سرش را به سمت بهبه چرخاند و گفت: اون منو از کجا دیده.

– نمیدونم ولی خدایی راست میگه، پسر خیلی شبیه اش شدی امشب چه دلها

که ببری، تو رو خدا چندتا شماره اضافه ام بگیر واسه من.

– خفه شو، من کی وقت کار از این غلط ها کردم که امشب بخوام بکنم این

چیزها باید خارج از محیط کار باشه.

بهبه بلندشده و غافل گیرانه آرژین را درآغوش گرفت آرژین شوک زده

گفت: اتفاقی افتاده؟

– نه داداش دارم میرم گفتم شاید هواپیما سقوط کرد من رو عزیز جونت رو از

دست دادی.

آرژین که سعی در جدا کردن بهبه از خودش داشت گفت: برو کنار لوس نشو، موهام خراب شد.

بهبه کمی فاصله گرفت و باحالت جدی گفت: آرژین هر چی که بشه تو داداش منی، اگه ناراحت شدی، اعصاب خورد شد عیب نداره اصلا خواستی بزن ولی قهر نکن باشه؟

— بهبه دیوونه شدی؟

بهبه به سمت خروجی رفت و در را باز کرد قبل از خروجش گفت: آرژین اون دکمه بالای پیرهن تو باز نذار سیگار هم نکش بو میگیری، تا هفته بعد خدا حافظ.

آرژین شانه بالا انداخت و گفت این یه چیزیش شده بود.

آفرت موهایش را فر درشت کرد و تکه ای ازان را باگیره ای پروانه ای نقره ای رنگ پشت سرش جمع کرد لباس شب بلندش که سرمه ای بود با نوارهایی نقره‌ای را پوشید و روی شانه برهنه اش شالی نقره ای انداخت با این که قدش بلند بود اما از کفش پاشنه ۳ سانتی نقره ای که پروانه ای گوشه ان چسبیده بود استفاده کرد لنتهای طوسی در کنار ان ارایش نقره ای و مشکی صورتش را بیش از همیشه خیره کننده کرده بود خط چشم نازکی کشید که چشمانش کمی درشت تر نشان داده میشد و چندین بار رژ زرشکی اش را روی لبش کشید و در انتها از اینه فاصله گرفت و خود را بررسی کرد بهتر از ان چیزی شده بود که فکرش را میکرد امشب باید مسعود آفرت دیگری میدید نه ان دختری که

همیشه ساده بود و تپل این هیکل لاغر و کشیده را بیشتر میسندید و باز هم از عطر همیشگی اش زدچه خوب بود که به یک عطر تعهد داشت.

در مقابل تعریف های مادر و خواهرش مانتویی سورمه ای را روی لباسش پوشید و هنگام خروج پیشانی اش ب* و*سه ای گرفت از پدری که افتخار میکرد به این شیر دخترش.

مریم دست مسعود را محکم گرفته بود و خیسی دستانش که از استرس عرق کرده بودند راهم مسعود به خوبی احساس میکرد وارد سالن که شدند تقریباً ۲۰ زن و مرد حضور داشتند مهندس قاسمی به استقبالشان آمد و آن ها را جایی نزدیک تریبون نشانده مسعود هر چند دقیقه یکبار اطرافش را نگاه میکرد اما خبری از آفرت نبود ولی ادمهایی را میدید که فقط اسم و رسم شان را شنیده بود هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد با مدرک نیمه کاره گرافیک در چنین شرکت بزرگی استخدام شود آفرت را زیر پا گذاشت تا بالا برود اما حالا آفرت دست او را گرفته بود و بالا میبرد، روزی تیر شده بود و به جان آفرت افتاده بود و حال آفرت نرده بانی شده بود برای پیشرفتش شاید انتظار داشت چوبه دارش شود.

مریم محو زیبایی سالن شده بود به ستونهایی سفید که با چراغهایی بنفش تزئین شده بودند و میز و صندلی های سفید و بنفش رنگ که با فاصله کم از هم قرار داشتند و چندین ماکت از ساختمانها که به زیبایی ساخته شده بود کمی انطرف تر از تریبون قرار داشت وقتی به پوشش افراد حاضر در مراسم نگاه میکرد به مسعود حق میداد که مسخره اش کند از فکر این که با آن لباس میامد تنش یخ کرد و در دلش خدا را شکر کرد.

تمام صندلی‌ها تقریباً پر شده بودند و افراد گردآمده باهم صحبت میکردند. آرژین روی سن رفت و بعد از صحبت‌هایی اولیه مبنی بر صاحب‌ملک بودن و طرح و نقشه‌هایش برای ساخت شهرک علی را صدا زد که درکت و شلوار طوسی رنگ و شیکش نگاه‌ها می‌خورد. ادامه توضیحات را داد و آرژین روی صندلی کنار مهندس قاسمی نشست که بدون فاصله کنار میز مسعود و مریم قرار داشت.

مریم آرام به مسعود گفت این پسر چقدر خوشتیپ بود تازه صاحب پروژه هم هست خدا شانس بده هم پول داره هم قیافه.

مسعود اخمی کرد و گفت: مریم تو باز دوباره دو تا پولدار دیدی شروع کردی. مریم ایشی گفت و نگاهش را به سمت مهندس علی سامانی سوق داد با این که چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید اما از آن مکان و آدم‌هایش حس خوبی داشت مهندس قاسمی از علی تشکر کرد و علی به سمت آرژین رفت و کنار او نشست.

آرژین از صبح دلش لقای دیدار با آفرت را میداد اما خودش میگفت که آن دخترک ساده را چه به این جا بودن، تک تک خدمتکارها را نگاه میکرد که شاید آفرت یکی از آنها باشد.

کم کسی بود که نشنا صد مهندس قاسمی را این مرد با تجربه خط و نقشه را صفحه نمایشگر را روشن کرد و چندین تصویر از نقشه‌ها را به افراد حاضر نشان داد و گفت: برای ادامه ساخت این پروژه بهتر مهندس حسینی که خودشون طراح اصلی این پروژه هستند توضیح‌ها را کامل رو براتون بگن و به

سمت در خروجی رفت و دست آفرت را گرفت و به سمت نمایشگر برد مگر کسی بود که نداند رابطه این استاد و دانشجو را؟ حس پدر و دختری بین شان را؟ چه کسی بود که تعریف آفرت را از مهندس قاسمی نشنیده باشد.

آفرت شالش را تا نزدیکی ارنجش پایین کشید و بعد از گفتن سلام و خیر مقدم بدون تماشا به افراد حاضر شروع به توضیح کرد.

ارژین حس میکرد تمام بدنش خشک شده هرچقدر تلاش میکرد تا کمی دهانش از خشکی در بیاید فایده نداشت حس میکرد سالهاست که اب نخورده است چشمهایش روی دختری خیره بود که بی هیچ استرسی اهدافش را توضیح میداد تا مرز دیوانگی چیزی نمانده بود حس میکرد خواب میبیند ابروهایش از شدت عصبانیت سخت در هم پیچیده شده بود لرزش دستش غیر قابل کنترل شده بود دستهای مهندس قاسمی را روی دستش حس کرد.

اروم باش پسر، یه حرکت اشتباه تمام برنامه هامونو بهم میریزه اگر این قراردادها فسخ بشه بیچاره میشیم ارژین در برابر چشمهایی متعجب علی به شدت صندلی را عقب کشید و به سمت خروجی رفت آفرت با استرس به مهندس قاسمی نگاه کرد و او با سر تایید کرد که کارش را ادامه بدهد.

مسعود مات این دختری شده بود که روزی پشش زده بود و کم بودنش را توی صورتش کوبیده بود و آفرت خوب متوجه نگاه مسعود شده بود میدانست تا آخر عمر درگیر او خواهد بود و تظاهر میکند که نیست مقایسه او را از پا در میاورد او میدانست به کجای قلبش شلیک کرده است او دیگر هرگز خوب نخواهد شد.

مریم که از دلبری این معشوقه سابق همسرش عصبی شده بود روی میز ضرب گرفت تا کمی انرژی اش را تخلیه کند از این که چیزی برای رقابت با این دختر نداشت بیشتر حرص میخورد.

ارژین دکمه پیراهنش را باز کرد تا کمی بتواند نفس بکشد سیگارش را روشن کرد ودانه به دانه پازل این نقشه از پیش تعیین شده در ذهنش تداعی شد، دایان این امانت دست شما باشه، تو دختر بی سواد دهاتی، بهبه چیکار کردی؟ آفرت قول داده پیداش کنه، بهت نمیخوره بی سواد باشی حرفهات بوی بی سواد نمیده، بهبه داری میری مسافرت این حرکات و حلال خواهی چیه چند روز بیشتر که نیست، افرت میگفت شبیه تام هاردی، اگه میخوای بیخشمت با اسماعیل خان حرف بزن، علی این نقشه رو من کامل نکردم چرا کسی باور نمیکنه، این بوی عطر برای یه دختر ساده زیادی سنگین.

اتفاقات گذشته را کنار هم که چید پازلش کامل شد رگهایی کنار پيشانی اش بیرون زده بود تعداد سیگارهایی که روشن کرده بود را نمیدانست او بعد از ۳۰ سال دلش برای دختری ساده و بی سواد لرزیده بود نه این دختر خوش اب ولعاب و تحصییل کرده افرت با او چه کرده بود بهبه تمام این مدت به دروغ گفته بود برای همین افرت را پیدا نکرد تا وقتی که تمام قرار دادها بسته شد و راهی برای عقب نشینی نبود، اسماعیل خان یه کنیز به او داده بود؟ قرارشان این نبود.

صحبت‌هایش که تمام شد با صدای دست زدن و استقبال حاضرین رو به رو شد آرام قدم برداشت و به سمت میز مسعود رفت و کنار آن نشست مریم: با غیظ گفت: خوب بود بهت تبریک میگم.

_ ممنونم عزیزم هرچند تو که چیزی از حرف‌ها نفهمیدی.

تیر خلاص را به مریم زد و او با دهان باز به مسعود متوسل شد تا حرفی به او بزند اما مسعود تنها سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت.

از در خروجی خارج شد علی را کنار آرژین دید علی که تمام موضوع را از دهن آرژین شنیده بود هنوز در شوک بود آفرت به آنها نزد یک شد و گفت: مهندس سامانی اگه امکانش هست میشه چند لحظه تنها مون بزارین.

علی بی هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و رفت آفرت به آرژین که به ما شینش تکیه داده بود و سیگار میکشید نزدیک شد و خیره شد به چشم‌هایی عسلی که امشب سبز شده بود خودش هم خوب میدانست دلتنگش شده بود.

_ معذرت میخوام، هیچ راه دیگه ای نبود.

_ واسه اینکه منو خر فرض کردی و بازیم دادی معذرت خواهی میکنی؟ نگران نباش عقب نمیکشم خیالت راحت باشه.

_ من بازیت ندادم.

همین کلمه کافی بود برای قلقلک دادن اعصاب متشنج شده آرژین با دستش گلوی آفرت را گرفت و به شدت به ماشین کوبید و باخشم گفت: دختره ک*ث*ا*ف*ت من

عاجز شد از گفتن ادامه حرفش، آفرت دستش را روی میچ آرژین گذاشت و با چشم التماس کرد که نمیتواند نفس بکشد آرژین دستش را رها کرد و آفرت خم

شد و سرفه های شدیدی زد شال از روی شانه هایش افتاد و ارژین خیره شد به پوست سفید و شفاف آفرت که روزی ان را لمس کرده بود به طور عجیبی دلتنگی به سراغش آمد آرام به سمت آفرت رفت و چانه اش را درد ست گرفت بدون اینکه اجازه عکس العملی به او بدهد لبهایش را روی لبهای آفرت گذاشت و به شدت ب* و* سید به جبران این مدت دلتنگی به جبران این بازی دادن باید سیراب میشد از دختری که دیگر دختر ساده گذشته نبود.

آفرت به زور او را از خودش جدا کرد و با عصبانیت دستش را بالا برد ولی دست ارژین مانع شد از خوردن سیلی به صورتش.

_ تو چیکار کردی، ها، با توام؟ فکر کردی من اون دختر بدبخت و ساده ام که هر بلایی دلت خواست سرش آوردی؟ من احمق رو باش و اسه تو عذاب وجدان داشتم تویی که فقط به فکر ارضایی ه* و* س های خودتی و به سرعت از ارژین دور شد.

با اینکه عصبانی و گیج بود اما بازهم تمیتوانست از لذت ان ب* و* سه اجباری دست بکشد.

چندین بار شماره بهید را گرفت اما بازهم بی نتیجه بود اگر تا فردا خبری نمیشد به بهادر زنگ میزد با شناختی که از خودش داشت باید الان قید همه چیز را میزد و یک تو دهنی محکم هم به این دختر میزد اما با دیدن دوباره اش احساس آرامش میکرد بهید خیلی وقت پیش این حقیقت را که عاشق شده است به او گفت اما او زیر بار نرفت این که با دیدن کسی که رهایت کرده

دلتنگی به سراغت بیاید این یعنی عشق؟ این مدت نبودش راهی برای اشتباه دوباره نمیگذاشت.

این واکنش به او نمیخورد اینقدر راحت گذشتن از گ*ن*ا*ه ان دختر را درک نمیکرد به اسماعیل خان زنگ زد و تنها جوابی که شنید یک جمله بود: من به اون دختر قول دادم، من برای به دست آوردن مجبور به هر کاری شدم. وارد سالن شد او را در کنار مهندس قاسمی و چندتن از مهندس های دیگر دید که عکس هایی از پروژه را به آنها نشان میداد به جمعشان پیوست و بی خیال آفرت که به او بی توجه بود فقط او را نگاه میکرد.

آفرت به سمت میزی که زن و مرد جوانی نشسته بودند رفت خودش را به او رساند و گفت: تا آشنا هست غریبه چرا؟ آفرت تنه ای به شانه اش زد و گفت: اینا فامیل هام هستن این وسط شما غریبه هستین.

آفرت روی صندلی نشست و آرژین هم روپرویش کنار مسعود نشست. مهندس حسینی معرفی نمیکنین؟

آفرت از این پرووی و مسعود از این صمیمیت جا خورد.

پسر عمه ام هستن با همسرشون که البته چند وقتی که دستیارم شدن.

منم که خودم رو اول کار به همه معرفی کردم احتیاجی هست دوباره بگم؟

مسعود از اول حس خوبی به این پسرک زیادی جذاب نداشت لبخندی زد و گفت: نه نیازی نیست به اندازه کافی شناختیمتون.

مسعود دلخور شد از لفظ دستیار من! روزی عشق من، مرد من، عزیز من، صدایش میزد اما حالا دستیار من! تا چه اندازه بی ارزش شده بود، تا این حد جایگاهش نزد آفرت سقوط کرده بود؟

آرژین خطاب به مریم گفت: شما خانوم ها همیشه لوازم ارایشتون همراحتون؟ مریم که از هم صحبتی با آرژین به وجد اومده بود گفت: بستگی به مکانش داره اماتو عروسیها همیشه همراهمون.

— آها پس مهندس حسینی از اون دخترهاست که همیشه رژش رو با خودش همه جا میبره.

آفرت سرخ شد از حرف غیر م*س* تقیم آرژین که با ان ب*و*سه لعنتی لبهایش کمی متورم شده بود و مجبور شد چندین بار رژ را روی لبش بکشد.

— سوارشو اعصابم رو بیشتر از این خراب نکن.

— من خودم ماشین اوردم احتیاجی به تو ندارم.

آرژین از ماشین پیاده شد و گفت: باشه پس من یه سر به پسر عمه جانت بزنم تا قبل از رفتن یه چندتا سوال بپرسم.

لعنتی در ست دست روی نقطه ضعف آفرت گذاشته بود و او به ناچار سوار شد و آرژین با آخرین سرعت رانندگی کرد.

— زنگ بزن خونه بگو امشب نمیتونی برگردی.

— مگه الکی نمیشه مامان و بابام نگران میشن.

— چطور وقتی اومدی خونه من نگرانت نشدن؟

— اون فرق میکنه.

— باشه زنگ نزن من واسه خودت گفتم.

آفرت لعنتی زیر لب نثارش کرد و با مادرش تماس گرفت وگفت شب را در منزل دوستش روناک میماند.

آرژین در اپارتمانش را باز کرد و با جدیت گفت: بیاتو.

— چه فکری با خودت کردی؟ من با تو تنها تو یه خونه؟ اونم با اون سابقه درخشانت؟

آرژین دستش را کشید و به داخل خانه هول داد و در را کلید کرد و در جیبش گذاشت، ترس را در چشمان آفرت دید از این ترس خاطره خوبی نداشت آخرین بار که او را اینطور ترسانده بود بی خبر رفته بود.

کتش را در آورد و روی مبل انداخت.

— نگران نباش کاری نمیکنم، فقط میخوام حرف بزنم.

— خوب بگو میشنوم؟

— اینجوری که نه تو اول برو ارایش رو پاک کن بعد بیا روی همین کاناپه بشین سر منم بزار رو پاهات بعد.

آفرت ابروهایش را بالا انداخت وگفت: رو دل نکنی یه وقت.

آرژین که حالا پیراهنش را هم در آورده بود و تنها رکابی سفید تن پوشش بود گفت: نگران نباش من عادت دارم.

— چیکار به ارایش من داری؟

— اخیه من اون آفرت ساده رو میخوام اون بهم آرامش میده میتونی از لبا سهایی

منم استفاده کنی هر چقدر شبیه آفرت قبلی بشی بیشتر به چشمم میای.

آفرت ته دلش لرزید از حرفی که شنید ارژین همان دختر ساده رامیخواست؟ پس چرا مسعود پشش زد؟ برای او که نقش بازی نکرد و همانطور ساده بود! از حسنی که نسبت به این حرف پیدا کرده بود دچار سر درگمی شده بود.

لنزهایش را داخل مایع لنزکفیش گذاشت و صورتش را با اب و صابون حسابی شست از سرویس بهداشتی بیرون آمد ارژین رادید که در اشپزخانه اش مشغول در ست کردن چایی است بی صدا به سمت اتاق خوابش رفت و در کمدهش را باز کرد از دیدن آن همه لباس شوکه شد بعد از کمی کنکاش در نهایت پیراهن مشکی با اسلش سفید برداشت و پوشید پیراهن در تنش زار میزد اما مشکل کمر شلوار بود که بیش از اندازه بزرگ بود به ناچار کمر شلوار را تا زد و با گیره پشت سرش ان را قفل کرد.

ارژین لیوان چایی را با کیک روی میز گذاشت که آفرت هم از اتاق بیرون آمد با دیدنش در آن لباس با صدای بلند خندید.

آفرت معذب شد و با عصبانیت گفت: بایدم بخندی، نصف شبی خفتم کردی، این لباس ها رو هم به ناچار تنم کردی.

ارژین دستش را گرفت و روی کاناپه محبوبش نشاند.

اولین بار یه دختر لباس منو میپوشه، البته یه تاب قرمز دارم میخوای بپوشی همون که باهم خریدیم.

یه کلمه دیگه حرف بزنی دستم رو گوشهام میزارم و داد میزنم.

همسایه های من به صدای دختر عادت دارن پس بیخود تلاش نکن.

در عمرش مردی به این پررویی ندیده بود.

آفرت به خانه جدید آرژین نگاه کرد که سالن ۱۸ متری بود با اسپنزخانه ۱۲ متری و دو اتاق خواب که بیشتر وسایلیش هم همان وسایل خانه قدیمی اش بود. آرژین سرش را روی پای آفرت گذاشت و سیگارش را روشن کرد.

— اینجوری که خفه میشم.

— به جهنم مهم راحتی من.

— خیلی پررویی.

— پررو تویی که منو گول زدی.

— چه گولی زدم واسه تو که بد نشد میدونی چه پولی از این پروژه تو جیبیت میره.

— اونم حساب کردی؟

— آرژین واسه این حرفها منو به زور آوردی خونه ات؟

آرژین بی مقدمه گفت اون وقت هایی که نقش آفرت ساده و بدبخت رو بازی میکردی گفتی یکی رو دوست داشتی اون راست بود؟

آفرت سرش را خم کرد و به دود سیگار میان صورت خودش و آرژین نگاه کرد

— تنها چیزی که از اون آفرت درست بود همون حرفها بود.

— پسر کیه؟ الان کجاست؟

— به تو ربطی نداره اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

— غلط کردی مگه دست خودت.

_وای ارژین من فکر می‌کردم تو می‌خواهی دعوا کنی که چرا واسه ات نقش بازی کردم اونوقت تو این سوالها رو می‌پرسی؟

_اخره دلم تنگت بود تنگ تو بی معرفت فقط می‌خواستم بینمت به خودم قول دادم که اگه به بار دیگه بینمت هیچی نگم تا دوباره نری.

_هیچی نگفتی؟ هر چی دلت خواست گفتی اخرشم که ارژین لبخندی زد وگفت: اخرش چی؟

_آرژین برای پسرها راحت اما واسه دخترها ال‌ال‌ال مخصوص من این چیزها راحت نیست دخترها وقتی اولینشون رو با کسی تجربه کنن تا اخر عمر درگیرش میشن تو چه انتظاری از من داری اون شب میدونی می‌خواستی چیکار کنی؟ امشبم باز تکرار کردی.

_بهرتر می‌خوام تا خار عمر درگیرم بشی مثل من پیدا نمی‌شه، اتفاق اون شب از سرم *س*تی بود امشب از سر دلتنگی که این دوتا خیلی باهم تفاوت دارن.

_آرژین من یکی دیگه رو دوست دارم دلم نمی‌خواد این حرکات از سمت تو باشه تو باورهای منو زیر سوال میبری.

_مهم نیست، همین که من اروم بشم کافیه دیگه ام نمیب*و* سمت حالا فکر کردی خیلی خوبی!

_من خوب نیستم اینو خودتم قبلا گفتی، ایده ال نبودنم رو هم از تو وهم از کسی که دوستش دارم شنیدم پس بی خیال من شو.

ارژین فیلتر سیگارش را در جاسیگاری فشار داد گویی تمام حرصش را می‌خواست سر ان فیلتر بیچاره خالی کند.

— خاک تو سر هر دومون واسه حرف زدن مون.

آفرت لبخندی زد و شروع به نوازش موهایش کرد و آرزین برایش گفت از بلای که سر نشمین آورده بود تا ماجرای خواستن مادرش توسط عمو هر مز و عروسی آوین را انقدر گفت که آرام شد و خوابید و آفرت هم که روز سختی داشت سرش را به مبل تکیه داد و خوابید.

مسعود کمی بازویش را که تکیه گاه مریم بود تکان داد مریم سرش را از روی بازویش برداشت و نیم خیز شد و به تخت تکیه داد.

مسعود: معذرت میخوام بیدارت کردم؟

— بیدار بودم.

— چرا؟

— مسعود چرا آفرت رو رد کردی اون که خیلی ایده ال و خوبه؟

مسعود که خودش هنوز هم درگیر آفرت بود از اینکه اول صبح با این سوال مواجه شود خوشش نیامد و بدتر اینکه مجبور به پاسخ این سوال بود.

— دلم واسه اش نلرزد، این که طرف همه چی تموم باشه باعث نمیشه که عاشقش بشی بعضی وقتها نقص ادما میتونه باعث بشه یکی عاشق همون نقص بشه.

— پس چه جوری باهم بودین؟

— خوب اون منو خواست منم خوشم اومد همین، در نهایتش من نامردی کردم و ولش کردم.

— پس چرا اون داره به تو کمک میکنه؟

_ خودم هم نمیدونم ازش که میپرسم جواب سربالا میده برای من مهم نیست همین که بتونم یه درآمد داشته باشم کافیه ، این شرکت خیلی معروف میدونی چقدر واسه من میتونه مفید باشه من گرافیک خوندم اصلا از لاستیک فروشی خوشم نیامد به اجبار اونجا کار میکردم.

مریم سرش را روی سینه مسعود گذاشت وگفت: مسعود تو که منو ول نمیکنی؟ مسعود ب*و*سه ای روی خرمن موهایی تازه رنگ شده مریم نشاند.
_ تا روزی که زنده ام ولت نمیکنم.

یک روز هم به آفرت گفته بود که تا روز مرگ پا به پای دوست داشتش میاید پس حتما مرگ همان دختری بود که چشمهایش بزرگتر بود ودلبرتر بود که او را با خود برد.

مرگ را برایمان وحشتناک کرده اند اما من مرگ را به شکل های زیباتری دیدم مثلا دختری که قول داد تا روز مرگ با او باخواهد بود و من مرگ را کمی بعد به شکل پسری جذاب و پولدار دیدم و یا پسری را که همین قول را داده بود اما دست در دست مرگ که دختر ل*و*ن*د ودلبری بود دیدم حالا فهمیدی که مرگ تنها یک معنا ندارد؟ ان را بد معنا کردند.

یک هفته از شروع پروژه گذشته بود وحالا اکیپ مهندسی آماده رفتن به تهران بودند.

_ استاد شما باید باشین.

_ آفرت جان من نمیتونم شرکت رو به امان خدا رها کنم ما قرار دادهای دیگه ای هم داریم توهم تنها نیستی آرژین وعلی خیلی خوب کار شون رو بلدن من

به تو اعتماد دارم، دخترکم توی مملکت غریب تنهایی از پس کاربرامدی
تهران که مملکت خودت.

— باشه پس هر وقت مشکلی پیش اومد کمکم کنین.

— خیالت راحت دخترم من همیشه باهاتم.

— مسعود یعنی چی نمیتونی بیای پس فکر کردی با دوتا طرح ساده میتونی
اینجا کارکنی؟ بدهی منم که هیچ!

— نگران بدهیتی، هر جور شده پس میدم نگران نباش.

آفرت به سمت مسعود رفت و صورتش را قاب گرفت.

— منو نگاه کن مسعود، به نظرت من واسه خاطر پول میخوام تو اینجا
کارکنی؟ من میخوام تو پیشرفت کنی.

— مریم راضی نمیشه تنهاش بذارم حقم داره میترسه.

آفرت با خودش گفت پس چطور من را وسط مشکلات تنهایی رها کردی وقتی
که زجر اورترین روزهای زندگیم بود.

— مشکلتش چیه؟ از من میترسه؟ از منی که وقتی اون نبود تو تنها بودی نتونستم
به دلت بشینم، واسه ات کم بودم، خیلی مسخره ست.

— میگی چیکارکنم هر جور واسه اش توضیح میدم کوتاه نیما.

— بهش گفتمی که وقتی با من بودی؟ عاشقش شدی؟ گفتمی بوی خ*می*ان*ت
میدادی؟ گفتمی آفرت حس کرد نفرسوم یه رابطه ست؟

— آفرت وقتی اینطوری حرف میزنی من بیشتر از مریم میترسم، وقتی اینا رو
میدونی پس چرا کمکم میکنی؟

آفرت دستهای مسعود را گرفت.

— چون من دوست داشتم و دارم و هیچ توقعی هم ازت ندارم، من نمیدونستم هر چه زمان بگذره بیشتر عاشقت میشم، من دیگه بزرگ شدم، دیگه اون دختر چهارده یا پانزده ساله نیستم

که واسه خواستت هر کاری میکردم، خوب بهم نگاه کن
من فقط با نبودنت کنار اوادم، همین.

واسه اینکه خیالت راحت بشه میتونی مریم رو هم با خودت بیاری.
مسعود متعجب گفت: بیارم؟ مطمئنی.

— مهم راحتی تو حالا هم برو خونه و چمدونتون رو ببند فردا صبح پرواز داریم.

مریم به مسعود که در حال لوله کردن چند کاغذ بود نگاه کرد وزیر چشمی هم رد تماس زد این چندمین بار بود که تماس میگرفت سریع برایش نوشت: مسعود خونه ست چیکاری میکنی دیوونه.

— مریم چمدونت بستی؟

مریم که با هر دو دستش گوشه‌اش را محکم گرفته بود گفت: الان میرم آماده میکنم.

مسعود با خودش گفت: این یه چیزیش شده.

جلوی در بیمارستان ایستاده بود هنوز دو ساعت از برگشتش به ایران نگذشته بود اولین کاری که کرد به سراغ دیلا امد او را از دور دید که با آن روپوش سفید و اخم‌های درهم چقدر خواستنی شده بود برایش.

— سلام

_سلام عزیزدلم، وقتی شنیدم برگشتی سر کارت خیلی خوشحال شدم.
_آرژین شغل منو دوست نداشت، تا وقتی که بود منم کار نمی‌کردم نمی‌خواستم
ناراحتش کنم.

بهبه تازه خستگی تنش را درک کرد ان همه عجله واشتیاق برای دیدنش واینطور
استقبال کردن خوب معلوم است خستگی به جانت میماند مثل ساعت ها
دویدن در کویر ورسیدن به رودی که سراب بود.

دختری با روپوش سفید بالبخند به انها نزدیک شد وبا بهبه دست داد وروبه
دیلا گفت: معرفی نمیکنی؟

بهبه به دهان دیلا چشم دوخته بودتا ببیند چه میگوید اما دیلا فقط به اونگاه
میکرد.

بهبه لبخندی زد وگفت: مزاحم هستم.

دخترک با صدای بلند خندید وبه دیلا گفت: این پسر چه باحال.

بهبه به این دختر سرخوش روپرویش نگاه کرد پوست سفید وچشمهای سبز
ودرشتی داشت وچیزی شبیه بازیگران غربی بود.

_میخواین مزاحم شما بشم؟

دخترک ابروهایش را بالا دادو گفت: باعث افتخاره البته اگه دیلا جون ناراحت
نمیشن.

دیلا که هنوز در ناباوری این رفتار بود گفت نه، نه اصلا.

دخترک بار دیگر دستش را به سمت بهبه گرفت وگفت: مجددا سلام میکنم
وخوشحالم از دیدنتون من رویا هستم.

— چه اسم زیبایی خودتون هم مثل اسمتون رویایی هستین، قلم و کاغذ باهام نیست آگه گوشیتون همراهتون که شماره مو بگم.

رویا با خوشحالی گوشی اش را از روپوشش بیرون کشید و گفت: نه باهام شما شماره تون بگین.

بهبه گوشی را از دست رویا کشید و شماره خودش را ذخیره کرد و یک تک به گوشی خودش زد.

بعد از چند دقیقه رویا گفت که شیفتمون شروع شده باید بریم خداحافظی کرد و رفت اما دیلا ماند.

— خجالت نمیکشی، میای واسه من ادای عشق و عاشقی در میاری بعدش جلوی چشم خودم به همکارم شماره میدی؟ واقعا واسه ات متاسفم.
بهبه عصبانی شد چیزی که دیلا خیلی کم از او دیده بود شاید میشد دفعاتش را با انگشت دست حساب کرد.

— تو چرا خجالت نمیکشی؟ واسه تو سخته اما واسه من اسون؟ دیلا من بی غیرت نیستم فقط دارم پا به پای اون دل لعنتی تو راه میام، با یه شماره ناراحت شدی ولی اون شب جلوی چشم من داستی واسه ارژین زار میزدی، یه هفته ست که خانواده مو ندیدم اما از فرودگاه یکراست اوادم اینجا که تو رو ببینم اونوقت تواز دلتنگی واسه کسی میگی که اصلا تو رو یادش هم نیما.

دیلا که خودش متوجه شده بود که این چند وقت زیادی دل بهبه را شکسته زیر لب گفت متاسفم.

— نباش، دیگه ام مزاحمت نمیشم خداحافظ.

دیلا اولین قطره اشک را روی لبش حس کرد و نفرین به لبش آمد برای آرژین اما نفرین نکرد و قورتش داد مثل تمام بغض های این چند وقتش.

مادرش را ب* و* سید و دسته چمدان را گرفت و سوار آژانس شد.

ارژین پیراهن سفید با ۴ خانه مشکی همراه با پالتویی بلند و مشکی و جین مشکی پوشید و حسابی به خودش ادکلن زد از روزی که فهمیده بود آفرت از بوی لیمویی و تلخ این عطر خوشش آمده نهایت استفاده را میکرد.

آفرت مسعود را همراه مریم دید که از ماشین پدرش پیاده شدند و چمدانشان را برداشتند قدمی برای سلام کردن به آن مرد برنداشت نمیتوانست لحظه ای وجودش را تحمل کند مسعود بافت مشکی و جین ابی پوشیده بود و کتش را روی دستش گذاشته بود مریم با وجود آن بوتهای پاشنه بلند بازهم در کنار مسعود کوتاه بود.

آفرت از دوستانش معذرت خواهی کرد و به سمت آنها رفت و لبخندی زد.

مریم طوری که فقط مسعود بشنود گفت: این افاده ای بازم او مد.

آفرت با آن بوتهای ساق بلند مشکی و کاپشن ارتشی و شال و کلاه قرمز بیشتر شبیه به مدل های ایتالیایی شده بود تا یک مهندس و مسعود مثل همیشه اعتراف کرد که آفرت در ارایش کردن حرف ندارد انهم در مقایسه با مریم.

مریم با وجود تنفرش نسبت به آفرت از بوی عطرش لذت میبرد اما هیچوقت نمیخواست اسمش را بپرسد حتی فکر اینکه مسعود با استشمام بوی او به یاد آفرت بیافتد برایش وحشتناک بود.

اکیپ ۷ نفره شان تکمیل شده بود و تنها آرژین مانده بود علی نزدیک آفرت شد و گفت: مهندس محمدی تماس گرفتن چند دقیقه دیگه میرسن.

بی اراده دسته چمدانش را رها کرد و به سمت ورودی فرودگاه رفت دلش استقبال خوب میخواست با وجود سرمای هوا یادآوری ان ب* و*سه بازم صورتش را داغ کرد.

– منتظر من بودی؟

– وای ترسیدم چرا همچین میکنی.

آرژین سرتاپایش را نگاه گذرا انداخت .

– خیلی بلندشدی، احتیاجی نبود اینهارو بپوشی، کاپشتم بهت میاد ولی خیلی کوتاه اما کلاه و شال دوست دارم.

– اولاً سلام در ثانی شما حق اظهار نظر در مورد من ندارید واین که چی میپوشم به خودم مربوطه.

ارژین در حالی که جلوتر از آفرت راه میرفت وچمدانش را به شدت روی سرامیک ها میکشید زیر لب غرمیزد که نشونت میدم فکر کرده بی صاحب، جنبه تعریف نداره.

آفرت بازم لبخندی زد از تعصبات بیجا این تام هاردی زور گویی این روزهایش.

مسعود از دور تمام حرکات انها را زیر نظر داشت و برای اولین بار حسادت کرد، مسخره بود برای چیزی که خودش رهایش کرده بود و به دیگری داده بود حسادت میکرد.

سوار هواپیما شدند آفرت سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست ، مسعود و مریم پشت سرش روی صندلی نشسته بودند و مریم از ترس مدام حرف میزد، آرژین کنار آفرت نشست و گفت: بد نگذره.
_صندلیتو اشتباه نشستی.

_اه واقعا پس ول کن جای خوبی ببینم کی میخواد جامو پیش تو بگیره.
آفرت زیر لب پررویی نثارش کرد و سرش را به عقب برگرداند و مریم استرس زده را متعجب کرد.

_اولین بارت سوار هواپیما میشی؟

_نه، ولی ترس از ارتفاع دارم.

_خوب به مسعود نگاه کن.

_چیسی؟

_میگم وقتی میترسی به کسی که دوست داره نگاه کن لذت دیدنش ترس رو از بین میبره.

مسعود ابروهایش در هم گره خورد و دست مریم را محکم گرفت.

آفرت کمر بندش را بست و هندزفریش را درآورد که آرژین گفت: منم ترس از ارتفاع دارم باید همون کار مریم انجام بدم؟

آفرت به نشانه گیجی کمی سرش را به اطراف چرخاند و به آرژین گفت: نه ، اینجا کسی نیست که دو ست داشته باشه تو بهتر کمر بندتو ببندی و واسه خودت بمیری.

_نه خوب یه راه دیگه ای هم هست، اما واسه ات نمیگم.

آفرت اهنکش را پلی کرد و با چشمهای بسته گفت مهم نیست.

وارژین گردنش را کج کرد و خیره شد به این دخترک جسور و زبان دراز اما م مسعود که از مابین صندلی ها متوجه نگاه خیره ارژین به آفرت شد ح سابی حالش گرفته شده بود اما ته دلش به این خوش بود که افرت گفته بود که هنوز هم دوستش دارد و هر کسی که افرت را میشناخت میدانست هر چه را بخواهد به دست میاورد.

به سوئیت های که ده دقیقه از زمین فاصله داشتند رسیدند و هر کس سوئیتی را انتخاب کرد ارژین و علی باهم به سوئیت مقابل سوئیت افرت رفتند و مسعود همراه مریم به سوئیت کناری و بقیه هم هر کدام جایی را انتخاب کردند. _ این منصفانه نیست من با این علی لندهور تو یه جا باشم تو تنها یه جا روبروی.

افرت دسته چمدانش را رها کرد و در مقابل مریم و مسعود که جلوی در سوئیت بودند به سمت ارژین رفت .

_ من عادت دارم تنها بخوابم اگه کسی نزدیکم باشه خوابم نمیره.

افرت دو قدم برداشته بود که ارژین گفت: این که خیلی بد شد کسی تو رو نمیگیره ها!

زل زد به چشمهایی مسعود و گفت اونی که میخواستم نگرفت بقیه برن به جهنم.

_ هنوزم لباس ۴ خونه قرمز و مشکیش رو واسه خواب میپوشی ؟

و این بار مسعود بود که به این دختر دیوانه خیره شده بود.

آفرت پوزخندی زد و بی جواب وارد سوئیتش شد در را که بست نفسی از سر اسودگی کشید ارژین این پسرک زورگو چه از جانش میخواست.

مریم چمدان را باز کرد و چندپیراهن را کنار زد تا به آن پیراهن ۴خانه رسید آن را طوری در دستش گرفت که گویی لاشه حیوانی نجس است آن را به سمت مسعود که روی تخت نشسته بود پرت کرد و گفت پس بگو اقا چرا اینقدر ۴خونه قرمز و مشکی میپوشن.

مسعود که از دست رفتارهایی مریم کلافه شده بود پیراهن را از پایین تخت برداشت و گفت: مریم کافیه دیگه داری دیوونه ام میکنی چرا نمیخواهی باور کنی من دیگه بهش حسمی ندارم تقصیر من نیست که اون هنوز عاشق سینه چاک من .

آفرت قطره اشک گوشه چشمش را قبل از سقوط روی گونه اش پاک کرد و صدبار لعنت فرستاد که چرا جایی را انتخاب کرده بود که تنها یک دیوار با مسعود فاصله داشت دیواری که به راحتی صدا را به گوش او میرساند از شنیدن صدای قربان صدقه رفتن هایی مسعود برای دلجویی از آن دخترک حالت تهوع گرفته بود به ناچار دستهایش را روی گوشش گذاشت و کنار دیوار سر خورد و نشست.

دل امستن حرفهای عاشقانه ات شده است اما تو دیگر آنها را برای کس دیگری میگویی، حال من با این تهوع و ویاری که با شنیدن زمزمه های عاشقانه ات برای دیگری ه*و*س میکنم چه کنم! اگر بعدها دوست داشتن ناقص تحویلت دادم تقصیر خودت است.

کلاه ایمنی را سرش گذاشته بود و باد شالش را به این طرف وان طرف
میردگونیای بنایی را سمت ارژین گرفت.

– این قسمتش تموم شد بقیه اش واسه تو.

کالک که به خاطر نازکی اش مدام جمع میشد وارژین را کلافه کرده بود گفت
اینو نگه دار حداقل.

آفرت که ساعتها بود با دیگر مهندסהا در حال بررسی زمین و طرح بودند دیگر
توان سرپا ماندنش نمانده بود خط کش را برداشت و روی کالک گذاشت
وگفت: این به جای من.

آرژین خندید وگفت راست میگی چقدر شبیه تو بلند و سفید.

دلش قدم زدن میخواست مسعود مداد طراحی را به یکی از مهندסהا داد وگفت
بیشتر از این همیشه روش کار کرد مهندس اتابک مداد طراحی را از او گرفت و
گفت: تا اینجاشم خوب کشیدی باقیش واسه من.

به آفرت نگاه کرد اگر کمی به پاهایش سرعت میداد میتوانست به او برسد
آفرت صدای نفسهایش را که شنید به عقب برگشت وگفت: خسته نباشی.

– اینو من باید بگم که همزمان روی سر ده تا مهندس بودی.

آفرت لبخندی زد به این تعریف.

– تا برسیم دستتو بگیرم؟

مسعود مردد از جواب به این تقاضای دردسر ساز بود که آفرت بی توجه به
پاسخش محکم دستانش را گرفت و این چیزی نبود که از چشم های تیزبین
ارژین دور بماند.

۵روز گذشته بود اما هنوز خیلی از نقشه ها ناقص بودند و خستگی در صورت تک تک شان بیداد میکرد.

خارج از سوئیت ها اتشی روشن کردند و همه دور ان جمع شدند و آفرت رو بروی مسعود نشدست که شانه اش تکیه گاه مریم شده بود آرژین مقوایی روی تکه چوب انداخت و روی ان نشست و سواس داشت و راحت کنار نمیامد با شعله اتش سیگاری روشن کرد و گهگاهی هم جواب مهندسهایی دیگر رامیداد فرصت که پیدا کرد زیر گوش آفرت گفت: این پسر عمه عتیقه ات رو از کجا پیدا کردی این گروه خونیش به این کارها نمیخوره میخواد یه خط راست بکشه شبیه دامن چیندار میشه.

_درست صحبت کن دلم نمیخواد کسی در مورد مسعود اینجوری حرف بزنه.
_این مسعود همون نیست که قالت گذاشته.

آفرت شوکه شد از این حرف راست اما تلخ.

آفرت که با دیدن مسعود دلش شبیه به بچه های ۴ ساله میشد احتیاط را زیر پا گذاشته بود و مسعود را محکم در آغوش گرفته بود غافل از اینکه زمانی که داشت با او زمزمه هایی از دلتنگی میکرد آرژین او را دیده بود حال دلیل این تلخی آرژین را میفهمید البته او همیشه تلخ بود پس تقصیری نداشت که نتواند به این موضوع فکر کند.

_دلیلی نمیبینم واسه تو چیزی رو توضیح بدم.

_خاک تو سرش و اسه انتخابش هر وقت زنش رو میبینم با این ارایش مسخره یاد جادوگر شهر اُز میافتم.

آفرت که شدت سرما باعث لرزیدن چانه اش شده بود گفت: مهم این که مسعود دوستش داره.

دوست داشتن که باشد تمام معیارها محو میشوند.

با نگاه به مریم حرف آرژین را در دل تایید کرد نمیدانست چرا صورت به ان زیبایی را با این ارایش غلیظ زشت میکرد شاید او پر رنگ بودن را دوست داشت!

ساعت نزدیک به ۱۲ بود که کم کم همه رفتند و تنها مریم بود و مسعود و آفرت وارژین.

آرژین سیگار دیگری روشن کرد و دودش را به صورت آفرت فرستاد آفرت دستش را جلوی دهانش گرفت و با عصبانیت گفت: نکن بدم میاد چند بار بگم.

چندبار گفته بود؟ این یعنی آرژین با آفرت چندین بار ملاقات داشته، مسعود از فکر کردن به این موضوع بیش از پیش از آرژین متنفر میشد، روز اول آمدنش هم این پسرک گفته بود با همان لباس میخوابی یعنی او را در حال خواب هم دیده است؟

مریم نگاهی به پیراهن ۴ خانه قرمز و مشکی مسعود کرد و از اینکه نتیجه ان همه اصرار و عصبانیت از پوشیدن ان فایده ای نداشت به دنبال خالی کردن عقده دلش بود سرش را از روی شانه مسعود بلند کرد و به سمت مسعود بالا گرفت.

—پریم، من خوابم میاد.

مسعود نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت: فعلا که زوده تو همیشه دیر میخوابی.

مریم لبخندی زد و به آفرت که هیچ چیز در چهره اش نمایان نبود نگاه کرد.
_ خوب امشب شب جمعه ست قرار نیست که بخوابیم.

مسعود یکه خورد از این حرف و آفرت مرد برای چند ثانیه نه بیشتر تنها چند لحظه حس کرد که جسمش تهی شد و روانش زیر بار این حرف سنگین تاب نیاورده و از بدنش بیرون زده است. چه بی رحمانه رفتار میکرد با حرفهایش قصد سلاخیش را داشت، قبول دارم و میبینم که مال تو شد اما اینکه گفتن و دل سوزاندن ندارد بی معرفت.

پوزخندی حواله مریم خوشحال از این حرف و مسعود متاسف کرد و روبه مریم گفت: تو که در طول روز نمیتونی کمکی به مسعود بکنی خوبه حداقل شبها به درد میخوری.

سوخت مریم از این طعنه آفرت مقصر خودش بود که نمیدانست آفرت دختر ساده و بدبختی نیست که با پرتاب تیری زخمی شود آفرت تیر را چند تکه میکرد و به طرف باز میگرداند.

مسعود دست مریم را کشید و با نارضایتی که از تنها گذاشتن آفرت داشت رفتن را ترجیح داد و تا میتوانست مریم را مواخذه کرد.

_عجب اشتباهی کردم همین مهندس کریمی بیچاره اخرش بی چقدر تعارف زد برم پیشش اما من بهش توجه نکردم و قبول نکردم.

لیلا کریمی یکی از نقشه کش های شرکت و از همکلاسی ها و دوست آفرت بود که آرژین را دوست داشت و تقریباً همه میدانستند اما آرژین تنها توجه آفرت را میخواست نه کس دیگر.

بدون اینکه حرفی بزند سرش را روی دستش گذاشت و به آتش خیره شد و بازهم بغض گلویش را گرفت کارش به کجا رسیده بود، که مریم توی صورتش زل میزد و از هم خوابگی با مسعود برایش میگفت.

_ناراحت نباش یه روزی میفهمه چی رو از دست داده که هیچ راه جبرانی واسه اش نمونه.

_وقتی میگی راه جبران نیمونه یعنی راه برگشتی هم نیست، واین چیزی که منو عذاب میده من ضعیف نیستم فقط کمی شکستم وقتی رقیبم هم خوابگی با کسی که دوستش دارم رو به رخم کشید.

ارژین که اصلاً اهل شوخی کردن نبود الان نمیدانست چه بگوید که آفرت حتی شده کمی لبخند بزند با اینکه دل پری از بهبه داشت اما دلش خواست که اینجا بود و کمی دل این دخترک را شاد میکرد.

_ناراحت نباش، همچین اش دهن سوزی هم نیست فکر نکن لذت زیادی رو از دست دادی.

_متوجه نشدم چی رو میگی؟

_همین شب جمعه رو میگم.

آفرت که دیگر به بی این رک بودن آرژین عادت کرده بود گفت: پسر مجرد بودن و شب جمعه داشتن خیلی زشت نیست؟

آرژین که گند زده بود گفت: خوب حق داشتم مسعود بیچاره وقتی میگی نمیتونی کسی پشت بخوابه پس تو رو میخواد چیکار!

_ حرف رو عوض نکن من به چیز دیگه گفتم.

آرژین عصبی شد وگفت اصلا تو راست میگی من با دخترهای زیادی بودم که چی؟ میخوای چیکار کنی؟ حق با تو ولی من زورم بیشتر.

آفرت با عصبانیت پایین بافتش را که خاکی شده بود پاک کرد و درحالی که پشت به آرژین میرفت گفت: من فقط یکی واسه ام مهم بودنه تو، اونی رو هم که مهم بود تختم راه میدادم نگران نباش.

آرژین سیگارش را به شدت داخل آتش انداخت و چند فوش نثار مسعود کرد و به سمت سوئیش رفت .

ا_ که من آرژینم نمیدارم این مسعود امشب واسه من حال کنه و دل این دختر بیچاره همچین بسوزه که داغش رو سر من خالی کنه.

ساعت ۴ صر بود نزدیک به ۳ ساعت بود که با علی مشغول طراحی بودن تا جایی که علی کنار کشید وگفت مهندس واسه امروز کافیه من دیگه نمیتونم.

_ باشه پس تو برو منم یکم دیگه کار تموم میکنم و میام.

آفرت دلش نمیخواست کسی مسعود را دست کم بگیرد به محض رفتن علی به سمت او که در کنار یکی از نقشه کش ها بود رفت .

_ خسته نباشید ، کارها چه جور پیش میره.

مسعود کلافه دستش را به پیشانیاش گذاشت وگفت: گیج شدم ، هیچی نمیتفهمم.

– این چه حرفی تو فقط کمی خسته شدی، وروبه پسرک جوان و خوشتیپ کنار دست مسعود کرد.

– مهندس شفيعی شما ديگه ميتونيد بريد واسه امروز كافيه خسته نباشيد.
شفيعی که به دنبال راه فراری بود خدا حافظی زیر لب گفت و آنها را تنها گذاشت
آفرت خودکار iro را از مسعود گرفت.
– خوب بينم چيکار کردی .

م مشغول برر سی شدم مسعود به آفرت نگاه کرد که طره مویی از صورتش مدام داخل چشمش ميرفت و او با کلافگی ان را پشت گوشت مينداخت، دستش را برد و موهای مزاحم آفرت را داخل شالش جا داد و آفرت دستهای مسعود را گرفت و ب*و* سيد مسعود سريع دستش را پس کشيد و آفرت هم که گویی اتفاقی نيافتاده تمام مشکلات نقشه را حل کرد.

– بيا اينم درست کردم فقط بگو کار خودت بوده بايد خودی نشون بدی.

– آفرت تو واقعا دوست داری من به جایی برسم؟

– معلومه که ميخواوم من هميشه دوست داشتم تو پيشرفت کنی و تمام تلاش مو ميکنم واسه اينکه خیلی برام عزيزی.

مسعود موهايش را با دست بالا داد و گفت: آفرت داری چيکار ميکنی با من دختر!

– هيچی، فقط دوست دارم تو هم خوشبخت بشی من که ديگه نميشم حداقل تو باش.

_گردنش را کج کرد وگفت بریم کافه و یونا من عاشقش هستم همیشه دوست داشتم یه روز باتو برم.

_مسعود پوزخندی زد وگفت: باج میخوای یا حق دستمزد؟

بازهم سواسـتفاده میکرد از این ابراز محبت اما آفرت اهل کوتاه نیا مدن نبودد ستان مسعود را گرفت وگفت: تو هرچی میخوای اسمشو بزار مهم اینه که حالم خوب میشه با تو.

آفرت قهوه اسپرسو سفارش داد و مسعود یک لیوان اب هویج.

_مریم اصلا شبیه تو نیست نه قهوه تلخ میخوره نه این جور جاها خوشحالش میکنه.

آفرت به پنجره کنار دستش نگاه کرد وگفت خوب آگه شبیه من بود تو عاشقش نمیشدی تو کسی رو میخواستی که مثل من نباشه.

"بیا وبامن رو راست باش

اوهم اندازه من دوستت دارد؟!

حاضر است به خاطر توقید همه چیز رابزند؟

وقتی دلت میگیرد حاضر است زمین وزمان را به خاطر تو به هم بدوزد؟!

وقتی میگویی او بامن فرق دارد،

فرقش همین هاست عزیز،

من به خاطر تو منکر دنیا میشوم

اوهم مثل من است؟

من دوست داشتنت را بلد بودم حتی بهتر از مادرت....

و سخت است کسی را که دوست داری کنار غیر از خودت ببینی و بدانی که او مثل تو بلد نیست دوست داشتنت را"

– این پسر آرژین خیلی دور و برت میپلکه فک کنم گلوش پیشت گیر کرده.

آفرت پوزخندی زده به این بحث عوض کردنش.

– اینجور آدمی نیست که عاشق بشه، نگرانت کرده؟

مسعود که هول شده بود گفت: نه این چه حرفی بالآخره توهم باید به روز ازدواج کنی.

– من هیچوقت ازدواج نمیکنم من ایده ال هیچ مردی نیستم من زنانگی بلد نیستم.

– تو هنوز این حرف یادت نرفته، چیز مهمی نبود که اینقدر رودلت مونده.

تو نمی دانستی که من با چه ذوقی دختر بودنم را برایت به نمایش میگذاشتم، من هر روز ورزش میکردم تا هیگلم به چشمم بیاید، قبل از آمدنت ارایش میکردم و بهترین عطر را میزدم، بهترین لباسهایم را برای تو میپوشیدم، تو نمیدانی که من چقدر از دختر بودن فاصله گرفتم وقتی به چشمم نیامدم و این بی توجهی از من مردی ساخت که الان روبرویت است و تو دخترانه هایی در او نمی یابی.

به شیشه ماشین تکیه زده بود و دانه های باران که به شیشه میخورد در گوشش صدای زیبایی ایجاد میکرد فکرش را بکن باران ببارد دهانت طعم تلخ قهوه اسپرسو بدهد و او که این حال خوش را به تو داده کنار دستت باشد و رادیو اهنگ بگذریم پلیسچی را پنخش کند، چقدر شگفت انگیز است، اما تا کسی

که بایستد باید اورا تحویل کس دیگری بدهی و تو بمانی و طعم تلخ دهانت و صدای باران و تنهایی این فاجعه است، نمیشود این تاکسی را دربست برای آخر عمر گرفت؟

باران به شدت میبارید و هوا تاریک شده بود هر دو بلند میخندیدن و به سمت سوئیت ها میدویدند وارد راهرو که شدند مریم به دیوار تکیه زده بود و با چهره خندان و خیس انها روبرو شد.

باید فکر بدی میکرد؟ جواب تلفنش را نداده بود، با دوست دختر سابقش بود، هر دو لبخند روی لبهایشان بود، باران هم میبارید اینها کافی نیست؟ مسعود در راباز کرد و با مریم وارد سوئیت شدند آفرت لبخندی زد و کلید را به در انداخت تاریکی مطلق بود و چیزی نمیدید بارانی خیس شده اش را در آورد و در همان تاریکی متوجه شد که تاب زیرش هم خیس شده است، کلید برق را زد و وارد آشپزخانه شد سریع کتری اب را روی گاز گذاشت و شالش را که خیس شده بود برداشت کمی که سرما از بدنش خارج شد و ریه هایش بهتر هوا را تنفس کردند بوی سیگار و عطر تلخ لیمو حس بویایی اش را پر کرد با عجله از آشپزخانه خارج شد و به سمت مبل انتهای سالن رفت درست حدس زده بود ارژین به چشمهایش خیره شده بود و پاهایش را روی پا انداخته بود و سیگار میکشید از فیلترهای نیمه سوخته میشد حدس زد که خیلی وقت است منتظرش است.

— رسیدن به خیر

— تو چه جووری اومدی تو؟

— خوش گذشت؟

— به توربیطی نداره.

ارژین میز شیشه ای کوچک مقابلش را بلند کرد و محکم روی زمین کوبید و آفرت وحشت زده دستهایش را جلوی دهانش گرفته بود ارژین سیگار دستش را روی بازوی افرت گذاشت و آفرت جیغ خفیفی کشید .

ارژین میدانست که عاشق نشده اما حس تملک داشت با دستش گلوی آفرت را محکم گرفت و به دیوار رچسباند.

— اخرین بارت باشه با شوهر مردم میری واسه خوش گذرونی فهمیدی!

افرت دست ارژین را جدا کرد وانگشتش را روی سوختگی گذاشت که تاول زده بود.

ارژین تازه متوجه ظاهر آفرت شد با جین مشکی و تاپ لیمویی که به تنش چسبیده بود و موهایی بلندش که اب از نوک آنها میچکید بازهم و سوسه اش کرد.

قدمی به سمت افرت برداشت که صدای مسعود و علی را پشت در شنید لعنتی حواله هر دو یشان کرد و به سمت در رفت و میان راه به افرت گفت: برو تو اتاق. مسعود با چهره عصبی گفت: تو اونجا چه غلطی میکنی و علی که مظطرب بود واز عصر متوجه حال بد ارژین شده بود گفت: چی شده داداش صدای چی بود.

— چیزی نیست لیوان شکست و خطاب به مسعود گفت: تو بهتر نگران زنت باشی که یه لنگه پا از عصر تا حالا دم در منتظر تو بوده حالا هم از جلو چشمام گمشو.

ارژین در را محکم بست و به ضربه های محکم و عربده های مسعود و خواهش های علی اعتنایی نکرد افرت پشت در رفت و مسعود را صدازد با بغضی که در صدایش بود گفت: چیزی نیست حالم خوبه فقط برو. سکوت به یکباره همه جا را گرفت به سالن برگشت. _ تو هم گمشو بیرون از اینجا.

ارژین شال روی دوش افرت را پایین کشید و افرت سریع دستش را جلوی تاب چسبیده به تنش گرفت.

و این سومین بار بود که لبهایش توسط ارژین حریر صانه ب* و* سیده میشد و دستهایی داغ ارژین که روی پوست سردش نشست با خشونت دست ارژین را از زیر تاب بیرون کشید و او را به عقب هول داد .

_ ک*ث*ا*ف*ت داری چه غلطی میکنی مگه نگفتم دیگه این کار رو نکن ها؟ مگه نگفتم.

ارژین نیاز تمام وجودش را گرفته بود نمی فهمید که چرا در برابر این دختر انقدر بی اراده میشد.

_ واسه اقا مسعود خوبه واسه مابد؟

واسه اون فاسق واسه ما قدیسه.

افرت با مشت به سینه ارژین زد .

_ اگه من اینکار ها رو میکردم که الان پیش اون بودم نه زیر دست تو *و*س باز.

ارژین مچ دست افرت را گرفت

_ یکبار دیگه ببینم باهاش لاس میزنی بدبخت میکنم.

— به تو چه؟ مگه کی منی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ نامزدمی، دوست پسر می؟
ارژین بازهم به شدت لبهای افرت را ب*و* سید و صدایش را در گلویش خفه
کرد کمی از او فاصله گرفت و گفت: هیچکدومشون نیستم فقط تا وقتی چشمم
تو رو گرفته حق نداری با کس دیگه ای بپری، واینم تنبیه ات میشه.
— تو بیجا کردی مگه من ه*ر*زه ام یا زن صیغه ای که مدت واسه ام تعیین
میکنی.

ارژین بازهم یکی از ان پوزخندهای همیشه آماده گوشه لبش زد.

— اولی رو که نه ولی با دومی موافقم .

در کمال پرویی به سمت اشپزخانه رفت و مشغول دم کردن چایی شد و به
افرت که حیرت زده به اونگه میکرد گفت: برو لباس ها تو عوض کن سرما
نخوری بعدشم من و به جبران این کارت اروم کنی.

افرت داخل اتاق رفت و بافت بلند زرشکی با شلوار کتان مشکی پوشید
و موهایش را با عجله خشک کرد از این ضعیف بودن در برابر ارژین باعث
میشد از دست خودش عصبانی باشد دیدن رژ پخش شده روی لبش در آینه
داغ دلش را تازه کرد استین بافتش را دور دهانش کشید رژ پخش شده را پاک
کرد و مدام با خودش میگفت تلافی شو بد سرت در میارم ارژین.

بازهم به اجبار روی مبل نشسته بود و ارژین سرش را روی پایش گذاشته بود که
افرت سرفه ای کرد.

— وای به حالت سرما خورده باشی افرت من میدونم و تو.

— میخواستی مثل وحشی ها من نب*و*سی.

_ آفرت تو تنها دختری هستی که بعد از سیگار لبهام *و* سش رو میکنه من تا حالا دوبار یه دختر رو نب*و* سیدم اما تو رو تا الان ۳ بار ب*و* سیدم.

_ این ۳ تا مدال افتخار رو باید کجا نصب کنم؟

رو لبات تا همه بدونن از کی گرفتی.

و دست افرت را محکم گرفت و گفت دستت رو تو موهام کن دلم نوازش میخواد.

_ ولم کن سردم جای سیگارتم درد میکنه.

_ مهم نیست برام زود باش وگرنه جور دیگه تلافی میکنم.

افرت به ناچار شروع به نوازش موهایش کرد وارژین سیگار دیگری روشن کرد و گفت اون یکی که حروم بازوی تو شد این یکی رو حداقل تا آخر بکشم.

_ ایشالله سرطان ریه بگیری بمیری من از دستت راحت بشم.

_ خیلی بی چشم ورویی میدونی من به خاطرت دیشب چیکار کردم یک نصف شب رفتم در اتاق این پسر بی شرف به بهانه مشکل تو نقشه تا ۴ بیدار نگهش داشتم وقتی ولش کردم که دیگه رو پاهام خوابیده بود خودم بردم گذاشتمش رو تخت اونم واسه خاطر دل شما.

آفرت نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد به خاطر این دیوانه بازی های مرد قلدر و زورگویی که مثل بچه ها ارام سرش را روی پا گذاشت و با وجود درد بازویش مجبور به ادامه دادن نوازشش بود.

_ آرژین بار آخر که بهت میگم خودتم خوب میدونی که رو حرفم میمونم پس خط قرمزها تو رد نکن که به نفعت نیست من نمیتونم هر بار که اقا حسادت کرد شخصیت و اعتقاداتم رو زیر سوال ببره.

_من حسود نیستم فقط کسی غلط بکنه که بخواد رقیب من باشه.
آفرت میدانست که با روشن شدن حقیقت ارژین خودش راهش را میکشد
ومیرود.

صدای داد و فریاد مریم و مسعود را شنید و این ابی شد روی آتش دلش صدای
بهم کوبیدن در را که شنید این یعنی مسعود رفته ترک کردن مریم حتی در مدت
کوتاه هم برایش لذت بخش بود پیام بهبه را باز کرد و آرام طوری که آرژین
بیدار نشود در جواب پیامش نوشت اره میتونی وگوشی را خاموش کرد و به
پلاک الله گردن آرژین خیره شد.

مریم از بس گریه کرده بود چشمهایش ورم کرده بود دلش فقط برگشتن به خانه
اش را میخواست نه زندانی شدن در این خانه و دیدن عشق بازی
همسرش، صفحه گوشی موبایلش خاموش و روشن شد پیام را که باز کرد دلش
انتقام گرفتن از مسعود را خواست و بی تامل شماره را گرفت و صحبت کرد.

_مریم عزیزم حالت خوبه؟ چیزی شده

_ا صلا حال خوب نیست چرا چند وقته سراغمو نمیگیری چی شد اون همه
ادعا.

_خودت خواستی خودت گفتمی که مسعود رو میخوای نه منو.

_اذیتم میکنه.

_من که گفتم اون لیاقت تو رو نداره جلوش وایسا و بگو طلاق میخوای.

مریم اب بینی اش را بالا کشید و با بغض گفت همیشه اخه اینقدر ها هم راحت
نیست.

_مریم سختش نکن واسه خودت جلوش وایسا وبگو که برات کم بگو مرد ایده الت نیست اونوقت من پشتت هستم.

دیلا چندین بار شماره بهید را گرفت و به جز بوق اشغال صدایی نشنید گوشی را محکم روی تخت کوبید وگفت: به جهنم همه تون سر و ته یه کر باسین ، همون دختر رویا رو بچسب.

اخیرین نقشه برداری بود و همه بی وقفه تلاش میکردن تا دو روز باقی مانده به اتمام برسد آفرت بدون انکه شام بخورد خسته روی مبل کنار دستش افتاد و با دیدن عقربه های ساعت تعجب کرد ۱۱ شب بود و غریب به ۵ ساعت بود که مدام سرپا ایستاده بود اما این خستگی دلیل فراموشی خانواده اش نمیشد با تک تکشان تماس گرفت و وقتی از حال خوبشان خبر دار شد کمی انرژی برای درست کردن یک تخم مرغ پیدا کرد از خوردن خاطره خوبی نداشت یادآور چاقی دوران نوجوانی اش بود که مسعود همیشه مسخره اش میکرد شاید خنده دار بود اما از غذا خوردن متنفر شده بود نوشته چارلز بوکو فسکی در ذهنش نقش بست که در یکی از کتابهایش گفته بودم *س* *تان بودجان میکنم در نیویورک نویسنده شوم سه یا چهار روز بود لب به غذا نزده بودم فرصتی پیش امد تا بالاخره بخوام مقداری ذرت بوداده بخورم و خدای من مدتها بود غذای این همه به دهانم مزه نکرده بود. هر تکه از ان وهر دانه مثل یک قطعه استیک بود آنها را میجویدم و راست میافتاد درون معده ام.

معده ام میگفت: متشکرم، متشکرم. مثل اینکه توی بهشت باشم همینطور قدم میزدم که سروکله دو نفر پیدا شد یکیشان به ان یکی گفت: خدای بزرگ طرف مقابل پرسید چه شده؟ اولی گفت: ان یارو رادیدی که ذرت میخورد، وحشتناک

بود! بعد ازان حرف دیگر از خوردن ذرت ها لذت نبردم، به خودم گفتم: منظورش از وحشتناک چه بود، من که توی بهشت سیر میکنم.
گاهی یک حرف مثل همان سیب ممنوعه تو را از بهشت دوست داشتن به جهنم تنفر میراند.

دقیقا همین حرف را وقتی که داشت قیمه و پلو را میخورد از دهان مسعود شنیده بود که چرا اینقدر زیاد میخوری؟ اواز ان روز به بعد دیگر قیمه نخورد
انقدر به خودش گرسنگی داد که مثل چارلز بوکوفسکی هر بار که لقمه ای میخورد معده اش بارها از او تشکر میکرد.

کاش وقتی حرفی میزنیم تنها لحظه ای نه بیشتر خود را به جای طرف مقابل بگذاریم و با خود بگوییم حرفی که میخوایم بگوییم حال دلش را خوب میکند یا بد؟ پاسخ به همین سوال باعث میشود خیلی کمتر معذرت خواهی کنیم ودلی رابشکنیم.

دو لقمه بیشتر نخورد که دل درد به سراغش آمد این دل درد وحشتناک را میشناخت خبر از عادت ماهانه میداد که همیشه مادرش با جوشانده و مسکن کمی دردش را آرام میکرد اما تنها یک فنجان قهوه گرم در دسترسش بود و چسبیدن به شوفاژ که تاثیری نداشت از دل درد حالت تهوع گرفته بود که صدای زنگ خانه را شنید به شلوارش نگاهی انداخت لکه های خون نمایان بود و فاجعه این بود که وسایل بهداشتی هم نداشت در دلش از خدا میخواست یک زن پشت در باشد حتی اگر مریمی بود که دوروز بود با خشم نگاهش میکرد بافت بلندش را روی پیژامه صورتی اش پوشید و به سمت در رفت شال

دم دست را هم روی سرش انداخت و در راباز کرد اما بادیدن آرژین و چند نقشه دستش فهمید که خدا انتقام مریم را از او گرفته سرش را از در بیرون آورد وگفت: چی میخوای.

آرژین که صورت آفرت را دید شوک زده گفت: حالت خوبه؟ چرا اینقدر رنگت پریده.

— چیزی نیست، چی میخوای.

— این نقشه مشکل داشت گفتم اگه میتونی درستش کنیم.

آفرت من من کنان گفت باشه واسه فردا وخواست در رابیندد که آرژین پایش را بین در گذاشت ومانع از بستن شد و با زور داخل خانه شد آفرت لبه های بافتش را به هم چسباند و به دیوار تکیه زد .

— چی میخوای، مگه نگفتم باشه واسه فردا آرژین چشمه‌هایش را باریک کرد وگفت چی زیر لباست قایم کردی که اینطوری سفت چسبیدیش.

آفرت خودش را بیشتر مچاله کرد وگفت: چیزی نیست تنهام بذار.

آرژین دستهای آفرت را کنار زد و بافتش را باز کرد اما چیزی پیدا نکرد لحظه آخر چشمش به لکه خون روی شلوار افتاد و به آفرت که دیگر نای ایستادن نداشت نگاه کرد وگفت: وسیله نداری؟ مسکن چی خوردی؟

آفرت لبه های بافتش را به هم چسباند وگفت: برو بیرون لعنتی همین رو میخواستی و آرژین بی هیچ حرفی رفت.

آفرت به یاد حرف آوین افتاد که میگفت آرژین وسواس دارد وقتی بویی ببرد که یکی از دخترها عادت ماهانه شده بی هیچ خجالتی میگفت به او نزدیک

ن نشود زیر لب چند حرف در شت بار آرژین کرد که ابرویش را برده بود و باز هم به سمت مبل رفت و بی خیال کثیف شدنش در آن مجاله شد. تقریباً یک ساعتی از رفتن آرژین میگذشت که صدای در راشنید دل درد اجازه بلند شدن به او نمیداد و تحمل ترس را هم نداشت که آرژین را دید به او نزدیک شد و نایلون مشکی را دستش داد و گفت: خیر سرت دختری نمیدونی این چیزها لازمت میشه کلی گشتم تا تونستم یه داروخانه پیدا کنم.

آفرت که سرخ و سفید شده بود و از خجالت دل دردمش یادش رفته بود بسته را از دست آرژین گرفت و به اتاق رفت در طول عمرش از هیچکس به این اندازه خجالت نکشیده بود لباسهایش را با شلوار و پیراهن سفید ابی خرگوشی تعویض کرد و به سالن برگشت آرژین یک لیوان آب و یک مسکن دستش داد و گفت: بخور خوب میشی.

و این سرخ و سفید شدن آفرت چقدر به دل سنگ شده آرژین نشست و در دل قربان صدقه دختری شد که بیرون از خانه مردی بود برای خودش اما در تنهایی دخترکی لوس و خجالتی بود، مسکن را خورد و زیر لب آرام تشکر کرد.

آرژین سیگاری روشن کرد و روبروی آفرت روی مبل نشست و گفت: خدا بگم چیکارت کنه هزار بار مردم و زنده شدم تا به متصدی داروخانه گفتم چی میخوام.

آفرت که لحظه به لحظه از درد دلش کم میشد و به خجالتش اضافه میشد سرش را پایین انداخته بود و با لبه شالش بازی میکرد.

آرژین که تا بحال افرت را اینقدر ساکت و خجالت زده ندیده بود لذت میبرد از این بحث، تا بحال این روی آفرت را ندیده بود.

افرت دیگر طاقت نیاورد و گفت: ما شالله از بس دو ست دختر داشتی که دیگه خوب درد دخترها رو میفهمی.

آرژین سیگارش را ازلبش جدا کرد وگفت: آگه اقا مسعود تون واسه ات میخرید میگفتی از بس دو ستم داره درد دلم رو فهمیده به من که رسید شدم دختر باز اخه ادم اینقدر نمک شناس.

– خیلی خوب ممنونم حالا میشه بری؟

– میگم افرت از فردا خیلی عصبی میشی بهتر سرکار نیای من میدونم دردت چیه میتونم بد خلقی هاتو تحمل کنم بقیه که نمیدونن نفرینت میکنن.

افرت استین پلیور ارژین را گرفت و به زور او را از روی مبل بلند کرد و آرژین عصبی در را محکم روی هم کوبید و رفت.

فردا سرکار هر بار که چشمش به ارژین میافتاد با لبخند موذی اش روبرو میشد اگر به جای نقشه نقاشی یک بچه ۷ساله هم جلوش میگذاشتن از ترس ارژین نمیتوانست صدایش را بالا ببرد دراین بین نگران نگاه های مسعود بود که فکر میکرد آرژین با افرت صنمی دارد به خصوص با سابقه درخشان شب گذشته آرژین در خانه اش.

دیگر طاقت نیاورد و کار را رها کرد و به سمت سوئیت ها راه افتاد در میان راه ارژین خودش را به او رساند وگفت: خوبی؟

افرت عصبی گفت: بسه دیگه ابرو مو بردی جرات ندارم یه تذکره به کسی بدم چرا از اذیت کردن من لذت میبری نکنه میخوای انتقام بگیری!

ارژین جلویش ایستاد و مانع رفتن آفرت شد و باز هم با ان اخم های توی هم
رفته و چشمهای سردش در چشم های آفرت زل زدوگفت:

تو با باقی زنها فرق میکنی

نگاهت ارزان نیست

لبخندت رویای تمامی مردان است و اما

هیچ کس تاب خریدنش را ندارد!

تو انقدر دور دستی

که هیچ مردی حتی به خودش اجازه نمیدهد

رویای لمس دستانت را در سر پیوراند.....

دایره ی انگشتانت نگاری بر سر در مرزهایت

حق ورود را از هرکسی گرفته است،

هیچ ویزیایی برای ورود به مرزهای تو کارگر نیست

فرق تو با باقی زنها کم نیست

از تو زیباتر کم نیستند

اما

از تو سخت تر هیچکس!

من،

دل به اسان نبودن و دست نیافتنی بودنت باخته ام....

حرفش را زد و رفت و آفرت ماند و حال عجیبش داشت طعم معشوقه بودن را

میچشید بعد از سالها عاشق بودن در ست شبیه به کسی که مدام گر سینه گی

کشیده بود و حال داشت طعم سیر بودن را میچشید و این وحشتناک بود وقتی عاشق کسی هستی و هنوز دلت هوایش را دارد کسی دیگر بیاید و عاشق تو شود، هوای دلت ابری باشد و کسی با هوایی آفتابی به سمتت بیاید چه میشود کرد!

بعد از آن روز از برخورد با ارژین فراری بود حتی قید دلبری از مسعود را زده بود داخل فرودگاه خدا حافظی سر سری از همه کرد و بدون نگاه به مسعود وارژین سوار تاکسی شد و به خانه برگشت .

پدر و مادرش مثل همیشه به استقبالش آمدند و او را در آغوش گرفتند باز هم خستگی فرار کرد گویی خستگی و ناامیدی با در آغوش گرفتن عزیزانش فراری میشود.

نقشه ها را مقابل استاد قاسمی گذاشت و وقتی لبهای کش آمده اش را دید خیالش از خوب بودن کارش راحت شد و تعریفهای این اسطوره را با جان و دل پذیرا شد.

مسعود متعجب به آفرت نگاه کرد و گفت: این چک رقمش زیاده و اسه ادم تازه کاری واسه من، من اینو هضم نکردم تو یکماه از کارم نگذشته منو مدیر داخلی شرکت کردی؟

آفرت از پشت میزش بلند شد و به سمت مسعود رفت و دستانش را گرفت گفت: امروزت رو یادت باشه، یادت بمونه که قبلا کجا بودی و الان کجایی، این که کی تو رو به اینجا رسوند جایی که همیشه ارزوت بود من فقط همین هارو ازت میخوام، بارها گفتم الانم میگم تو باعث موفقیت من شدی.

آرژین در راباز کرد و آفرت بلافاصله از مسعود کمی فاصله گرفت آرژین با عصبانیت به مسعود زد و مسعود هم که اخمهایش در هم رفته بود گفت: فکر کنم در زدن واسه اینجور موقع ها باشه.

آرژین نقشه هارا روی میز کوبید و گفت: من دست به زدن ندارم آگه بزنیم اروم نمیزنم هرچی مقابلم باشه رو نابود میکنم.

مسعود مقابلش ایستاد و گفت: زیاده از دهنه حرف میزنی.

آرژین یقه پیراهن مسعود را گرفت و گفت: تو کوچیکی وگرنه من به اندازه صحبت میکنم آفرت بین هر دویشان قرار گرفت و با صدای بلند گفت: تمومش کنین اینجا محل کار نه چاله میدون. مسعود تو هم برگرد سر کارت.

مسعود رفت و دروا محکم روی هم زد آرژین گفت: پسربی شخصیت هنوز بلد نیست دو کلمه حرف بزنی و سه من ادم شده وقتی به تازه کار بدبخت صدقه سر علاقه یه دختر به جایی بر سه همین می شه دیگه، خدا نکنه یه دختر از سر احساسات تصمیم بگیره که الاغ رو باید به جای اسب دید.

آفرت پوزخندی زد به خوش خیالی آرژین، احساس! هه خنده دار بود داشت از چیزی حرف میزد که خیلی وقت بود سخت شده بود ان خاک رس نرم ولطیف خیلی وقت بود که همانند کوزه سخت و تو دار شده بود.

آفرت با انگشت اشاره به سینه آرژین زد و گفت: من این مرد رو میخوام، باهمه ی گ*ن*هاش، باهمه خ*ی*ن*ت*ها و دل شکستن هاش اینو خوب تو گوشت فرو کن دختری که عاشق میشه همیشه گ*ن*هاش رو مردش رو

میبخشه، مثل یه وکیل میمونه کاری به بی گ*ن*ا*ه بودن و گ*ن*ا*ه* کار بودنش نداره فقط ازش دفاع میکنه.

معلوم نیست انسان چرا همیشه عاشق کسی میشود که شایستگی عشق را ندارد، شاید این تنها راه برای بازیافتن تعادل از دست رفته ی دنیایی است که در آن زندگی میکنیم، این قدیمی ترین نوع خودآزاری است، عشق ورزی به کسی که قادر به عشق ورزی نیست، و احمقانه ترین نوع ان. (اوربانا فلانچی)
_یه روزی پشیمون میشی.

بلافاصله در رابست وبه سمت مسعود رفت مسعود بادیدنش از جایش بلند شد و از این همیشه پیروز بودن بی هیچ مبارزه ای بادی به گلوش انداخت و با تمسخر به آرژین گفت: باز که در نزدی؟
مسعود مقابلش ایستاد.

_وقتی غرور زنی رو شکستی، باید همیشه آماده باشی چون اون به جبران غرور بر باد رفته اش سخت ترین لطمه رو به تو میزنه، همین دختری که الان از علاقه اش به خودت سوءاستفاده میکنی وقتی که ترکش کردی موهاش رو پسرونه کرد، همون موقع شر توهم از زندگیش کوتاه کرد، باید ترسید از زن شکست خورده ای که بعد از اون بی غیرتی تو اینقدر قدر تمند شد.

آرژین حرفش را زد و مسعود ماند و دنیایی از علامت سوال؟ آفرت همه چیز را به یک مرد غریبه گفته بود؟ با او درد دل کرده بود؟ و باز هم ترس بود که به جانش امد اما راه فرار نداشت.

مریم به هیچ کدام از تماسهای مسعود پاسخ نداد گوشیش را خاموش کرد و آخرین بار بازهم خودش را در آینه نگاه کرد پالتویی سورمه ای با شال قهوه

ای واریش کم که از او بعید بود بدون اینکه به سوال رضوان جواب بدهد در رابست و سوار اژانس شد وارد کافه که شد از پشت سر حدس زد که باید خودش باشد مگر میشد او را با ان ظاهر اراسته و قیمتی تشخیص نداد صندلی راعقب کشید و نشست.

آفرت لبخندی زد وگفت: چه به موقع چی میخوری؟

_ به هات چاکلت

آفرت گارسون را صدا زد و سفارش یک هات چاکلت و یک اسپرسو داد.

مریم با خودش گفت حتی چیزهایی هم که میخوره شیک و تلخ درست مثل خودش.

_ از صبح که زنگ زدی وگفتی میخوای ببینیم وا صرار کردی که مسعود نفهمه کنجکاو شدم اخه بهت نمیخوره بخوای با من درد و دل کنی؟

_ اهل مقدمه چینی نیستم فقط بگو چه هدفی داری؟ با دادن دستمزد بالا و مقام مدیریت میخوای چی رو ثابت کنی؟ هنوز ندونستی همیشه عشق رو با پول خرید؟

گارسون سفار شهایشان را آورد و آفرت با خونسردی کمی از اسپرسو اش را خورد وگفت: هرکس میگه با پول همیشه عشق رو خرید حتما به اندازه کافی پول نداشته چون من الان به خاطر همین پول دارم عشق رو حس میکنم.

مریم بر خلاف افرت با عصبانیت گفت: خجالت نمیکشی جلوروی من وایسادی و داری از عشقت به شوهرم میگی! خوبه خودش گفته نمیخوادت و منو انتخاب کرده اما تو بازهم داری واسه جایگاه دسته دوم بودن مبارزه میکنی.

آفرت که در دلش اتشی به پا شده بود باز هم لبخندی زد و گفت: من فمینیسم ام شاید ندونی یعنی چی؟ یعنی همیشه حق رو به زنها میدم و طرفدار حقوق زنها هستم و ایده هامو از زنهایی مثل الن ارکلین و ساشیکو موراتا میگیرم اما الان در این لحظه همه این عقاید رو زیر پا میدارم و این حق رو از زنها میگیرم که به هم جنس خودشون رحم نمیکنن و وارد رابطه با مردی میشن که میدونن با یکی دیگه ست، من حق رو به زنهایی که باعث خراب شدن رویاها و زندگی هم جنس خودشون میشن نمیدم، اون موقع ست که اون زن جایگاه زن بودنش رو از دست میده و همیشه یه حیوون کثیف و خوب منم بین حمایت از مرد و حیوون، مردها رو انتخاب میکنم.

مریم که از این طرز صحبت کردن آفرت کم آورده بود درست مثل لباس پوشیدن و اداب معاشرت و هزاران چیز دیگه که از او کم داشت گفت: من نمیدونستم مسعود با تو رابطه داره.

آفرت با انگشتان کشیده اش لبه فنجان را دور زد و گفت: دروغ میگی و من از دروغگوها متنفرم شاید نمیدونستی اون ادم منم اما میدونستی که مسعود با یه دختر دیگه ست و تو برای به دست آوردنش به هم جنس خودت خ*می*ان*ت کردی.

_ خوب حق با تو حالا چی از جون منو زندگیمن میخوای؟

مگر میشد آفرت طرف صحبت باشد و حق با او نباشد؟

_ من خودمو واسه اش تغییر دادم، تمام کارهام واسه جلب توجه اون بود ولی اون هیچ وقت نخواست منو ببینه، جالب اینجاست که من خودمم دیگه اون ادم سابقه که بودم رو نمیبینم، این که چی بودم و چی شدم رو به یاد نمیارم.

_خیلی مسخره ست که به خاطر یه عشق که از بچگی شروع شده و تو جوونی تموم شده این کارها رو بکنی.

آفرت کمی از قهوه‌هاش را خورد برای تلخ بودن حرفهایش باید دهانش هم تلخ میشد، میدونی خورخه ماریو برگولیه کیه؟

_مریم سرش را تکان داد و گفت این سوالهای بی ربط چیه میرسی؟

_نمیشناسی، خورخه ماریو برگولیه پسری بود که وقتی ۱۲ سالش بود عاشق یه دختر تو محله شون شد بهش گفت یا باتو ازدواج میکنم یا کشیش میشم و اون الان کشیش اول جهان پاپ فرانسیس، اینکه عشق تو چه سنی سراغت بیاد مهم نیست مهم اینه که تا چه سنی بتونی ازش مراقبت کنی من به مسعود قول دادم که خو شبخشت کنم و به ارزوهاش برسونمش و به من افتخار کنه حالا هم دارم این کار رو میکنم یه روزی اینقدر ساده بودم که دلش روزم اما حالا به جایی رسیدم که هر لحظه واسه اینکه تو رو انتخاب کرد و منو ول کرد به خودش لعنت میفرسته.

مریم دلش میخواست میز چوبی بینشان را بردارد و روی سر این دختر پر ادعایی که کمر به تاراج زندگیش بسته بود بشکند.

آفرت دو اسکناس ۱۰ تومنی روی میز گذاشت و بلند شد مریم در حالی که به لیوان سرد شده و دست نخورده هات چاکلتش خیره شده بود گفت: لعنتی تو اون سرت چی میگذره.

آفرت خندید و گفت: توی سرم به جز خ*ی*ا*ن*ت هیچ چیز دیگه ای نیست.

مریم تمام مسیر برگشت به خانه را پیاده رفت و فکر کرد و فکر کرد نمیدانست باید چکار کند اگر میرفت و میگفت مسعود این دختر قصدش شوم است و او این را حس میکند مسعود حرفش را قبول میکرد؟ مسعودی که صبح با او تماس گرفته بود و خبر مدیر شدنش را با کلی ذوق و شوق برایش گفته بود و عکسی از چک دستمزدش را برایش فرستاده بود.

این که درد را بدانی اما برای درمانش راهی نداشته باشی ذره ذره نابودت میکند این ناچاری درست شبیه به زالو تمام خونت را میمکد.

دیلا مردد به اوین نگاه کرد و گفت: به نظرت زنگ بزnm پر رو همیشه؟ اوین خندید و گفت اون در حالت عادی پر رو وای به حال اینکه بهش زنگ بزنی.

دیلا گوشی را روی میز گذاشت و گفت: پس مرض دارم خودمو کوچیک کنم. نه عزیزم چرا اینطوری فکر میکنی وقتی پای علاقه وسط باشه باید اولین چیزی رو که باید زیر پا بذاری غرورت.

دیلا به این خوش خیالی آوین در دلش میخندید او که نمیدانست برادرش غروری برایش نگذاشته عذاب وجدان گرفته بود از این که اگر بهبود را انتخاب کرده بخاطر ترس از تهایی است و شاید هم عصبانیت از آرژینی که شب قبل دو صفحه از دلتنگی هایش را برایش با اشک برایش تایپ کرده بود و تنها دو کلمه پاسخش بود

تمامش کن.

او نمیتوانست بابهبد این کار را بکند تماس گرفت و گفت میخواهد ببیندش اما نه برای تنها نماندنش بلکه برای گفتن حقیقت.

سوار شاسی بلند بهبه شد وزیر لب سلامی کرد بهبه گفت: تو جمع که هستی با جارو برقی هم همیشه زبونت رو جمع کرد اما وقتی تنها میشیم دو کلمه هم به زور حرف میزنی، حالا کجا بریم؟

— دلم میخواد تو ماشین حرف بزنی و تو رانندگی کنی اینجوری راحت ترم.

— یه کلام بگو میخوای وقتی حرف میزنی تو چشمم نگاه نکنی درسته؟

— اره دقیقا چون میخوام دروغ نگم.

— باشه پس من فقط به جلو نگاه میکنم بانو شما هم عرایض تون رو بگید.

دیلا دسته کیفش را به بازی گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

— میدونی بهبه ادمهای که اولین بار عاشقشون میشی قابل بخشش نیستند، این

اولین ها ادم رو بدبین میکنن، ترسو میکنن، کاری میکنن که از هر رابطه ای

بیزار بشی این اولین که میره ادم میترسه وارد به رابطه دیگه بشه، درست که به

ادم جدید تو این رابطه میاد اما اون حس هایی که با اولین تجربه سرکوب شده

به سختی برگشت پذیر، و این باعث میشه که خیلی دیر وابسته بشی.

— میدونی دیلا من حق رو به تو نمیدم و آرژین رو مقصر نمیدونم چون میدونم

پابه پای دلت نیومده میدونم اون اهل تظاهر نیست وقتی دونست دوستش

داری خودش رو عقب کشید این که تو نمیخوای نخواسته شدنت رو باور

نکنی مقصرش تنها خودت هستی تویی که اصلا وارد رابطه نشدی فقط به

عشق به طرفه بود وبس، دخترها خیلی خیالاتی هستند و این همیشه به

ضررشون تموم میشه به جواب سلام از طرف کسی که دوستشون دارن میشه به

سر نخ واسه بافتن به رویا که تا بچه دار شدن هم با طرف تعبیرش کنن اما این

فقط یه کلاه که میبافی و سر خودت میداری خبری از عشق نیست فقط کمی از این خیال پردازی کردن فاصله بگیر همه چیز درست میشه.

بهبود من همه این هارو میدونم اما نمیتونم کنار بیام، همین دونستن باعث عذابم شده.

بهبود دنده را عوض کرد وگفت: صدبار گفتم گریه نکن خوشم نیامد اشکتو ببینم، دیلا عذاب این که تموم روزها رو به این امید باشی که اون برمیگرده یا اصلا باخودت بگی زمان که بگذره فراموشش میکنم، همین زمانی که میدی یعنی یه فرصت دوباره واسه امید به برگشتش، که این مسخره ترین انتظار در قالب فرصت میشه، اینقدر خودت رو کم ندون که به یه سلام و یه لبخند راضی بشی، خودت ترک بده این عادت رو، کسی رو وارد زندگیت کن که به بودنش دل گرم بشی، در مقابل احساسات بی رحم باش و بهش بگو چاره ای جز فراموشی نداری، این حس رو به خاطر آزادی خودت از بین ببر، مطمئنم بعدها تمام وجودت به خاطر این بی رحمی ازت تشکر میکنه.

ساعتها دیلا گفتم و بهبود تنها گوش داد بدون آنکه خسته شود از حرفهایی که هم غیرت و هم احساساتش را جریحه دار میکرد بهبود یکی از مردهایی بود که رسم عاشقی را خوب بلد بود، دلش نمیخواست دیلا آفرت دیگری شود دلش نمیخواست مثل آفرت همیشه حس کم بودن کند.

مسعود جعبه شیرینی را باز کرد و مادرش در حالی که قربان صدقه اش میرفت گفت: قریونت برم تو لیاقتت مدیریت بود نه ور دست بابات کار کردن. رضوان سینی چایی را روی میز گذاشت وگفت: مسعود اشتباه کردی آفرت رو نگرفتی ببین چقدر خانوم و پولدار شده.

—رضوان جک داری میگی؟ همین خودتو وقتی فهمیدی آفرت دوستم داره دختر رو کشوندی گوشه اتاقت و هرچی دلت خواست بارش کردی.
مریم سرش را به دیوار تکیه داد و بازهم اشک ریخت از حرفهایی که پشت در میشنید از حمایتهای مسعود از پشیمانی مادرش، آفرت برای شوهرش چه خوابی دیده بود؟
کمدش را زیر و رو کرد دلش دیده شدن را میخواست، به چشم آمدن میخواست.

لعنت به من که اینقدر توقعاتم بالا بود ماشین شاسی بلند، خونه م*س*م*س*تقل، لبا سهای مارکدار و نا رو بدون مسعود میخوام چیکار! وقتی دل خوش ندا شته باشی هیچ چیز باعث خوش حالت نمیشود.
تمام کمد و کشوها را زیر و رو کرد تا بالاخره تاب قرمز رنگ را پیدا کرد و آن را روی شلوارک جین ابی اش پوشید و رژ قرمزش را چندین بار روی لبهایش کشید، اینکه زیبا شود یا نه برایش مهم نبود دلش فقط کمی به چشم آمدن میخواست.
—مریم عزیزم کجایی، چرا گوشیت خاموش بود.
—تو اتاقم الان میام.

مسعود با تعجب سرتاپایش را برانداز کرد و گفت: مریم حالت خوبه؟ تو این هوا این لباس ها رو پوشیدی؟
—هوا رو بهانه نکن مثل همیشه ایراد بگیر که رنگ قرمز نپوش.
مسعود بشقاب شیرینی را به شدت روی کانتراشپزخانه زد و گفت: شدی به بار حال خوب منو بد نکنی؟

مریم دستی زیر چشمهای سیاهش کشید و بازهم خیسی انها را حس کرد در آن لحظه بهم ریختن ارایشش مهم بود؟

— مسعود منو ببین، زنت رو کسی که عاشقش بودی من چی کار کردم که از چشم تو افتادم!

مسعود به سمتش رفت و با انگشتش اشکهایش را پاک کرد و گفت: تو عشق منی مریم کور بشه چشمی که تو از اون بیافتی.

مریم دکمه کت مسعود را به بازی گرفت و گفت: مسعود من دختر بدی بودم که قبول کردم باهات دوست بشم با وجود این که میدونستم با یه دختر دیگه هستی و باهات ازدواج کردم این خیلی بد نه؟

— این چه حرفی گل من، تو عشق منی دلیل این ترست رو نمیفهمم.

— من مطمئنم آفرت یه نقشه هایی تو سرش، اگه قصدش ضربه زدن به تو نیست چرا اینقدر هواتو داره؟ تویی که باهاش خوب تا نکردی؟

این سوال را از چند نفر شنیده بود؟ چند بار از خودش پرسیده بود؟
مریم را از آغوشش جدا کرد.

— آفرت چه ضرری میتونه به من برسونه اگه میخواست من ازار ببینم که بدهی هامو نمیداد که بهم شغل و احترام نمیداد اون به جز سفته هایی که حقش هست چیزی بر علیه من نداره اگه وامم جور بشه بهش میدم و سفته هارو پس میگیرم.

— مسعود عزیز دلم این همه خوب بودن از یه دختر که ترکش کردی مشکوک نیست؟

— بر فرض که تو راست بگی اون که نمیتونه کاری کنه این وسط منم که دارم سود میبرم تو آفرت رو نمیشناسی اون خیلی من رو دوست داشت و همیشه گفت دوست داره فقط یه عشق یک طرفه ست نه بیشتر.

مریم خیسی لبهای مسعود را که حس کرد همراهیش کرد برای اینکه کمی ذهنش آرام شود از اینکه خیالش راحت شود که مسعود انوز هم متعلق به اوست.

مسعود تاب را از تنش پاره کرد و به سمت تخت بردش.

مریم دلزده شد از این عشق بازی وقتی تنها لباس قرمز رنگش به بهانه عشق و نیاز پاره شد خوب میتوانست انرا از تنش بیرون بکشد وقتی پاره اش کرد یعنی دیگر نبوش این رنگ لعنتی را زن باشی و مردت را نفهمی! محال است.

— آرژین همیشه کمتر سیگار بکشی خفه شدم.

— ناراحتی برو بیرون.

— یعنی چی؟ من مدیر پروژه ام من مهندس ناظم اونوقت برم بیرون؟

— باز دستتارت رفت وکامت تلخ شد اها ببخشید مدیر تون.

تمسخر و نیش زدن میان کلمه به کلمه حرفهای آرژین را به خوبی میفهمید.

— آرژین تو از من چی میخوای؟

آرژین سیگارش را به لبش برد و با حرص کام محکمی گرفت و نگاهش روی لبهای آفرت متوقف شد.

— گفتم که بعد از سیگار تنها چیزی که لبهام میخواد ب*و* سیدن تو.

_ خجالت نمیکشی جلوی روی من داری از نیازات میگی، فکر کردی من دوست دخترتم؟ یا معشوقه ات؟ من و نگاه کن خوبم نگاه کن من آفرت من آفریننده ام نه به وسیله واسه رفع نیازهای تو واقعا نمیدونم چی بگم من دارم از چی حرف میزنم تو داری به چی فکر میکنی.

آرژین بازم پیش خودش اعتراف کرد که در ابراز علاقه اشتباه کرده است نمیدانست چگونه به او بگوید او را برای زندگیش میخواهد وای از این اولین ها که تا یاد بگیری نابود میشوی.

_منظورم این نبود.

_منظورت هرچی که میخواد با شه و اسه ام مهم نیست آرژین من نمیتونم زن زندگی باشم اصلا نمیتونم به دوست دختر ساده ام باشم من هیچی از زن بودن و زندگی زناشویی نمیدونم و نمیخوامم بدونم من با تنهاایم خوشم با کارم حالم خوبه، من زنی نیستم که پشت اجاق گاز بمونم و ساعتها اسپری کنم من زنی نیستم که ساعتها تو پا ساژها دنبال یه لباس خواب بگردم و اسه دلبری از شوهرم من وقت میذارم واسه خودم و زندگی و تنهاایم فقط این سه تا، هیچ شخص دیگه ای وارد این مثلث من همیشه این سه ضلع دنیای من.

_یعنی چی؟ یعنی دلت نمیخواد یکی پشتت باشه دلت نمیخواد مادر بشی، زن زندگی یه مرد بشی؟

_آرژین من از ازدواج متنفرم اونوقت تو از بچه دار شدن میگی؟ خوب آگه اینقدر دلت زن و بچه میخواد ازدواج کن.

آرژین سیگارش را روی زمین انداخت و به آفرت نزدیک شد و کمی از موهای بیرون زده از شالش را با دست لمس کرد و گفت: دلم میخواد اما اونیه که

میخوام دلش باهام صاف نیست یکم لجباز و زیادی وحشی و کینه ای، تازه بچه ام دوست نداره اونوقت تکلیف من چیه؟

_ تکلیفت معلوم دنبال یکی باش که با خواسته هات کنار بیاد کم نیستن دخترهایی که حاضرین با شرایط تو کنار بیان.

آرژین لبش را نزد یک گوش آفرت کرد وگفت: گور پدر اون دخترها من این دختر وحشی و انتقام جو رو میخوام و لاله گوش آفرت را ب*و*سید آفرت او را به هقب هل داد و شالش را جلو کشید.

چقدر یک مرد میتواند خودخواه باشد که بدون اینکه بگویند عاشق شده طالب ازدواج باشد در غیر این صورت مگر میتوان به این فکر نکرد که این ازدواج برای رفع نیازهایش است؟ آرژین آفرت را دوست نداشت تنها به دلیل دوست نیافتنی بودنش بود که انقدر در زندگیش پر رنگ شده بود.

_ آرژین باز هم خط قرمزها تورد کردی بازم عقاید من رو زیر پا گذاشتی بهت گفته بودم که من و عصبی نکن بد میبینی.

آرژین به سمت در رفت وانرا کلید کرد و با قدمهای آرام به آفرتی که ترس در چشمهایش میر*ق*صدند نگاه کرد وگفت: من بد میبینم؟ من آفرت؟ لعنتی دل بکن از اون گذشته ات از اون پسر الدنگ بی لیاقت یکم بقیه رو ببین.

_ من خیلی حساسها با گذشته ام دارم تا پاک نکنم نمیتونم به هیچی فکر کنم. مگه دوست داشتن دست خود ادم! من مسعود رو میخوام همین.

شنیدم همین یک جمله کافی بود برای به هم ریختن ذهن اشفته آرژین که نمیدانست چطور به این دخترک بفهماند دلش را برده.

سه دکمه اول پیراهنش را باز کرد به چهارمی که رسید آفرت دستش را گرفت
وگفت: میخوای چیکار کنی؟

آرژین پوزخندی زد وگفت: میخوام زن بودن رو یادت بدم.

آفرت اشفته شد باورش نمیشد که آرژین تا این حد پست باشد چند قدم به
عقب رفت و در حالی که صدایش میلرزید گفت: یه قدم بیای جلو داد میزنم
همه بریزن تو اتاق.

مسعود بی خیال تهدید آفرت به مبل گوشه اتاق اشاره کرد وگفت: به نظرت جا
میشیم هر دو مون.

— خیلی بی چشم ورویی برو بیرون.

آرژین بازهم لبهائش را ب* و* سید بازهم خشونت بازهم ترس از دست
دادن، دلش ب* و* سه ای با طعم عشق میخواست نه ترس.

آفرت با ناخنهایش چنگ انداخت به گردن آرژین او با یک دست هردو مچش
را گرفت و کمی فاصله گرفت وگفت: لبههای آفرت من مزه سادگی و پاکی میداد
الان طعم مزخرف رژ و دورنگی و دروغ میده داری با خودت چیکار میکنی.
— برو بیرون لعنتی چی از جونم میخوای.

آرژین روی گردنش ب* و* سه میزد و بوی تنش را با تمام وجود میبلعید آفرت
از ترس ابرویش به آرامی با آرژین صحبت میکرد اما وقتی شالش از سرش
افتاد و دکمه های پالتویش باز شد نا امید شد از همه چیز.

آرژین با شدت آفرت را روی مبل انداخت و به ب* و* سه های دردناکش ادامه
میداد دستش که به سمت پیراهن آفرت رفت قطره اشک آفرت از چشمش
ریخت.

اشفته اش کرد ناتوانی و عجز این دختر، اورا اینگونه نمیخواست.

_میخوای چیکار کنی؟ مرد بودند رو نشونم بدی؟ مردی اگه به باز شدن کمر بند که حیوون ها هم مردن بدون باز کردن کمر بند.

آرژین از روی مبل بلند شد و در حال که میلرزید به سمت دیوار رفت و به ان تکیه داد و به آرامی سر خورد و روی زمین نشست.

باز هم سیگار میخواست برای فرار از کاری که اگر انجام میگرفت زندگی ها نابود میشد و مردانگی در تمام دنیا زیر سوال میرفت.

آفرت نیمخیز شد و لباسش را مرتب کرد و با خشونت موهایش را جمع کرد و بست به سمت آرژین رفت و گفت: تا اخر این پروژه میمونم چون قول دادم به اون مردی که برام پدر بود که بهم نشون داد میشه مرد بود بدون باز کردن کمر بند حالا هم برو بیرون از اتاقم.

آرژین کلید را به در انداخت و دستگیره را به سمت پایین کشید و گفت: من نامرد نیستم فقط راه و روش به دست آوردن چیزی که میخوام باقیه فرق داره من ادم پا پس کشیدن نیستم اینو تو گوشت فرو کن.

آفرت روی مبل نشست و سرش را میان دستش گرفت و هزاران لعنت به مسعود فرستاد که دوست داشته شدن را از یادش برده بود که ناز کردن را نشانش نداده بود که طعم زن بودن را از او گرفته بود.

آرژین با سرعت رانندگی میکرد و دلش یک تصادف میخواست از ان تصادف ها که ماه ها کما در پیش داشت، سی سال دلش را سنگ کرد خودش را بی نیاز دانست از هر زنی اما حالا دلش رضایت نمیداد به نبودن آفرت به دختری

که به قول خودش دلبری بلد نبود عشوه نمیامد دختری که مرد بود بازهم دلش ممنوعه ها را خواسته بود خودش را خوب میشناخت اگر چیزی را میخواست باید به دست میآورد مثل مادرش حوا که بهشت را فروخت در عوض چشیدن طعم یک سیب، او هم پسر همان مادر بود و این دنیا را در عوض داشتن آفرت میفروخت دختری که هنوز به او نگفته بود که دوستش دارد که دلش میخواهد زن زندگیش باشد نه یک همکار.

پالتویش را دم در انداخت و بی خیال و سواسی که داشت شد همانجا روی زمین نشست و روی بطری الکل کنار دستش خطوط فرضی میکشید و سیگار پشت سیگار دود میکرد و به زندگیش فکر میکرد.

من داشتم زندگی عادی خودم رو میکردم با همون ادمهای اطرافم خوش بود تمام آینده ام در فردا خلاصه میشد با من چه کردی که تا چند سال بعد راهم میخواهم باتو باشم چرا روزمرگی هایم را بهم ریختی، من که قول داده بودم هیچوقت عاشق نشوم لعنتی، چرا من را پیش خودم عهد شکن کردی و دلم را میسوزانی، من اتشم من باید بسوزانم تو باید بیافرینی اما چرا جایمان عوض شده و تو میسوزانی و هر بار لم*س*ت اشتیاقی میشود برای تداعی لمس دیگر وگ*ن*ا*هی دیگر.

بهبهید کلید را چرخاند و در را باز کرد سالن خانه را دود گرفته بود و بجز اباژور کنار تلویزیون هیچ نوری نبود آرژین را در تاریکی گوشه دیوار پیدا کرد.

—علی چراغ رو روشن نکن بذار تاریک بمونه.

—بهبدم.

آرژین بلند شد از شدت م*س*تی روی پایش بند نبود تلو تلو خوران به سمت بهبه رفت و بهبه کلید برق را زد و خانه روشن شد تا خواست چیزی بگوید مشت سنگین آرژین به چانه اش خورد و بعد هم طعم خون را حس کرد.
_م*ر*ت*می*ک*ه با چه جراتی اومدی اینجا باچه رویی.

بهبه چانه اش را در دست گرفت و گفت: مثل خر جفتک میزنی خوب بزار حرف بزمن بعد بزنی.

آرژین مشتت به شکمش زد که بهبه روی زمین افتاد.

_این بار دومت بود اولین بار که فهمیدم پسر استاد قاسمی هستی و بهم دروغ گفتی باید از زندگیم مینداختم بیرون نه حالا که یه زبون نفهم دیگه رو وارد زندگیم کردی.

بهبه از دل درد ناله ای کرد و گفت: نامرد اینقدر خوردی که با یه اشاره ام میتونم نقش زمینت کنم اگه نمیزنم به خاطر معرفتی که پام گذاشتی.

آرژین خودش را روی مبل ولو کرد و در حالی که میخندید گفت: بگو زورم نمیره بگو میترسم پای معرفت و سطر نکش که باید نف انداخت تو صورت هرچه رفیق با معرفت.

بهبه دستمالی از آشپزخانه برداشت و اب دهانش که دیگه خون بود را بی خیال آرژین داخل سینک خالی کرد و چند بار اب به دهانش زد و دستمال را روی زخم لبش که زیادی درد میکرد گذاشت.

کنارش روی مبل نشست و گفت: دستت بشکنه شامپانزه امروز قرار داشتم دیگه با چه رویی برم دل از دختر مردم ببرم.

آرژین سیگارش را با فندک طلایش روشن کرد و رو به بهبد گفت: گمشو بیرون از خونه ام.

_بذار تو ضییح بدم هرچند الان هر چی بگم یا سین تو گوش خر خوردن بذار به قهوه درست کنم بخور تو هم به دوش بگیرم *س*تی که از سرت پرید همه چیز رو تعریف میکنم اگه قانع نشدی میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

آرژین حوله اش را دور کمرش پیچید و روی مبل نشست به دنبال سیگارش میگشت که انرا پایین مبل پیدا کرد بهبد ماگ قهوه را مقابلش گرفت و او بدون هیچ حرفی شروع به خوردن قهوه کرد.

بهبد به سمت آرژین متمایل شد و دستی به زخم تازه اش کشید وزیر لب تا میتواند او را به باد فوش گرفت.

میدونی آرژین دیروز کلی با دیلا صحبت کردم.

_موضوع من افرت نه دیلا!

_خوب بذار تا بگم واسه چی اون رو وسط کشیدم میدونی تر سیدم از اینکه یکی بشه مثل افرت، آرژین این دختر اون چیزی نیست که میبینی به والله قسم که افرت زن زندگی نمیشه حداقل واسه تو نمیشه ازم نپرس که بمیرم حرف دلشو به کسی نمیگم من خیلی روزها رو با افرت گذروندم بعضی وقتها از کارهایی که میکرد میترسیدم شاید مسخره ام کنی اما اگه تو هم جای من بودی میترسیدی افرت قلبی نداره که تو بخوای به دستش بیاری.

آرژین ماگ خالی را روی میز گذاشت و گفت: اگه احساس نداره پس این همه مایه گذاشتن واسه اون *ر*ت*ی*ک*ه چیه؟ اون قهقهه ها چیه؟ ها؟ اون دلبرها رو چی مگی؟ حمایت هاشم که دیگه هیچ!

_قبول دارم که افرت با مسعود حالش خوبه اما افرت دیگه حال خوش نمیخواد فقط میخواد به هدفش برسه.

_خوب لعنتی این هدف چیه بگو.

_نمیشه تو جونم رو بخواه میدم اما اینو ازم نخواه من میخوام تا بیشتر در گیر احساسات نشدی خودت کنار بکشی من تو رو هم به اندازه افرت میشناسم اون نمیتونه زنی باشه که تو میخوای.

_بهبود چرت نگو وقتی میگم میخوامش یعنی باید مال من بشه همین.

_مگه نگفتی عا شفش نشدی و فقط بهت آرامش میده خوب این آرامش رو با یه قرص هم میشه به دست آورد.

_توجیه هات به درد خودت میخوره مثل این میمونه بگی تا زن ه*ر*زه هست چرا ازدواج کرد من افرت رو میخوام چون نه تنها بهم آرامش میده بلکه محکم مثل یه کوه، دمی نیست من خودم کم ندیدم کسانی رو که میخواستنش.

_خوب برادر من منم همین رو میگم افرت زن زندگی بشو نیست ناراحت نشی ها ولی من میگم اون حتی نمیتونه یه رابطه ساده زناشویی داشته باشه اون مرد بودن رو یاد گرفته میفهمی؟ اون احساسات و ناز یه دختر رو نداره چیزی که تو طالبشی اون نداره.

ارژین میمرد برای همین ناشیانه بودن افرتی که حتی یک ب*و*سه ساده را هم نمیتوانست همراهی کند.

_ارژین فعلا دست نکه دار چند وقت دیگه تصمیم بگیر من مطمئن نظرت عوض میشه تو هم با کارهایی که افرت میکنه میترسی واز اینکه بخوای اون رو

مال خودت کنی دچار تردید میشی، تردید ازاینکه میشه کنترلش کرد میشه دوباره درستش کرد و مثل دخترهای عادی بود.

مریم کلاه و شال سورمه ای رضوان را قرض گرفت و پالتویی زرشکی به همراه بوت های ساقه بلند پوشید این روزها عجیب دوست داشت شبیه آفرت باشد و توجه مردان را جلب کند.

جلوی همان کافه همی شگی از ما شین پیاده شد با دیدن ما شین مشکلی اش فهمید که بازهم او دیر رسیده است به محض ورودش به کافه گرماتل سیلی به صورتش خورد سرش را که بلند کرد با همان چشمهایی گیرا و نافذ روبرو شد و نا خودآگاه لبخندی روی لبش آمد صندلی را عقب کشید و سلام کرد.

— سلام خانوم خانوما حالتون چگونه؟

مریم که هنوز هم از این پسر غریب و آشنا خجالت میکشید سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم من خوبم ظاهرا شما خوب نیستید اتفاقی افتاده.

— نه فقط به تصادف جزیی بود که مهم نیست.

گارسون دو قهوه همراه با شکر و کیک شکلاتی روی میز گذاشت و رفت و مریم از اینکه باز هم نتوانسته بود اسپر سو سفارش دهد عصبی بود نمیتوانست ان مزه تلخ را بخورد و بالا نیاورد نمیدانست آفرت چگونه با ان لذت قهوه تلخ و داغ را میخورد.

— به چی فکر میکنی؟

— هیچی.

— من منتظرم فکراتو کردی؟

مریم از روز گذشته بعد از رابطه اش با مسعود تا همین چند لحظه پیش فکر کرده بود و میدانست که به زودی مسعود خیلی محترمانه عذرش را میخواهد.
_اره ولی به زمان احتیاج دارم باید با مسعود حرف بزنم.
_باشه من حرفی ندارم فقط یادت نره که چی بهش بگی.
_میدونی که من پشتیبانی ندارم حتی ممکن خانواده ام طردم کنن پشتتم هستی؟

_مثل کوه پشتتم نگران نباش همین که طلاق گرفتی وعده ات تموم شد میام خواستگاری.

آرژین چند بار به در اتاق زد تا اینکه صدای آفرت را شنید وارد اتاق که شد متعجب شد از چیزی که میدید آفرت بچه ای را روی زانوهایش گذاشته بود وبرایش لالایی میخواند.
_این بچه کیه؟

آفرت خیلی سرد جواب داد: دختر مهندس رضایی که با همسرش دارن نقشه های اپارتمان زرین رو میکشن منم بیکار بودم خواستم تا تو میای من نگهش دارم.

آرژین به سمت آفرت رفت و بچه را در آغوش گرفت وپیشانی اش را ب*و*سید چشمهایی خواب الودش یکبار باز شد ودوباره بسته شد.
_وای آفرت من عاشق بچه ام اوممم چه بوی خوبی میدن.
آفرت با خودش گفت این به گذشته هم فکر میکنند؟ اگر فکر میکرد که اینقدر راحت اتفاقات چند روز گذشته رافراموش نمیکرد.

_ خوب ازدواج کن و به زنت بگو زود واسه ات بچه بیاره.

ارژین که هنوز بینی اش کنار گردن دختر بچه بود در همان حالت به آرامی گفت: زن آینده ام بچه دوست نداره البته بدنشم ظرفیت چندتا بچه رو نداره. افرت که معنی نگاه و حرف ارژین را به خوبی فهمیده بود گفت: خوب با کسی ازدواج کن که هم بچه دوست داشته باشه و هم ظرفیتش رو داشته باشه هرچند تو دستگاہ جوجه کشی میخوای.

آرژین لبخندی زد.

_ گور بابای بچه مهم مادر بچه اس که باید به دلم بشینه مهم اون نه توله من. افرت که میدانست ادامه دادن بحث با ارژین به جاهای خوبی ختم نمیشود از جایش بلند شد و بچه را از ارژین گرفت و گفت: من میرم اینو تحویل صاحبش بدم تا برمیگردم نقشه ها رو باز کن.

ارژین مات ماند از این همه بی احساسی، مسعود با او چه کرده بود حال میفهمید معنی حرفهای بهبه را، یک مرد با نخواستن میتواند یک زن را تا کجا پیش ببرد تا مرز سنگ شدن؟

تایم ناهار بی هیچ حرفی اتاق افرت را ترک کرد و به سمت اتاق مسعود رفت قبل از اینکه در را باز کند یادش آمد که در بزند.

وارد اتاق شد مسعود در حال پوشیدن کتش بود که با دیدن آرژین پوزخندی زد و گفت جناب مهندس ساعت کاری تموم شده وقت ناهار.

ارژین با خشم رو در رویش ایستاد و گفت: اخه به تو هم میگن مرد. مسعود یقه اش را گرفت و گفت: درست حرف بزن وگرنه جایگاهتو نشونت میدم.

آرژین به شدت دستهایی مسعود را کنار زد و گفت: «اخه بی شعهور چیکار کردی که ادمها از چشمش افتادن، که دیگه حوصله دوست داشتن نداره، دوست داشته شدن رو پس میزنه، احساساتش رو با تو دفن کرده، نه او مدن کسی خوشحالش میکنه نه رفتنی، پر از سکوت، احساساتش یخ زده، چطوری پاره کردی پرده های دوست داشتن و اعتماد رو که با هیچ نخ محبتی نمیشه دوختش.

مسعود مات شد از شنیدن حقیقت ها از مردی که از جنس خودش بود اما او ادم زیر بار رفتن نبود که اگر بود زیر بار ان همه محبت و علاقه آفرت میرفت. روی صندلی اش نشست و گفت: من اجبارش کردم؟ من گفتم دو ستم داشته باشه؟ اون اگه واسه من کاری ام میکنه به خاطر اینکه حال خودش خوب میشه دست من نیست که حال خوبم حالش رو خوب میکنه، تو هم خودت رو خسته نکن آفرت ادم یکبار، از اونها که فقط یه بار واسه داشتن چیزی تلاش میکنن اگه به دستش آوردن که هیچ اگر هم نه که من نمونه بارزشم.

— آرژین پوزخندی زد و گفت آقای مدیر یادت نره که زنها توی عشق و انتقام خیلی وحشی اند فقط امروز رو یادت باشه حیف اون دختر که تو رو ادم حساب کرده.

آفرت تمام مدت بدون توجه به نگاه خیره و گاه و بیگاه همکارانش پشت در اتاق مسعود ایستاده بود و به حرفهایش گوش میداد با خودش گفت: معشوقه هم اینقدر بی لیاقت و نامرد؟

دیلا خودش هم هنوز حرفهایی بهبد را مبنی بر هویت اصلی آفرت باور نکرده بود و در حالی که بقیه اعضای خانواده اش هم حق میداد این گونه شوک زده شوند به این فکر بود که ارزشی مثل همیشه آدمهای خاص را انتخاب میکند حتی اگر نداند و با نخواهد و او هیچوقت برای ارزشی خاص نخواهد بود.

مسعود را برای ناهار به یکی از بهترین رستورانهای شهر دعوت کرد و مسعود که ارزوی چنین زندگی را داشت نمیدانست چگونه احساساتش را بروز دهد از کنار میز آردو که کنار رفت و بشقابش را روی میز گذاشت به بشقاب آفرت اشاره کرد و گفت: همین قدر؟ اینکه خیلی کمه.

آفرورت لبخندی زد و گفت: یادت که نرفته آفرت چاق رو دوست نداشتی.

_وای آفرت تو هنوز اون حرف یادت نرفته تو همون دختر سابقی.

همان دختر بود؟ همان دختر ساده و عاشق پیشه؟ ظاهراً که اینطور بود اما از اصل ماجرا چه کسی خبر داشت!

آفرت تکه ای از مرغ را در دهانش گذاشت و به مسعود که بی خیال از همه دنیا با اشتها غذایش را میخورد نگاه کرد چرا برای این مرد روبرویش جان میداد بی آنکه برایش مهم باشد! چرا اینده ای را تصور میکرد که او را در کنار خودش دارد اما حال او در اینده اش هیچ نقشی ندارد و پسرک تام هاردی نمای این روزهایش چه غیرتها در خفا برایش به خرج میداد و چقدر لذت بخش بود این دوست داشتن پنهانی آفرت که بی هیچ توقعی از او دفاع میکرد.

_مسعود تودسته چکم داری؟

مسعود کمی از نوشابه اش را خورد و گفت: اره مگه میشه کاسب باشی و دسته چک نداشته باشی.

– خوب این عالی پس تو با شرکت آهن الات قرارداد ببند و چک خودت روبده.
– شوخیت گرفته آفرت! اون حساب ده میلیون بیشتر توش نیست اون وقت تو
میخواهی من چک ۷۰۰ میلیونی بکشم؟

– نگران نباش من امروز میگم پول رو بریزن به حسابت اینجوری واسه ات
خیلی خوب میشه وقتی حساب جاریت فعال باشه زودتر وامتو میدن.
مسعود به پشت صندلی چرم و راحت تکیه داد و دستش را روی پایش گذاشت
و گفت: آفرت با این کارها داری واسه هردومون دشمن ترا شی میکنی تو داری
کارهایی واسه ام میکنی که پدرم نکرد.

آفرت دستش را دراز کرد و یک دست ازاد مسعود را که روی میز بود در دست
گرفت و گفت: نترس تا من هستم هیچ دشمنی نیست و هیچکس نمیتونه بهت
صدمه بزنه بهت قول میدم قول زنونه.

قول دادم و پایش هم میماند اما قول نداد که خودش صدمه نزند، قول نداد که از
خودش که دشمنش شده بود مراقبت کند، گفت هیچکس، خودش هیچکس
نبود مسعود برایش همه کس بود، اما او که صدمه نمیزد میزد؟

بعد از ناهار بی خیال کار و سرما شدند و باز هم تا غروب باهم گشتند و مسعود
لحظه به لحظه بیشتر به آفرت وابسته میشد و وابستگی که فرق داشت با قبلی
این بار خاص بود وقتی کنار آفرت بود احترام، پول، شهرت، جلب توجه، اسایش
و همه چیز بود و آن بوی خوش تشش که ارژین را هم اسیر کرده بود باید ترسید
از این مایع که با بویش جانها میگرفت بی آنکه طرف بدانند درست مثل گاز
گرفتی آرام آرام جان میگرفت و تصاحب میکرد.

دعوايش با مريم باعث شد تمام خوشی طول روزش به کامش تلخ شود ديگر نمیتوانست با اين رفتار مريم کنار بيايد در اينکه هنوز هم عاشقش بود شکی نبود اما از اين تشنج ونا ارامي که در کنار او به وجود ميآمد فراری بود در ست برعکس آفرت که تنها آرامش ولبخند به او هديه مي داد.

مسعود از خودش پرسيد واقعا مريم را ست ميگويد؟ او دل بسته عشق قديمی اش شده؟ پس حسی که به مريم دارد چه؟ نميدانست به او حق بدهد يابه خودش!

در ذهنش مدام به آفرت فکر ميکرد خودش هم اين حس تازه به آفرت را نميشناخت، بايد ترسيد از اين ناشناخته شدن.

به عکس نقش بسته آفرت روی صفحه گوشی دست کشيد چقدر با ان لبخند زيبا شده بود امروز یکی از بهترين روزهای زندگيش بود و آفرت در لحظه به لحظه اين روز خوب شريكش بود دلش نميخواست عكسهايی را که امروز آفرت گرفته بود پاک کند از طرفی ميترسيد مريم انها را ببيند چقدر تغيير کرده بود چقدر احساسش دست خوش حال خوب با آفرت بودن شده بود سردرگم شده بود از اينکه اگر به گذشته برميشد باز هم او را پس ميزد؟ دلش هوای ازاد ميخواست بی توجه به مريم پليورش را برداشت واز خانه بيرون زد.

روزی پشيمان می شوی آن روز خیلی دیر نیست
 روزی که ديگر قلب من با عشق تو درگیر نیست
 آن روز می ب* و* سی مرا در قاب عکس ساکتی
 زل ميزنی چشم مرا سهم ات بجز تصوير نیست
 با گريه می گویی بيا با بغض می خوانی مرا

دیرست دیگر.. حس من بر پای تو زنجیر نیست
پُک می زنی یاد مرا با طعم سیگار و جنون
میسوزی از آهی که خود گفتی که دامن گیر نیست
روزی میان اشک و خون هم پای شعرم می دوی
با درد می گویی به خود دیگر مرا پیگیر نیست
آن روز تنها می شود هم تخت و هم پیراهن ات
می خواهی ام می خواهی ام لیکن دگر تقدیر نیست
با او به خلوت می روی با او ب*غ*ل می نوشی
پایان آن م*س*تانگی جز ناله ی شبگیر نیست
آن روز می کوبی به در آشفته و آشفته تر
حسرت عذابت می دهد قلب تو بی تقصیر نیست
روزی نشانی مرا از کوچه ها می پرسی
راحت نمی افتد به من خودکرده را تدبیر نیست
علی جعبه های پیتزا را روی میز گذاشت و آرژین را صدا زد کمی بعد آرژین که
با حوله صورتش را خشک میکرد در آشپزخانه ظاهر شد حوله را روی صندلی
فلزی کنار دستش انداخت و مقابل علی نشست.
_ آرژین یادت وقتی واسه پروژه کیش رفتم برای امضای قرارداد و اولین بار آفرت
رو دیدم چی بهت گفتم؟
آرژین از این بحث که به یکباره وبی مقدمه وسط کشیده شده بود متعجب
گفت: که چی!

...بهت گفتم ارژین من تهران زندگی کردم و خیلی کشورها گشتم با هر جنس دختری که بگی تا پای حرف رفتم رابطه هم که دیگه هیچ ولی این دختر فرق میکنه جنسش، رفتارش، همه چیزش فرق داره با دخترهایی دیگه، من خر نیستم رفیق چندین ساله ات بودم میدونم چه دردت حالا تو هی خودت بگو میخوای رو کم کنی، میخوای باهاش دو ست بشی و هزاران بهانه دیگه اما من میگم این فقط عشق، عشقی که جنسش فرق داره با همه عشق های دیگه.

ارژین به پیتزا مخلوط چشم دوخت و در حالی که به تکه های فلفل دلمه ای رنگی ان نگاه میکرد گفت: واسه همین میخوامش چون فرق داره تو و همه کسانی که میشناسم میدونن من همیشه خوبهارو خواستم من ادمی نیستم که با د سته دوم بودن ها خوشحال بشم، این دختر عاشق یکی دیگه بوده و از بد روزگار من عشق اولش نیستم اما خوب بلد راه ور سم عاشقی کردن رو اینکه چه جوری مرد رو پایبند خونه و زندگی کنه رو مثل نقشه هاش منحصر بفرد بلده و تا وقتی که دلش پاک نشه و قلبش از هیچ عشقی خالی نشه من عاشقش نمیشم من منکر خواستنش نمیشم منکر اینکه دوستش دارم و میخوام زن خونه ام بشه نمیشم فقط میگم ادم دسته دوم بودن نیستم ادم زاپاس بودن و عشق دوم بودن تو مرام من نیست.

آفرت گونه خواهر زاده ۹ ماهه اش را محکم ب* و *سید و با یک عذرخواهی کوتاه جمع را ترک کرد و به اتاق خوابش رفت بوی لیمویی که دامادشان روی کباب ریخته بود از سرش در بینی اش مانده بود و مدام ارژین را به او یاد اوری میکرد با ان بوی تلخ و لیمویی، تا بحال همچین حسی نداشت او با مسعود همه حس ها را تجربه کرده بود اما این حس عجیب ناشناخته بود شاید

این حس میگفت که این یکی بوی ماندن می دهد بوی صداقت و خواستن می دهد اما او نمیخواست نه این حس تازه را نه دوست داشتن را وقتی که هنوز خرابه های عشق قبلی اش مانده بود چطور میتوانست عشق جدیدی روی ان بنا کند نا خودآگاه دستی روی لبش کشید و خاطرات ب* و*سه هایی ارژین باعث شد اعصابش به هم بریزد او بعضی از اولین هارا با ارژین تجربه کرده بود پس طبیعی بود که در یادش بماند وگرنه با مسعود که خبری از ب* و*سیدن لب و کبود کردن گردن و پوست نبود طبیعتا این هارا باید را با کسی که دوستش داری تجربه کنی اما اوکه دوستش نداشت!

حتی تصور اینکه همسر ارژین و مادر فرزندانش شود هم نفسش را تنگ میکرد اما ان ته دلش ان جایی که از دسترس مسعود خارج بود از ابراز علاقه هایی که هر بار به خاطر عصبانیت و یا غیرت و حتی م*س*تی بود لذت شیرینی برایش داشت.

ایا این پس لرزه ها زلزله ای بزرگ را درپیش داشت؟

این را خود آفرت هم نمیدانست شاید تنها چیزی که نمیدانست همین بود. مسعود چک را امضا کرد و به شریفی مسئول فروش شرکت طرف قرارداد تقدیم کرد احمدی به چک نگاه کرد وگفت: مبلغ که درسته اما صادر کننده اش نا اشناست.

مسعود لبخندی زد و جواب داد نگران نباشید وصول میشه از این به بعد چشم هاتون باید به این اسم عادت کنه چون قرار خیلی جاها به چشمتون بیاد احمدی با تردید چک را برداشت و خداحافظی کرد ولی مسعود تا روز بعد که

چک و وصول شود لحظه ای پلک روی هم نگذاشت و حتی دل به دل نرم شده مریم هم نداد و ترجیح داد بدون او برای اولین بار روی کاناپه بخوابد آفرت خوب پیش رفته بود جدا خوابیدن خودش مقدمه خیلی از چیزها میشد.

مسعود صبح ساعت ۸ در شرکت بود و به جز یک چایی هیچ چیز دیگر نخورده بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود باورش نمیشد که به افرت اعتماد کرده و فرصت جبران به این خوبی در اختیارش گذاشته به ساعت نگاهی انداخت و ناباور از گذشت این دو ساعت عقربه را روی ۱۰ دید دستهایش رامشت کرد و از این که گول افرت را خورده به خودش لعنتی فرستاد چند دقیقه نگذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد با دستهایی لرزان و حالت تهوع که در آن لحظه به سراغش آمده بود گوشی را برداشت و صدای منشی را شنید که گفت: آقای احمدی پشت خط هستند، نمیدانست چگونه صحبت کند تمام توانش را جمع کرد تا بتواند آن دو کلمه وصل کنید را به منشی تحویل بدهد صدای احمدی همانند ناقوس مرگ گوشش را پر کرد و چیزی به سقوطش نمانده بود.

_سلام جناب مهندس غرض از مزاحمت رفع سو تفاهم بود که دیروز بنده ناخواسته انجام دادم. مسعود شتابزده گفت جناب شریفی باور کنید من بی تقصیرم بهتون قول میدم هرچی سریعتر رسیدگی کنم و پول رو به حساب بریزم.

شریفی خندید و در جواب این مهندس تازه کار گفت: دارید شرمنده میکنید گفتم که سو تفاهم بود بنده الان داخل بانک هستم و چک رو و وصول کردم از اینکه در اعتماد به شما تردید داشتم معذرت میخوام.

مسعود دهانش باز ماند و بلافاصله خواهش می‌کنم گفت و تلفن از دستش افتاد باورش نمیشد تمام فرضیاتش دروغ باشد وان همه فکر بد که در مورد آفرت کرده بود همگی وهم و خیال باشد حرف آفرت را به خاطر آورد که قول زنانه داده بود و چه مردانه پای این قول زنانه ایستاده بود، مسعود از اینکه هر بار فرضیاتش به بن بست می‌خورد داشت دیوانه می‌شد مگر اطرافیانش نمی‌گفتند آفرت به او ضربه می‌زند پس چرا نزد؟ فرصت از این بهتر! باید چقدر دیگر می‌گذشت تا باورش میشد که آفرت تنها او را دوست دارد و قصد اذیتش را ندارد، و باز هم از آفرت خجالت زده شد و از حرفهایی که در دلش به او زده بود متاسف بود و قسم خورد هیچوقت، هیچوقت دیگر به علاقه پاک آفرت شک نکند و به او سوءظن نداشته باشد.

آفرت لب‌خندی زد به این ذکاوت خودش خوب ترسانده بود، قانون بازی را خوب یاد گرفته بود باید از جایی ضربه زد که طرف مقابل فکرش را هم نکند. مسعود با خوشحالی به سمت اتاق آفرت رفت و قبلش از منشی پرسید مهندس هستن؟ خیالش که راحت شد چند ضربه به در زد و آفرت را پشت میز نقشه کشی دید لب‌خندی زد و گفت: خسته نباشی خانوم مهندس.

آفرت دلش می‌خواست بگوید تا همین چند لحظه پیش تا فکر قتل منم پیش رفتی اما حالا حالم برات مهم شده! در جواب مسعود لب‌خندی تحویلش داد و خودکار □ i□ro □ را رو روی نقشه رها کرد و به سمتش رفت.

مسعود از صدای پاشنه کفشهای آفرت لذت می‌برد و لب‌خندش را عریض تر کرد.

— دلیل این حال خوب چی میتونه باشه؟

— این چند وقت مدام تو خوشحالم کردی چی میشه منم یه روز خوشحالت کنم.

آفرت اولین دکمه پیراهن مسعود را باز کرد و بینی اش را به گردنش نزدیک کرد و با تمام وجود بوییش را استشمام کرد و در ذهنش گفت بمیرم واسه خوشحالی دیشبت تا همین چند ساعت پیش اما چیزی نگفت و صورتش را به آرامی زیر گردن مسعود برد و ب* و* سید مسعود که یکه خورده بود گفت: چیکار میکنی آفرت حالت خوبه؟

آفرت ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مگه نگفتی میخوای خوشحالم کنی خوب منم داشتم کمکت میکردم.

— آفرت جدی تو حاضری با من که زن دارم باشی.

— آفرت بازهم سر جای قبلش برگشت و آرام لبهایش را به یقه پیراهن مسعود چسباند و نشانی از خودش با رزش حک کرد و بی تفاوت گفت: من فقط میخوام پیشت باشم همین دیگه هیچی برام مهم نیست.

مسعود در درونش بلوا به پا بود از یک طرف عذاب وجدان و خ* ی* ن* ت* به مریم و از سویی دیگر جبران محبتهایی دختری که هر بار از او لطمه میخورد و بازهم پای دوست داشتش می ایستاد همین دلیل برای بستن دهان حس عذاب وجدان کافی بود و حس خواستن این دختر با بوی خوشش هم گور پدری حواله عذاب وجدان میکرد دستش را روی شال مشکی رنگ آفرت گذاشت و به آرامی به سمت شانه هایش سوق داد دست در خرمن موهایش انداخت موهایی که روزی به خاطرش کوتاه شده بودند و امروز به همان زیبایی

و بلندی سابق شده بود، مسعود چانه اش را به ارامی روی موهای آفرت میکشید چقدر دلتنگ این موها بود چرا قبلا این زیبایی به چشمش نیامده بود آدمیزاد تا از دست ندهد که نمیفهمد وقتی هست نفهم میشود وقتی نیست فهمیده.

— اینا رو که کوتاه کردی کی وقت کردن اینقدر بلند بشن.

آفرت هم که از این وضعیت خوشحال بود و حس همان دخترک ۱۵ ساله به سراغش آمده بود دستش را دور کمر مسعود انداخت و گفت: هر وقت یه مرد ترکم میکنه زیباتر میشم این یه قانون نمیدونستی؟

انگشتش را به حالت متفکرانه روی لبش گذاشت و ادامه داد: روزهای اول جدایی خیلی سخت بود واسه خالی کردن خودم میرفتم زیر دوش و تا میتونستم گریه میکردم فکر کنم دلپوش اون دوش های مکرر باشه.

مسعود سرش را از سینه اش جدا کرد و به چشمهایش خیره شد چشمهایی که آخرین بار که اینطور در آن خیره شده بود ساده بود و پر از غم اما حالا آرایش شده بود و پر از رمز.

— آفرت من من اصلا گیج شدم.

آفرت انگشت اشاره اش را روی لب مسعود گذاشت و گفت: هیس هیچی نگو فقط بمون، قول بده که میمونی من خواسته زیادی ندارم فقط میخوام ساعتی کاری بامن باشی میشه؟ هوم؟

مسعود فاصله اش را با صورت آفرت به حداکثر رساند و این بار خیره شده بود به لبهای کوچک و رزخورد آفرت که عجیب دلش میخواست طعمش را بفهمد

اما آفرت از این طرز نگاه خوشش نمیامد نمیدانست باید چه کاری انجام بدهد و هر حرفی که میزد مسعود فقط سکوت کرده و کانون نگاهش شده بود لبهایی افرتی که به خاطر ترس کمی میلرزید افرت خودش هم نمیدانست چرا همچین حسی دارد او بارها بدون انکه بخواهد یا اجازه بدهد لبهایش پذیرای ب*و* سه های داغ و شدید ارژین شده بود اما حالا در مقابل کسی که عشق دوران بچگی اش بود و روزی خودش را همسرش میدید اینقدر ترسیده بود گویی لبهایش فریاد میخواست اینکه بگویند این ب*و* سه دسته دوم را واز سر ه*و*س را نمیخواهم ب*و* سه عاشقانه میخواهم بی هیچ خواسته ای درست مثل ب*و* سه های ارژین.

صدای باز شدن در و صدای افتادن چیزی باعث شد هر دویشان سریع تغییر حالت داده و به سمت در نگاه کنند ارژین حیرت زده در چهارچوب در ایستاده بود و نقشه ای که دستش بود پایین پایش افتاده بود قدرت تکلم را ازدست داده بود و تنها دلش فریاد کشیدن میخواست آفرت سریع شالش را روی سرش انداخت و به مسعود که بازهم از در نزدن ارژین عصبی بود نگاه کرد و گفت: برو اتاقت.

– میمونم.

– گفتم برو.

مسعود دستهایش را در جیبش انداخت و تنه ای به ارژین مبهوت زد و رفت ارژین در را به شدت بهم کوبید و در یک حرکت گردن افرت را گرفت و به دیوار چسباندرگه های خون در چشم های عسلی رنگش نقش بسته بود واز میان دندانهای بهم چسبیده اش با حرص گفت: داستین چه غلطی میکردین، عشق

بازی اونم اینجا اونم وقتی من هستم و فشار دستش را بیشتر کرد آفرت با هردو دست میج ارژین را گرفت و انرا از خودش جدا کرد و بی خیال شال افتاده روی زمین شد و گفت: به توجه ها! به تو ربطی نداره. و پشت بندش چند سرفه زد

— خاک تو اون سر بی لیاقت این همه رد کردن من و مردهای اطرافت واسه این بود که معشوقه یه مرد زن دار بودی، یادت میگفتم ه*ر*زه ای ولی ناراحت میشدی همیشه همینه ادم ها باشنیدن حقیقت عصبی میشن.

آفرت با خشم نگاهش کرد.

— اره من یه معشوقه ام، اصلا من ترجیح میدم یه معشوقه باشم، معشوقه مردی که دو ستن دارم، مردها عاشق معشوقه ها شون میشن، چون مجبور به انجام کاری که دلشون نمیخواد نمیشن، مردها در کنار معشوقه هاشون فیلم بازی نمیکنن خود واقعی شونن، اگر رابطه ای هم باشه از سر نیاز و علاقه ست نه از سر تکلیف، مردها معشوقه هاشون رو میپرستن، اگر من همسرش بودم الان یه ادم دیگه بود که تا منو میدید حوصله و اعصاب نداشت و از زمین و زمان شکایت میکرد اما وقتی معشوقه باشی حرفهای خوب میشنوی ازش، و قتهایی که حالش خوب باشه سراغت میاد، میدونی چی بهم گفت: اینکه زنم رو دوست دارم، اما حالش پیش من خوبه، این یعنی همیشه دوست داشتن کافی نیست، اول بودن به معنی برتری نیست، معشوقه ها همین زنهایی که تو جامعه از دید بقیه ه*ر*زه و کثیف هستن باعث خوب شدن حال خیلی از مردها میشن، من دوست دارم یه معشوقه باشم با حال خوب تا یه همسر.

_ تو ارزش تموم زنها روزیر سوال بردی اخه من به چی تو باید باور کنم نه به اون حال خراب بعد از یه ب*و*سه نه به این لاس زدن با یه مرد متاهل من ساده رو باش فکر می‌کردم مسعود اوردی اینجا که بهش نشون بدی که چقدر قوی شدی که آگه تو رو انتخاب می‌کرد چه چیزهایی به دست می‌آورد اما تو فقط دلت می‌خواد اون رو داشته باشی حتی آگه شده یه بار واسه دلت اونو تو تخت خواب بکشونی حالم ازت بهم می‌خوره.

آفرت که زیر بار تهمت هایی که فقط خودش ناحق بودنش را میدانست وارژین را محق میدانست که فقط ظاهر قضیه را ببیند داشت له میشد و بی خیال غرورش شد و اشکهایش سرازیر شد.

_ تو چی میدونی من واسه اش چیکار کردم من و بین بعضی روزها از شدت ضعف چشمم سیاهی میره اما نمیتونم چیزی بخورم چون مسعود افرت چاق دوست نداره، شب و روز کار میکنم و پول در میارم چون افرت سابق واسه مسعود کم بود حالا که زیادشم شدم حالا که ایده

ال شم و در شان تک پسر عمه زاده ام شدم می‌خواهی دست بکشم از این خواسته شدنم اونم توسط مسعود پسری که از بچگی عاشقش بودم.

_ یادت باشه کسی که تو رو دوست داره با تو می‌مونه، براش مهم نیست زیبایی یا زشت، چاقی یا لاغر، برای دا شتت می‌جنگه، با هر وسیله و ابزاری که دستش باشه، برای نگهداشتنش، برای با تو بودن و کنار تو بودن همه کار میکنه، از همه چیزش مایه میداره، از جونش، مالش، شخصیتش، حتی ابرو و اعتبارش، فقط می‌خواد تو کنارش باشی.

_میدونم من خوب فهمیدم که اگه عاشقی به همه چی تمام و کمال بودن باشه پس عشق نیست منفعت و هیچ ادم عادی عاشق نمیشه اما من کنار نمیام من حقم رو میگیرم حتی اگه کسایی مثل تو بهم بگن ه*ر*زه.
_حیف اون احساسی که بهت داشتم لعنت به لحظه هایی که ب*و*سیدمت و لعنت به روزی که پاتو گذاشتی تو خونه وزندگیم.

آفرت دلش میشکست از شکستن غرور مردی که بی هیچ چشم داشتی طالبش بود شاید نگفته بود عاشقش شده اما او را برای زندگی میخواست و این یعنی مناسب بودن و ایده ال بودنش درست برعکس مسعود اما چاره ای نداشت باید این مرد را از خودش دور میکرد حتی اگر به بهای شکستن غرور و اعتماد مردانه اش بود در غیر اینصورت ضربه میدید از او، پس برای حفظ خودش هم که بود باید پا روی این حس پس لرزه های تازه شکل گرفته در دلش میگذاشت.

باپشت دست اشکش را پاک کرد و سینه به سینه ارژین ایستاد و گفت: منت چی رو میداری، من که به جز ارضای ه*و*س اقا چیزی یادم نمیاد بر فرض محال اگه روزی بخوام زن کسی بشم فکر کردی زن تو میشم زن یه ادم از خود راضی و بی پدر و مادر.

و جمله آخرش کافی بود برای شکستن تمام وجود ارژین این همه مقدمه چینی لازم نبود.

صورتش از خوردن سیلی کج شد و در دلش حس خوشحالی سرازیر شد از اینکه دست روی نقطه ضعف ارژین گذاشته بود و خیالش راحت شد که دیگر

برای ارژین مرد برای مردی که در دل او را میپرستید و راضی به شکستش نبود ارژین تف انداخت روی زمین و گفت: تا پایان پروژه تحملت میکنم بعدش گم شو برو به همون خراب شده خودت و نقشه را برداشت و از اتاق خارج شد آفرت شال را چنگ زد و بی آنکه خودش را درآیینه نگاه کند سریع پالتویش را پوشید و از دفتر بیرون زد روی صندلی ماشین که نشست احساس کرد که میتواند در آن جعبه بسته کمی نفس قرض بگیرد با دستهایش فرمان را محکم گرفت و سرش را روی آن گذاشت مسعود با او چه کرده بود که به راحتی پا گذاشت روی این حس پاک و نو خواسته، مردی که از بس بدی دیده بود بد شده بود اما نامرد نشده بود، مردی که دور از چشم خودش برایش غیرت خرج میداد و خروارها خروار محبت غیر م*س* تقیم تحویلش میداد.

ماشین را دم ایستگاه اتوب*و*س پارک کرد و گوشیش را هم از دسترس خارج کرد و حتی بی خیال تماسهای پی در پی بهبه و استاد قاسمی شد و سوار اتوب*و*س شد بادی صندلی خالی آخر اتوب*و*س پوزخندی زد به این یک مورد شانس آورده اش در این روز جهنمی، روی صندلی نشست و سرش را به شیشه تکیه داد روزهایی زیادی با همین اتوب*و*س ها به دانشگاه میرفت و بر میگشت، آن صندلی آخر اتوب*و*س و شیشه بزرگش بهترین مکان برای آرامش است، سرت را به آن تکیه میدهی و به آدمها نگاه میکنی و به او فکر میکنی به چیزهای که ازارت میدهد و همین باعث میشود دلت بودن تا آخر عمر روی همان صندلی گوشه اتوب*و*س را بخواهد نذر فریت را داخل گوشت بگذاری و حرص نوش جان کنی به خاطر حماقتهایت، ساده بودن هایت، بالاخره دختر بودن در یک جایی به درد خورد و گرنه باید تا آخر عمر از

داشتن چنین مکان ارامبخشی محروم میشدم و جایی نزدیک به راننده اتوب* و*س مینشستم و یا از انبوه جمعیت خفه میشدم.

روناک با دیدنش لبخندی زد و کنارش نشست.

_حاضرم شرط ببندم چهارمین بار که با این اتوب* و*س تا ته ایستگاه رفتی و باز برگشتی به وقت حالت تهوع نگیری؟

دستان روناک را گرفت بی آنکه حتی به چهره اش نگاه کند این روزها به او احتیاج داشت چقدر خوب است آدمها کسانی همجنس خودشان داشته باشند که پایه پای بد بودن حالشان با آنها قدم بردارد هم جنسهایی که خاطرات زیادی با او داشته باشی و طوری تو را بشناسد که احتیاج به هیچ توضیح دادنی نباشد و چقدر خوشبخت بود که این دخترک سبزه رو با چشمان آبی و زیبا را داشت.

دستان آفرت را کشید و به زور از اتوب* و*س پیاده کرد پول بلیط را که حساب کرد با اخم ساختگی گفت: من که نمیدونم چند دور باهات زدی من که فقط پول یه دور تو دادم آگه حق الناسی خدا به حساب تو بنویسه.

آفرت لبخندی زد و به تیپ شیک و منحصر بفرد روناک نگاه کرد اصلا عبور و مرور با اتوب* و*س به او نمیخورد.

آفرت زیر نگاه سنگین روناک منورا روی میز گذاشت و گفت: من چیزی میل ندارم.

_بیخود، باید یه چیز خوب سفارش بدی، خسته نشدی از این یکنواخت بودن.

_حالم خوبه با این روزهای یکنواخت.

_حالت خوبه و اینقدر چشمت بارونی، نکنه باز اون بی لیاقت کاری کرده.

_اینجوری نگو در موردش عزیز برام.

قطره اشکی از چشمش روی میز افتاد و ناک که با دیدن حال بد این دوست چندین ساله عصبی میشد بدون اینکه نظر آفرت را بپرسد سفارش کاپوچینو به همراه کیک شکلاتی داد بالاخره دختر بود و علاقه اش به شکلات.

_تاکی میخوای با به یاد آوردن اون خاطرات لعنتی حالت بد کنی، عزیزم مغز دائما در حال تغییر خاطرات و ذهنیات، دوری طولانی مدت از افراد میتونه تصویر ذهنی تورو از اون ادم به کلی تغییر بده و حتی عشقی آتشین را پس از مدتی دوری، کاملا سرکوب کرده و از بین بیره.

آفرت باز هم مردمک چشمانش را به سمت نگاه روناک سوق داد و گفت: خودتم میگی مغز، طرف حساب من دلم این وسط مغز چیکاره ست مغز تنها مثل یه پدر دیکتاتور میتونه امر و نهی کنه و قلب مثل یه بچه بازیگوش به حرفهاش توجه نکنه.

روناک بشقاب کیک را که گارسون آورده بود کنار دست آفرت قرارداد و با نگشت به پیشانی زد.

_پاشو یه چیزی بخور زیادی ازش کار کشیدی.

_چرا ادمای وقتی قانع میشن بحث رو عوض میکنن وقتی میفهمن همه چیز اونیه که اونا فکر میکردن نبوده از یه شاخه به شاخه دیگه میپرن درست مثل الان تو؟

آفرت به صندلیش تکیه داد و روناک نگاه نگرانش را حواله صورت غمگین بهترین دوستش کرد.

_ عزیزکم، قربونت برم من میخوام تو خوب باشی دلم نمیخواد که با یادآوری یه خاطره اینجوری بهم بریزی وچشمات اب بیافته، بالاخره باید یه پایانی باشه؟ با انگشتش کرم کاکائو روی کیک را به بازی گرفت وگفت: روناک بعضی چیزها پایان نداره ساکن میشه نه جلو میره نه عقب، خاطره ها که از الوچه کمتر نیستن.

روناک متعجب از این حرف فنجانش را روی میز گذاشت وگفت: چه ربطی داشت به آلوچه، متوجه نمیشم چی میگی، حالت خوبه!
_ چشماتو ببند.

_ چی؟ دیوونه شدی.

_ خواهش میکنم.

_ خیلی خوب بستم.

_ روناک یادت میاد دوران مدرسه هیچ دختری حق نداشت ترشی ولوا شک باخودش بیاره.
_ وای اره یادمه.

_ اما تو یواشکی با کلی ترس اونو قایم میکردی و باخودت میاوردی الوچه های ترش و خوشمزه ای که منع شده بود.

_ وای آفرت کافیه حتی با تصورش دهنم اب میافته، چقدر خوشمزه بودن.

آفرت پوزخندی زد وادامه داد، تو از اون الوچه فقط طعم خوبش یادت مونده نه ترسش و با یادآوری یه الوچه دهنتم اب افتاد اونوقت توقع داری من با یادآوری خاطراتی که هرچند ترس و ناراحتی داشت اما یه وقتی خوب بود به چشمام

اب نیافته، خاطرات که از به الوجه کمتر نیست باید به ادمها حق داد که عزادار خاطرات باشند هرچند تلخ بوده باشه چرا که وقتی ادمی طعمش را چشیده باشه دیگه هیچ وقت نمیتونه فراموشش کنه. آفرت درست میگفت خاطرات مسعود که رهایش کرد و رفت از خاطرات یک الوجه که کمتر نبود.

قطره اشکش غلطید و روی گونه اش افتاد دستانش که گرمای دستان آفرت را حس کرد دلش سوخت برای این هم جنس خودش که به جرم زن بودن حق نداشت عزادار مرد رویاهایش باشد زنها همان قدر که ساده اند همان قدر هم خطرناک میشوند اینکه کدام رویش را به تو نشان بدهد به رفتار خودت بستگی داره.

روناک دستان آفرت راب*و*سید وگفت: تو کی وقت کردی اینقدر محکم و قوی بشی قربونت برم.

وقت نمیخواه حرف ویه دل شکسته میخواد همین.

ارژین بی توجه به حرفهایی بهید بطری الکل را سر کشید و شیشه را به شدت روی زمین کوبید بهید از وضعیت پیش آمده کلافه شده بود از یک سو حواسش به گوشی اش بود که با وجود ۳۴ تماس به آفرت باز هم بی پاسخ مانده بود و از سوی دیگر این دوست قدیمی بود که با حال خرابش مقابله بود و اونمیدانست باید چکار کند اگر ارژین را تنها میگذاشت و به دنبال آفرت میرفت فکرش پیش آرژین میماند و بدتر اینکه آفرت حتی به تماسهای پدرش هم جواب نمیداد و این یعنی آفرت به دنبال جایی برای گم شدن میگردد.

مریم لباسهایش را از کمد بیرون کشید و مسعود که از شدت عصبانیت با پاهایش ضرب گرفته بود گفت: مریم داری چه غلطی میکنی دختر.

مریم مانع از ریختن اشکش شد و در حالی که لباسهایش را در چمدان جا میداد گفت: دارم میدون واسه آفرت خالی میکنم و پشت بندش پوزخندی زد و ادامه داد من اصلا رقیبش نبودم که حالا بخوام شکست رو قبول کنم اون خانوم مهندس، پولدار، خوش تیپ و خوش هیکل، من چی؟

—مریم دیوونه شدی این چرت و پرتها چیه میگى.

—مسعود ادمها دیوونه نمیشن دیوونه شون میکنن از بس رو حقیقت پافشاری میکنى و اطرافیان قبول نمیکنن میشى یه دیوونه مثل من.

مسعود از روی صندلی بلند شد و به سمت چمدان رفت و با یک حرکت تمام لباسها را روی زمین انداخت و چمدان را گوشه اتاق پرت کرد و چانه مریم را درست گرفت.

—مگه مسعود بمیره که تو برى خودت خوب میدونى راحت به دست نیاوردم که راحت از دستت بدم.

مریم دلش کمی فقط کمی نه زیاد خوش شد به این اجبار به ماندنش وای کاش زنها اینقدر زود احساساتی نمیشدند و این احساسی شدن را نمیذیرفتند اصلا یکی از دلایل تو سری خور بودن زنها همین احساساتشان است که بایک جمله کوتاه میایند، تفاوتی ندارد ان حس نفرت با شد یا دو ستن کافی ست یک حرف باب میل از طرف مقابل بشنوند و همین ابى میشود روی آتش، نباید اجازه داد که احساسات جولان دهد در تصمیمت، اما مریم این اجازه را داد و باز هم زنها را مظلوم و مردها را مقتدر نشان داد.

آفرت از روناک خدا حافظی کرد و سوار ماشینش شد دلش مادرش را میخواست و بوی عطر تنش را، به سرعت به سمت خانه حرکت کرد و گوشی اش را هم بی توجه به تماسها و پیامهایی زیاد خاموش کرد به محض رسیدن به خانه لباسهایش را تعویض کرد و به سراغ مادرش رفت تا خواست چیزی بگوید مادرش پیشدستی کرد و ظرف سالاد را جلویش گذاشت.

_ مامان من حوصله ندارم راستش من اصلا بلد نیستم چه جوری این سالاد رو درست کنم.

مادرش قاشقی که با ان خورشت را چشیده بود داخل سینک گذاشت و دست به کمر مقابل آفرت ایستاد.

_ این چه حرفی دختر ماشالله هزار ماشالله تو برج و اپارتمان میسازی یه سالاد که چیزی نیست نشنوم جلوی کسی اینا رو بگی حالا که بدخواه هم زیاد داری.

آفرت لبخندی زد به این همه سادگی مادرش و روی صندلی نشست و ظرف سالاد را جلوی دستش کشید و شروع به پوست کندن خیارها کرد بوی خیار که به بینی اش خورد احساس زن بودن کرد و درکمال ناباوری ته دلش غنج رفت از حس زن خانه بودن، مسعود او را از چه حسهایی محروم کرده بود یادش نیامد آخرین بار کی غذای درست و حسابی درست کرده و یا میزی را چیده است، تنها کارش دست و پنجه نرم کردن با خطکش و مداد بود و خیلی وقت بود که دلش نمیخواست غذا درست کردن را یاد بگیرد طوری که یک پلو ساده را هم بلد نبود وای از مردها که چه بر سر احساسات زنها میاورند بدون آنکه خودشان بدانند شاید موضوع یک سالاد درست کردن بیش از اندازه مسخره باشد اما

اینها همه برمیگردند به میزان شوق زندگی که مرد در دل زنش ایجاد میکنند طوری که با همین چند قلم مواد زیباترین و اشتها اورترین سالاد را درست کند در غیر اینصورت همه را نامرتب و بزرگ خورد میکند و قاطعی میکند و تنها از سر تکلیف است نه از سر عشق.

با صدای الارم گوشیش از رختخواب جدا شد شب گذشته یک لحظه هم خواب سراغ چشمهایش را نگرفته بود اینکه ارژین را ازد ست داده بود برایش قابل هضم نبود اصلا او را نداشت که حالا بخواد ازد ستش بدهد اما همان چند محبت کوچک هم عجیب به دلش نشست بود خوب طبیعی بود وقتی سالها پس زده شوی بعدش یکی بیایید و خود واقعی ات را بخواد دلت برایش میلرزد اما او آفرت بود متفاوت با زنانی که محتاج جنس مخالف باشند نمیشود انکار کرد که بدون یک جنس مخالف زندگی خوب است اما بدون انها زندگی کردن را خوب بلد بود از نظر او مرد باید محتاج زن باشد نه بالعکس.

زنی باش که مردی به او احتیاج دارد، نه زنی که به مردی احتیاج دارد. بهبه د ستهایش را بالا برد و تا جایی که میتوانست انها را به سمت جلو کشید روی میبل خوابیدن این کرختی را هم در پی داشت با دستش موهایش را از پیشانی اش کنار زد و به سمت اتاق خواب آرژین رفت با دیدن تخت خواب مرتب شده هراسان به سمت سرویس بهداشتی رفت اما انجاهم نبود سوئیچ روی کانتربود برای برداشتن سوئیچ رفت که از چیزی که میدید حیرت زده شده بود آرژین پشت میز صبحانه نشسته بود و موهایش را مرتب باژل به سمت

بالا داده بود وژاکت زر شکی و شلوار جین ابی پوشیده بود و بوی ادکلنش تمام فضای آشپزخانه را دربر گرفته بود.

آرژین لقمه اش را قورت داد و با سر به صندلی اشاره کرد و گفت: نمیخوری؟ من دارم میرم.

بهبه بادهستش سرش را خاراند و گفت: آرژین تو خوبی؟ چی تو سرت؟ آرژین پوزخندی زد و گفت: قرار نیست که تارک دنیا بشم من از یه دختری خوشم اومد که نشد فقط همین، مهم شغلم و نقشه هایی که باید تحویل مشتری بدم من از امروز کسی به اسم آفرت تو زندگیم نبوده و از امروز هم فقط یه همکار.

— چی بگم، خیلی غیر قابل پیش بینی هستی.

— شوخیت گرفته پسر من که شکست عشقی نخوردم فقط دلم خواست یه مدت با این دختر باشم پوزش رو به خاک بمالونم بعدش ولش کنم. بهبه چیزی نگفت اما آرژین که نمیتوانست به خودش دروغ بگوید او آفرت را بیشتر از هر چیزی میخواست.

● ۱۵ روز از اول فروردین گذشته بود و در این مدت به جز صحبت‌هایی کاری حرفی با آرژین نمیزد و مسعود به جایی رسیده بود که عزیزم خطابش میکرد تمام یکماه گذشته را در تهران روی نقشه ها کار میکرد و علی رقم اصرار خانواده اش قبول نکرد و آنها را راهی مسافرت کرد و خودش تنهایی و کار کردن را ترجیح داد اما امروز از خبری که شنید تمام خستگی هایش خوش به جانش نشست.

● استاد قاسمی دعوت نامه را به تک تک افراد شرکت داد جشنی که در آن از آفرت به عنوان مهندس نمونه و خود مهندس قاسمی به عنوان کار آفرین انتخاب شده بودند و مهندس سامانی و ارژین هم مورد تقدیر قرار میگرفتن مگر میشد برق حیرت و افتخار را در چشمان همکارانش نبیند اما چشم های ارژین تنها چیزی بود که برایش قابل درک نبود هیچوقت نمیتوانست راز آن چشمها را بفهمد اما از حس اینکه با افتخار مقابل مسعود و ارژین ایستاده بود خوشحال بود از اینکه به عنوان یک زن ضعیف نبود و ضعیفه خوانده نمیشد.

ناهار را با بهبه و استاد قاسمی در یکی از رستورانهای شهر جشن گرفتند و بهبه در میان شوخی هایش از رفتارهای ارژین میگفت و آفرت بر خلاف همیشه به بهبه نمیگفت که در مورد دیگران صحبت نکند و همین سکوت باعث میشد بهبه کمی پیاز داغش را هم زیاد کند.

چند ساعت به مرا سم مانده بود کت و شلوار بادمجانی اش را پوشید کتش تا نزدیک رانش بود و این خیالش را اسوده میکرد موهایش را محکم دم اسبی بست و آرایش لایتی روی صورتش انجام داد و شال مشکی لبه دوزش را سرش انداخت و کفش پاشنه سه سانتی مشکی اش را هم پوشید و مثل همیشه ادکلن O O را مهمان پوستش کرد به گوشیش نگاه کرد تک زنگ نقش بسته روی صفحه نشان از آمدن مهندس قاسمی میداد با مادر و خواهر هایش خداحافظی کرد و بدون توجه به برادرش که روی مبل نشسته بود از خانه خارج شد و در عقب را باز کرد و نشست بهبه به محض دیدنش سوتی کشید

وگفت: اقا من غلط کردم گفتم تو به چشم من مثل خواهرمی، من به گور بابام خندیدم تو رو به جای نازی دیدم .

آفرت لبخندی زد و به استاد همچون کوهش سلام کرد و به بهید گفت شما هم کم خوشتیپ نشدین واقعا هم راست گفته بود استادش دران کت وشلوار مشکی وکراوات زرد بیش از بیش با جذبه نشان میداد و بهید هم که اصلا جز مهمان های دعوت شده نبود تیپ اسپرت زده بود پلپور قهوه ای وجین ابی پوشیده بود.

به بازوی استاد قاسمی که مقابلش به انتظار نشسته بود نگاه کرد و با لبخند به سمتش رفت و بازویش را گرفت و به چرت و پرت های بهید که پشت سرشان حرف میزد بی اعتنا بودند وارد سالن شدند به محض ورود با موجی از سلام و تبریک روبرو شدند با صدای زنی که پشت تریبون بود و تقاضای نشستن میکرد هر کدام سر جای خودشان قرار گرفتن چند دقیقه بعد مسعود هم رسید در ان کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید مثل همیشه برایش میدرخشید آرام کنار گوشش گفت معذرت میخوام با مریم بحث مون شد آفرت دستش را فشرد و لبخندی زد.

مهندس قاسمی را به روی سن فرا خواندند با قدمهایی آرام روی سن رفت و سخنرانی کرد و در میان حرفهایش مثل همیشه آفرت را بی بهره نگذاشت اما آفرت هنوز هم سرش را به اطراف میچرخاند و به دنبال ارژین و علی میگشت مسعود به شانۀ اش زد وگفت آفرت کجایی صدات میزنن آفرت هول شد و سریع از جایش برخواست و روی سن رفت و پشت تریبون قرار گرفت بعد از سلام و تشکر چشمهایش را به مهندس قاسمی که کنارش بود دوخت

وگفت: شاید الان باید از پدر و مادرم تشکر کنم و بگم باعث موفقیتیم بودن در اینکه اونا هم سهم بسزایی داشتن شکی نیست اما بدون مهندس قاسمی من یه مهندس تازه کار و نابالغ اصلا به جایی که الان هستم نمیرسیدم مهندس قاسمی در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود به سمتش رفت و پیشنهادش راب* و* سید آفرت دستانش را گرفت و ادامه داد من یک زنم و به طبع شکستهایی زیادی هم خوردم اما شکستی که منو ساخت یه عشق بود و نگاهش را به سمت مسعود که پیشنهادش از استرس عرق کرده بود دوخت وگفت: وقتی یک زن چیزی را میخواهد برایش مهم نیست برای به دست آوردنش چه بهایی پردازد، دستان مهندس قاسمی را کمی بیشتر فشرد و رو به جمع حاضر کرد وگفت: شاید حرفهایی که میزنم ربطی به کارم نداشته باشه اما من امروز به عنوان یک زن موفق صحبت میکنم نه یک مهندس تنها چیزی که این بین مهم زن بودن شاید با خودتون فکر کنید که عشقی که منو شکست داد و رفت چه جوری باعث موفقیتیم شده.

صدای حرفهای در گوشی وزیر لب حاضرین همههمه کوتاهی به وجود آورد اما با خواهش همان زن قبلی باز هم سکوت برقرار شد و به آفرت گفت مهندس ادامه بدین و لبخندی زد خوب خودش زن بود و حض میکرد از وجود همچین همجنس موفقیتیم.

آفرت مصمم تر از قبل ادامه داد من مدیون پسرعمه ام هستم که در سخت ترین لحظات زندگیم رهام کرد و رفت و تمام رویاهمو خراب کرد اره درست شنیدین من عاشق پسر عمه ام بودم که اون منو نخواست خیلی راحت زل زد

توی چشمام وگفت تو ایده ال من نیستی، واین یک اشتباه محض که مردها انجام میدن یک زن میتونه یک ف*ا*ح*شه باشه...

یک زن میتونه یه فرشته باشه....یه زن میتونه در روز با چند نفر باشه....یه زن میتونه یک عمر فقط با یه نفر باشه....

یه زن میتونه هفت خط باشه.... یه زن میتونه خط ممتد یک زندگی زیبا باشه....یک زن هر چیزی میتونه باشه....واین بستگی به مردی داره که در زندگیش بوده باشه!!!!مهم این که طرفش مرد باشه نه نر.

صدای دست زدن ها حاضرین باعث شد نفس اسوده ای بکشد ودر یک لحظه آرژین را در ته سالن دید که پیراهن سفید با کت اسپرت نسکافه ای پوشیده و مثل همیشه دکمه اول پیراهنش را باز گذاشته وپلاک الله اش خودنمایی میکرد در میان ان جمع تنها بهبود و مهندس قاسمی شوکه نشده بودند چون از تمام ماجرا خبر داشتند و مسعود از حرص دسته صندلی را محکم فشار میداد و راهی جز سکوت نداشت جایزه و لوح را به مهندس قاسمی دادند وخواستند که او به آفرت بدهد و او با کمال میل قبول کرد و آفرت دو چندان خوشحال شد و با انگشتش اشک گوشه چشمش را پاک کرد و در حالی که میخندید گفت: ما زنها هر چقدر هم که قوی باشیم احساساتی هستیم همیشه کاریش کرد و صدای خنده جمع بلند شد.

آفرت در جای قبلیش نشست و مسعود با خشم به او چشم دوخت وگفت: فقط میخواستی من رو سنگ رو یخ کنی! اینا همه اش فیلمت بود آفرت در حالی که لوحش را روی پایش میگذاشت جواب داد خ*ی*ا*ن*ت رو میشه تحمل کرد

یا اصلاً فراموش کرد اما جواب هر کدام از این چه کم دا شتم ها ادم رو ویران میکنه....

بی انصاف نباش تو منورها کردی و من امشب نیاز به تایید مردهایی بهتر از تو داشتم تویی که منو بی ارزش دونستی.

— باید میدونستم من لعنتی باید میفهمیدم که چه نقشه ای تو سرت.

— این چه حرفیه کسی که تو رو نمیشناسه من که تو رو به بقیه نشون ندادم فقط از کسی که باعث موفقیتیم شد تشکر کردم آگه تو منو ول نمیکردی شاید منم الان مثل مریم گوشه خونه کز کرده بودم و لباسهام از اسپری مدام بوی غذا میداد و سالی یکبار بیهوشتر حق ندا شتم خواسته ام رو بهت بگم به نظرت اینا کارهای کمی که تو در حقم کردی من همیشه میگفتم تو باعث موفقیت من شدی، وقتی جایزه نوبل رو به زن نویسنده دادند گفت من یه ادم معتاد والکلی بودم که حالا به اینجا رسیدم واز چارلز تشکر کرد ازش پرسیدن چارلز کجای موفقیت بود اون گفت: وقتی معتاد و بدبخت بودم رهام کرد درست مثل تو که منورها کردی، این روزهای خوب رو مدیون نبودت هستم.

ارژین را که در مقابلش دید باز هم همان پس لرزه ها به سراغش امد انقدر که از وجود ارژین خوشحال بود از بردن جایزه نبود اما باید انرا در دلش مخفی میکرد.

مراسم تمام شد و چند نفر از مردها وزنها به سمت آفرت رفتند و باز هم به او تبریک گفتند و یکی از انها گفت باید به وجود زنهایی مثل شما افتخار کرد و

ب*و*سید دست مادری که چنین شیر دختری رو تربیت کرده که از یک ویرانه کاخ میسازه.

مسعود قبل از تمام شدن مراسم انجا را ترک کرد و تا خود خانه که بیشتر از دو ساعت راه بود را پیاده رفت و فکر کرد او کم چیزی را از دست نداده بود دو ساعت افسوس خوردن که چیزی نبود وقتی آفرت را رها کرد تنها چشمهایی ترسیده اش در مقابل آن مردهای بدهکار را به یاد داشت اما امشب در چشمهایش قدرت بود در مقابل چشمهایی مردانی که حسرت و افتخار را به چنین دختری هدیه میکردند.

علی به خاطر تماس مادرش مجبور شد سریع تر برود و آرژین به ناچار سوار ماشین بهبه شد و در عقب نشست و از اینکه چرا با ماشین علی آمده بود هزار بار خودش را لعنت کرد مهندس قاسمی جلو نشست و آفرت هم عقب نشست بهبه ماشین را روشن کرد و در آینه به آفرت چشم دوخت و گفت: تا حالا داشتم خواستگارهاتو رد میکردم.

آفرت بی مزه ای نثارش کرد و مهندس قاسمی گفت: دختر تو مایه افتخار به مملکتی.

ارژین دستهایی آفرت را گرفت و آفرت که شوک زده شده بود خواست لب باز کند که ارژین آرام زیر لب گفت: نمیخوام اون صدای نحست رو بشنوم چون حالم بد میشه پس تا میرسیم ساکت بمون و بی خیال دستت شو.

آفرت باز هم حیران ماند از این نوع ابراز محبت تام هاردیش که امشب واقعا شبیه خودش شده بود.

سه روز از مراسم میگذشت و مسعود سر سنگین شده بود با آفرت و اگر به خاطر بدهی و شغل خوبش نبود یک لحظه هم انجا نمیماند به خصوص که حالا حس میکرد حرفهای مریم زیاد هم بی ربط نیست اما تا لب تر میکرد آفرت با حرفهایی محبت آمیز و قولهای بزرگ بازهم پشیمانش میکرد.

دو ماه کار مداوم دیگر داشت از پا درش میآورد احتیاج به استراحت داشت به اتاق استاد قاسمی رفت و گفت خودم واسه بستن قرارداد با عربها میرم ترکیه. مسعود قاسمی پوشه مقابلش را برداشت و با تعجب گفت: مطمئنی! تو که اول قبول نکردی و گفتمی مهندس رضایی بره حالا چی شده.

— دلیل خاصی نداره، من احتیاج به استراحت دارم بستن قرارداد کمتر از یه روز طول میکشه اما من میخوام آگه اجازه بدین یه هفته بمونم.

— چی بهتر از این اصلا قرارداد رو بی خیال برو استراحت کن.

— نه آگه واسه قرار داد نرم حس بی فایده بودن بهم دست میده و به جای اینکه آرامش پیدا کنم بدتر اشفته میشم.

کمی از قهوه اش را خورد و گفت: باشه دخترم هر چی تو بخوای الانم برو خونه میگم بهید ساعت ۹ بیاد دنبالت خودم بلیط رو از مهندس رضایی میگیرم.

— نه نمیخواد بهید تو زحمت بیافته با پدرم میرم.

— برو دختر کم تعارف کن شب بهید میفرستم دنبالت.

آفرت محکم در آغوشش گرفت و خدا حافظی کرد.

علی خط کش را کنار گذاشت و بهید را صدا زد.

— پسر کجایی گوشیت داره زنگ میخوره.

بهبود از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دستهایش را با شلوارش خشک کرد و در پاسخ ارژین که گفت پسرک چندش زبانش را دراز کرد و گوشیش را جواب داد.

_سلام به ناپدری من چطوری شما.

_لوس نشو کجایی.

_کجا میخوای باشم پیش این علی وارژین ورپریده ام.

_هرجا میخوای باش اما ساعت ۹ باید بری دم خونه آفرت و اونو ببری فرودگاه.

بهبود متعجب گفت: فرودگاه؟ اونم آفرت.

ارژین به محض شنیدن اسم آفرت گوشهایش را تیز کرد و در عین حال خودش را بی تفاوت نشان داد.

_اره میره ترکیه واسه قرارداد یه هفته ای میمونه این مدت خیلی خسته شده.

_اونوقت میگم تو پدر اونو و ناپدری من بگو نه ، من بیچاره یه ماه مثل گاو شخم بزنم واسه ات میگی برو یه ساعت تو پارک بشین روحیه ات عوض بشه برگرد سر کارت اونوقت خانوم که هیچکاری هم نمیکنه جز کشیدن دو تا خط واسه رفع خستگی باید برن سواحل انتالیا.

_بهبود کار دارم وقت ندارم به چرندیاتت گوش بدم فقط یادت نره ۹ بری دنبالش.

_من آگه فردا نرم یه تست دی ان ای ندم بهبود نیستم.

صدای بوق اشغال را که شنید گوشیش را خاموش کرد و روبه علی گفت احساس میکنم فایده ام از یه انگل هم کمتر اون حداقل اسیب میرسونه اما من خنثی ام.

ارژین ماگ قهوه‌اش را در دست گرفت و روی مبل نشست و گفت: چه بی غیرت یعنی شما و خانواده اش میزارین یه دختر تنها بره یه کشور غریب. بهبه به سمت مبل رفت و کنارش نشست .

_دلت خوش افرت نصف کشورها رو تنها رفته یه پا مرد واسه خودش حالا هم که واسه خوش گذرونی میره.

_مسعود هم میره؟

_ای ای بوی حسادت میاد.

_خفه شو همینطوری پرسیدم.

_فکر نکنم چون بابا گفت فقط آفرت میره.

ارژین کمی از قهوه تلخش را خورد و گفت که اینطور.

مریم عصبی به مسعود نگاه کرد و گفت: میدونی چیه من فهمیدم که تو وعاجز شد از باقی حرفش.

مسعود به سمتش رفت و شانه هایش را گرفت و گفت: چیه فهمیدی؟

مریم دانه اشکش که رها شد گویی قدرت تکلمش هم برگشت به چشمهایی مسعود نگاه کرد و گفت: من فهمیدم تو مرد ایده ال من نیستی تو واسه من کمی.

مسعود چشمهایش سیاهی رفت از شنیدن این حرف، سالها قبل خودش

درست همین حرفها را به آفرت زده بود چقدر سخت بود شنیدن حرفهایی که

خودت روزی به دختری گفתי برای به دست آوردن دختر دیگری و روزی ان

دختر همان حرفها را تحویلت بدهد برای رها کردن، یعنی آفرت هم وقتی

این حرف را شنیده بود تا این حد از زده شده بود! کجای زمین ایستاده بود که

زمان به عقب برگشته بود و حرفی را که روزی خودش زده بود حالا دیگری با بی رحمی به او میگفت.

مریم از حالت چشمهایی مسعود ترسید نمیدانست چرا این حرف تا این حد مسعود را عصبانی کرده خودش هم قبول داشت که این حرفها حرف دل خودش نبود و حرفهایی بود که ان پسرک تازه به زندگی پا گذاشته اش از او خواسته بود بگوید.

مسعود تاب تن مریم را پاره کرد و دستش را گرفت و به سمت اتاق خواب کشید مریم تنها گریه میکرد و میخواست که رهایش کند اما مسعود او را روی تخت انداخت و رویش خیمه زد اشک روی گونه مریم را که مثل گربه ترسیده بود ب*و*سید و با لحنی که عصبی بودنش کامل مشخص بود کنار گوشش گفت: وقتی به بچه گذاشتم ب*غ*لت میفهمی زندگی زنا شویی به این راحتی نیست که وقتی مردت و اسه اش بد او مد و لش کنی و وحشیانه لبهای مریم را ب*و*سید و مانع از حرف زدن مریم شد مریمی که دلش میخواست داد بزند و بگوید که میخواهد برود تا مزاحمش نباشد تا مانعی برای رسیدنش به خوشبختی نشود هر قسمت از بدنش که توسط مسعود لمس میشد مثل تازیانه ای بود که بر بدنش میخورد و مسعود با شنیدن صدای هق هق مریم بیشتر عصبی شد و مثل یک مت*ج*ا*و*ز بدنش را شریک عشق بازی ان دخترک ناتوان و عاجز کرد.

آفرت خسته از جلسه به سمت هتل برگشت یک جمله که میگفت باید منتظر میماند تا مترجم انرا ترجمه کند و در مقابل جوابهای انها راهم برای او ترجمه

کند و جلسه یک ساعته سه ساعت طول بکشد اما بازهم جواب رضایت بخش ان آفرت را از خستگی رهاوند.

شلوارک جین ابی به همراه تاپ سفیدی که حروف لاتین روی ان نقش بسته بود پوشید و موهایش را که با کش به دار او یخته بود رها کرد ارایش صورتش هنوز باقی مانده بود صندل های تختش را پوشید و به سمت ساحل رفت نزدیک ظهر بود اما اشتهایی خوردن نهار را نداشت و سفارش های پی در پی مادرش راهم که مراقب خورد و خوراکت باش نادیده گرفت کنار ساحل روی شنها نشست و به زنها و مردها چشم دوخت زنهایی که تنها پوششان یک بیکنی بود و مردها هم یک شلوارک، کاری به دین و مسلمان بودنشان نداشت به نظرش همین که زنها و مردهایش به حقوق یکدیگر احترام میگذاشتند خودش کافی بود مردهایی که با دیدن ان دختران برهنه و خوش هیکل اجازه ت*ج*ا*و*ز* به حریم شخصی شان را نمیدادند برایش قابل ستایش بود و این مورد را مربوط به هر دینی که بود قبول داشت.

بهبود برای سومین بار تماس گرفت و آفرت ناچار پاسخ داد.

— کوفت بشه اون دخترهایی که الان دارن جلوت رژه میرن.

آفرت خندید و گفت: وای بهبود درست حدس زدی کنار ساحلم.

— ای که ایشالله به اندازه بهبود تو گلوت در بیاد که نتونی جلو چشم تو بینی چی

میشد منم باهات میومدم.

— دلم تنهایی میخواست.

_نگو تنهایی بگو دلت هیزی میخواست بدون سر خر ، پسرهای سیکس پک و برنزه منم باشم یه نر خر با خودم نمیرم.

_بهبداگه واسه این حرفها زنگ زدی که قطع کنم!

_خوب حالا خوبه دو روز نشده رفتی اونجا واسه من کلاس میذارای اون جی پی اس تو روشن کن بینم کدوم بهشتی هستی.

_بهبدا بار اولم نیست که میام نگران نباش نقطه به نقطه این شهر رو بلدم.

_میدونم گور به گور شده ولی میترسم ندونسته بری اون خونه چیزهاشون بعد یه بلایی سرت بیارن اونوقت بابام من بدبخت رو مجبور میکنه واسه اون حرومزاده چشم رنگیت پدری کنم.

_خیلی بی شخصیتی الان قطع میکنم.

_تماس تصویری که نمیگیری من یکم فیض ببرم حداقل اون جی پی اس لامصب روشن کن من از فهمیدن جاشم یکم دلم خوش بشه روشن میکنی؟
_اگه این تو رو خوشحال میکنه باشه قطع کن که روشن کنم.

_آفرت به جون بابام دروغ بگی بلند میشم میام اونجا اونم فقط واسه اینکه نگرانتم.

_اره جون خودت من که میدونم تو منتظر بهانه ای بیای اینجا رو سر من خراب بشی اما من اتو دستت نمیدم همین حالا رو شنش میکنم یادم نرفته با چه خفتی از تو استخر هتل کشیدنت بیرون.

_خاک عالم تو هنوز یادته بابا من فکر کردم اون دختر بیچاره داره غرق میشه پریدم تو اب ب*غ*لش کردم که از شانس بدم تو بابا سر رسیدین.

_اره میدونم که نیتت خیر بود حالا هم قطع کن آگه بیشتر از این حرف بزنی گوشیمم خاموش میکنن.

_باشه باشه خداحافظ ولی حرومت.

آفرت لبخندی زد و جی پی اس گوشیش را فعال کرد چند لحظه نگذشته بود که پیامی از بهبه در یافت کرد که نوشته بود خیر نبینی واسه جایی که رفتی اونجا واسه دختر پسرها مثل سولاریوم میمونه ل*خ*ت ل*خ*ت راه میرن.

آفرت گوشه اش را روی سایلنت انداخت و کنار پایش رها کرد میدانست که خانواده اش تاچند ساعت دیگر تماس نمیگیرین همین نیم ساعت پیش بود که با انها صحبت کرده بود پس با خیال راحت به ساحل روبرویش خیره شد.

آرژین کفشهایش را درآورد و پاهایش را روی شن های داغ گذاشت با اینکه فاصله کمی با او داشت اما باور نمیکرد خودش باشد پاهای سفید وباریکش روی شن میدرخشید و موهایش بلند و خرمایی رنگش با هر وزش باد به این طرف وان طرف میرفت به آرامی کنارش نشست و او انقدر در گذشته غرق شده بود که حتی حضور آرژین را احساس نکرد آرژین که دیگر میتوانست کامل اورا ببیند از ان طرز لباس پوشیدن خوشش آمد به جوش آمده بود انهم باوجود پوست سفید و صافش که در برابر نور خورشید زیباتر نشان داده میشد.

بوی همان لیموی تلخ مشامش را پر کرد سرش را به سمت راست برگرداند و متعجب شد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

آرژین که هنوزهم به ان پاهای زیبا و خوش تراش خیره بود جواب داد او مدم مسافرت از اونجایی که رویه پروژه کار میکنیم طبیعی که به یه اندازه خسته بشیم.

_الان میدونم بهمد چرا اصرار داشت جی پی اس گوشیمو روشن کنم باید اونم از لیست ادمهای مورد اعتماد خط بزنم.
_به اون ربطی نداره.

_جدی! اصلا تو چرا نرفتی یه جایی دیگه این همه کشور چرا اومدی اینجا.
آرژین به چشمهایش نگاه کرد و بادی که موهایش را گاه گاهی روی صورتش می انداخت و او با بی رحمی انها را کنار میزد.
_فکر نکن واسه تو او مدم، از اونجا که همکارمی غیرتم قبول نکرد تو این کشور تنها باشی و به سر و وضعش اشاره کرد وگفت به خصوص با این طرز لباس پوشیدن.

_هههه خیلی دلیلت قانع کننده بود کاری ندارم واسه چند روز میمونی یا کجا میمونی فقط لطف کن دم پر من نباش.

آفرت گوشی اش را چنگ زد و با دست جینش را از شن ها پاک کرد وقتی خم شد صندلهایش را بپوشد آرژین بازویش را گرفت وگفت: دختر مرموزی هستی این اصلا به مزاقم خوش نمیاد نه به اون طرفداری ها و عشوه هات واسه مسعود نه به اون بی ابرویی مراسمت.

_به زن فقط به مردی که عاشقش فرست دوباره میده ودر مورد اون شبم باید بگم که من از مسعود تشکر کردم البته به روش خودم.

آفرت بازویش را از دست ارژین جدا کرد و به سمت هتل قدم برداشت صدای شکمش هم نشان از خواهش برای خوردن تکه ای غذا میداد وارد رستوران هتل شد، یک بشقاب پاستا با سس قارچ سفارش داد در ذهنش رفتارهای ارژین را تجزیه و تحلیل میکرد که صندلی مقابلش کشیده شد و آرژین با کمال پر رویی نشست.

— مگه نشیدی چی گفتم! میخوام تنها باشم.

— چرا تنهایی رو دوست داری؟

— چون وقتی تنهام میشم خود واقعیتم، نه حرفی میزنم نه منتظر شنیدن حرفی میشم من وقتی تنهام خیلی راحت لباسهایی که دوست دارم می پوشم و جاهایی میرم که ارومم میکنه.

— منظورت از این که تنهایی رو دوست داری واسه پوشیدن این لباسهاست؟

آفرت پوزخندی نثارش کرد وگفت: فرق من با بقیه زنها همین، من خودم رو از مردها کمتر نمیدونم وقتی تو میتونی با دوتیکه پارچه از هوای بهار لذت ببری من چرا نتونم؟ این خیلی مسخره ست که من مراقب باشم که مردها به گ*ن*ا*ه نیافتن.

— چه ربطی داشت تا اونجا که یادم تو نماز هم میخوندی وپشت بندش خندید.

— نماز من ربطی به بقیه چیزها نداره من با خدای خودم رازونیازمیکنم وازش کمک میخوام هر کسی یه جور بندگی میکنه.

من از تنهایی لذت میبرم، درسته که همیشه ادمها دنبال یه داستان میگردن تا باهاش کلنجار برن و اینم میدونم، که خیلی بلند پرواز یه که بخوای تنهایی خوشبخت باشی، اما خب تنهایی خوبیش اینه که نمیزاره کسی اصول زندگیت رو خراب کنه، من به اصول زندگیم و تنهاییم پایبندم.

واسه نگه داشتن تنهایی هم اولین قدم اینه که از کسی خوشت نیاد و نزاری کسی بهت نزدیک شه.

(روزبه معین)

گار سون بشقاب پاستا را روی میز گذاشت بوی خوبش اشتهايش را قلقلک میداد چنگال را برداشت و چند بار آن را داخل ظرف چرخاند و در دهانش گذاشت.

ارژین دستهایش را زیر چانه اش تکیه داده بود و به او نگاه میکرد آفرت برای باردوم چنگال را داخل ظرف فرو برد و در حالی که حواسش بود که به پاستاها را به سس آغشته کند گفت: تو نمیخوری؟

—نچ نمیخورم حرفهات سیرم کرد.

—هر جور مایلی و چنگال را داخل دهانش برد.

—ببین من یه چیزی ازت میخوام اول گوش بده بعد نظرتو بگو.

—آفرت چنگال را کنار بشقاب گذاشت و گفت: چی؟

—بیا این هفته که اینجاییم اونجوری که دلت میخواد زندگی کن اصلا به مسعود و شرکت و بقیه چیزها فکر نکن فقط به اینکه دوست داری چه کارهایی انجام بدی فکر کن.

—شوخی قشنگی بود.

_آفرت من دیگه هیچ تمایلی بهت ندارم اون روز که تو رو با مسعود تو اون حالت دیدم گذاشتم کنار تو مثل منی اما من با کسی که مثل خودم باشه کنار نیام چه جوری بگم من یه مرد غیرتیم ونمیتونم باتو باشم تویی که ازادی و پایبند به هیچ چیز نیستی.

_پس چرا برات مهمه من یه هفته رو باتو اونجور که دلم میخواد بگذرونم؟
آرژین چنگال کنار بشقاب را برداشت و تکه ای از پاستارا در دهانش گذاشت وگفت: امم سلیقه ات خوبه، واسه این کارم دلایل خودمو دارم در عوض منم بهت این اجازه رو میدم که تو یه خواسته تو به من بگی و منم قبول کنم.
آفرت با خودش گفت: آرژین وسواس داشت پس چطور با چنگال دهنی من غذا خورد!

_باشه قبول، یادت نره که گفتمی هر خواسته ای باشه قبول میکنی.
_اره سر حرفم هستم واز همین حالا هم شروع کن اونجور که دوست داری زندگی کن.

آفرت بلافاصله گارسون را صدا زد وگفت: یه قوطی پپسی.
ظرف پاستارا خالی کرد ونو شابه راهم با بطری سر کشید و به آرژین متعجب گفت: چیه مگه نگفتمی هر جور دلت میخواد رفتار کن.
آرژین هر چقدر اصرار کرد آفرت لباسهایش را تعویض نکرد تنها یک کیف برداشت و با آرژین به سمت پاساژهای بشیکتاش رفتن.
به ویتترینها نگاه میکردند که آفرت هیجانزده شد وگفت وای آرژین اون لباس دکلمه بنفش رو ببین معرکه ست.

آرژین که هنوز این رفتار جدید آفرت برایش تازگی داشت گفت: بیخود دوست ندارم از این چیزها بپوشی.

_ وقتهایی که تنهام میپوشم خو، اصلا واسه شوهرم میپوشم هوم؟

_ خوب حالا شد از اول میگفتی فقط واسه من میپوشی منم میخریدم.

آفرت خواست لب به اعتراض باز کند که آرژین پیش دستی کرد

من هنوز سر حرفام هستم فقط دلم میخواد این یه هفته خود واقعی مون باشیم.

لباس را پوشید و آرژین در اتاق پرو را باز کرد و گفت: بهت میاد در بیارتا کسی ندیده.

_ یعنی چی من کی اجازه دادم تو در اتاق باز کنی من میخوام بیام بیرون تو اینه بزرگ مغازه ام خودمو تو این لباس بینم.

_ بیخود مجبورم نکن بیام تو اتاق پرو و خودم لباست رو عوض کنم پس سریع عوض کن بیا بیرون.

آفرت در اتاق را با غیظ بست و مشغول تعویض لباس شد در آینه به خودش نگاه کرد چندساعت نبود که همان آفرت چندسال پیش شده بود و عجیب دلش این تغییر را میخواست این خود واقعی بودنش دیگر خسته شده بود از این همه قوی بودن از اینکه بیشتر از چند قاشق غذا نخورد از اینکه هر روز ورزش کند و کار پشت کار، این یک هفته را فقط باید زندگی میکرداسمان که به زمین نمیامد.

ساعت نزدیک به ۱۱ شب بود که به هتل برگشتن و آفرت از فرط خستگی بازوهای ارژین را گرفته بود به سمت اتاقش رفت و لحظه آخر برگشت و گفت: تو کدوم هتلی؟

آرژین به اتاق روبرو اشاره کرد و گفت اینجام.

آفرت بدجنسی نثارش کرد و کارت را داخل قفل کرد به محض بستن در خودش را روی تخت رها کرد از شدت خستگی حتی توان تعویض لباسهایش را نداشت به خاطر نداشت کی به جز زمانی که کار میکرد تا این حد خسته شده باشد این بار تنها برای دل خودش کار کرده بود و این خستگی چه شیرین بود.

مریم روی صندلی سبز رنگ پارک نشست و سلام کرد.

— سلام چه عجب شما اجازه دادید شما رو ببینیم.

— خوب خودت گفתי اگه مسعود رو ترک نکردی حق نداری بهم زنگ بزنی.

— ببین مریم من ده روز بهت فرصت میدم این فرصت واسه دل خودم نه تو اگه جدا شدی که همونطور قبلا گفتم مثل کوه پشتتم اما اگه نتونستی از اون زندگی نکبت دل بکنی واسه همیشه منو از دست میدی و روزی از اون خونه میری که من رو هم نداشته باشی.

حرفهایش رازد و رفت و مریم ماند و بوی خوش ادکلن مرد شیک پوش و دنیایی از ناچاری.

۴ روز از اقامتشان میگذشت روزی تقریباً دو ساعت با آرژین دعوا داشت سر اینکه این لباس را نپوشد ان یکی که بلند تر است یا پوشیده تر است را انتخاب کند وگاهی خودش موفق میشد و بیشتر مواقع هم آرژین .

شلوار جین لوله تفنگی به همراه یک تاپ لیمویی پوشید و بنا به خواسته آرژین موهایش را ازادانه رها کرد و به جز کمی ضد افتاب دیگر چیزی به صورتش نزد چقدر خوب بودن این ادمهایی که میشد در هر حالت جلویشان ظاهر شد.

زبان‌ش را دور تا رود بستنی چرخاند، آرژین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد آفرت ایستاد و یک دستش را به کمر زد.

— به چی میخندی؟

— به اینکه اون ادمهایی که میشناسنت کجان که الان تورو ببینن خانم مهندسی که بعد از هر فاشق غذا با دستمال دهانش را پاک میکرد الان مثل گاو لیس میزنه.

— گاو خودتی، خوب چیه خودت گفتی تو این چند روز اونچور که دلم میخواد زندگی کنم.

آرژین به سمتش رفت و نوک بینی اش را فشار داد و گفت کیس هایی خوبی واسه ایده ال بودن داری فقط این قد بلندت واسه رابطه مشکل ایجاد میکنه.

آفرت که چند ثانیه طول کشید معنی حرف آرژین را درک کند بستنی اش را روی زمین انداخت و به دنبال آرژین که روی شنهای ساحل با تمام قدرت در حال فرار بود شروع به دویدن کرد و داد زد آگه گیرت بیارم بدبخت میکنم پسر بی تربیت.

آرژین به صورت ناگهانی ایستاد و آفرت که مثل ماشینی که ترمزش بریده باشد نتوانست خود را کنترل کند و محکم به آرژین برخورد کرد و آرژین روی شنها افتاد و آفرت هم در حالی که کمرش توسط دستهای بزرگ و قوی آرژین احاطه شده بود روی او افتاد.

آفرت معذب از وضع پیش آمده خواست که بلند شود اما آرژین مانع شد و صورتش را به صورت آفرت نزدیک کرد و با زبانش بستنی گوشه لب آفرت را خورد آفرت که قلبش به شدت به سینه اش می‌کوبید به دکمه پیراهن آرژین خیره شد آرژین لبخند مودبانه ای زد و گفت: حالا که حساب می‌کنم میبینم زیادم بد نیست.

آفرت که هنوز هم به چشمهای آرژین نگاه نمی‌کرد با صدایی آرام گفت: چپی بد نیست؟

— خوابیدن یه دختر قد بلند تو ب*غ*لم.

آفرت از شدت عصبانیت قرمز شد و با مشت به سینه آرژین کوبید و آرژین که ضربه های آفرت برایش شبیه قلقلک بود با صدای بلند می‌خندید و باعث عصبانیت بیشتر آفرت میشد.

— دیلا به من نگاه کن.

— بهبه تو چیکار داری من کجا رو نگاه می‌کنم مهم صدام که باید بشنوی.

بهبه دستش را زیر چانه دیلا برد و انرا بالا آورد.

_ادم وقتی حرف میزنه باید به چشمهای طرفش خیره بشه تا طرف از چشمهاش بفهمه که چیزهایی که زبانش میگه با حرفهایی توی چشمش یکی، چشمها هیچ وقت دروغ نمیگن.

دیلا بی محابا اشک میریخت و دستان بهبد را گرفت وگفت: من قبول کردم باهات ازدواج کنم اما دروغ نمیگم که کاملا ارژین رو فراموش کردم.

_صداقت نیمی از عشق حتی اگه تلخ باشه و من خوشحالم که تو اینقدر با من راحتی که مثل یه دوست راستشو گفتی.

دایان سینی شربت را روی تخت گذاشت وگفت: پسرم میومدی تو چرا بیرون نشستی.

_دستت درد نکنه دایان بیرون هواش خیلی خوبه.

_به کجا رسیدین هنوز هم میخواین تا آرژین برنگشته عقد کنین؟ من که دلم راضی نیست آرژین مرد این خونه ست.

بهبد دستهای دایان را گرفت و با محبت فشار داد.

_باور کنین این به نفع همه ست، عروسی رو میذاریم واسه ده روز دیگه اما فردا عقد میکنیم.

_چی بگم شما جوونا از بس عجولید که نمیذارین ما بزرگترها حرفی بزنینم پدر بیچاره تم که دیشب سرخ و سفید شده بود از شوخی ها و حرفهای تو.

_ای بابا دایان مگه من چند بار خواستگاری میرم که خشک بشینم یه جا ناسلامتی یه عمر مجلس گرم کن مردم بودم حالا دیشب که مراسم خودم بود هیچی نمیگفتم.

دایان خندید و لیوان شربت را به دست بهبد داد.

– چی بگم مادر ایشالله هر چی خیر.

– خیر دایان مگه میشه بهبهد جایی باشه وشر جرات کنه نزدیک بشه به این آوین خانومم بگین اینقدر واسه من عشوه شتری نیاد خودم امشب زنگ میزنم به آرژین خبر میدم کشتمون از بس گفت آرژین باید بدونه این وقتی دختر بود خیلی خوب بود نمیدونم این آوات بی شرف چی به بدن دختر بدبخت تزریق کرد که اینقدرگوشه تلخ شده.

دیلا اشکهایش را پاک گرد ودرحالی که میخندید با مشت به بازوی بهبهد کوبید وگفت خجالت بکش.

دایان هم که ریز میخندید گفت پسر تو تا حالا حیا وعفت به چشم ندیدی.

–والله دایان من فقط دیلا رو میشناسم این حیا وعفت واینارو باید سراغشو از کاوان بگیرم که شبیه پشمک شده.

آفرت نی را داخل لیوان لیمونات گذاشت وتا اخرین قطر هاش را خورد طوری که صدای نی در ته لیوان بلندشد.

–وای آفرت تو چی بودی دختر، اصلا باورم نمیشه این تویی یادم همیشه نصف نوشیدنی هات تو لیوان باقی میموند.

آفرت نی را میان دندانهایش گرفت وبه صورت آرژین فوت کرد در حالی که میخندید گفت:این من واقعیع واسه همین دلم تنها بودنو میخواد اما باید اعتراف کنم که تو تنهایی هام اینقدر تو خوردن زیاده روی نمیکنم.

–شب که میای؟

_اره مگه میشه دعوت شام تو ورود کنم ولی باید جدا ازهم بریم اینطوری جذاب تر.

پیراهن بلند قرمز رنگی پوشید که یقه هایش بدون داشتن استین دور گردنش را احاطه میکرد و روی سینه اش چندین چروک خورده بود که میانشان طرح های نقره ای بود و از کنار ساق پا چاک میخورد کفش پاشنه بلندش را پوشید، در اخر کیف دستی مشکی اش را در دست گرفت، چشمه‌هایش را تنها با کمی سایه مشکی و ریمل ارایش کرده بود و در عوض رژلب قرمزی را روی لبهایش نشانده بود و موهایی تابدارش را یک طرف صورتش ریخت.

آرژین مکالمه اش را با اوین تمام کرد و به در ورودی چشم دوخت اما انتظارش زیاد طول نکشید که آفرت را دید دران لباس بی نهایت زیبا شده بود پوست سفید و براقش تضاد فوق العاده خیره کننده ای ایجاد کرده بود شبیه دخترهایی اسپانیایی شده بود قد بلند و هیکل ظریفش هر مردی را وسوسه میکرد برای داشتش.

آفرت صندلی را عقب کشید و با لبخند گفت: چطور شدم؟

آرژین که هنوز به چهره دلنشینش نگاه میکرد گفت: بد نیست میشه گفت قابل تحملی.

آفرت به آرژین نگاه کرد که پیراهن سورمه ای با مارک سفید حک شده روی قسمت سینه اش و شلوار جین ابی روشن واقعا جایی برای ایراد گذاشتن باقی نمیگذاشت با این حال خودش را نباخت و گفت: خوبه همین که هم دیگه رو تحمل میکنیم نشونه خوبی.

آرژین موزیانه خندید و گفت: اره واقعا.

آفرت به صورت ارژین خیره شد دلش میخواست عکس العملش را هنگام شنیدن حرفش ببیند.

_ امروز بهبد و دیلا عقد کردن.

_ اره میدونم زنگ زدم تبریکم گفتم.

_ همین!

_ چی همین؟

_ اینقدر برات راحت کسی که عاشقت بود ازدواج کرد و تو اصلا ناراحت نیستی.

_ خوب من که عاشقت نبودم.

_ از همه مردها متنفرم از این که باد به غیغه شون میندازن و عشق دخترهارو نشونه خوب بودن خودشون میدونن.

ارژین دستهای آفرت را که روی میز مشت شده بود در دست گرفت _ من اصلا خودم رو خوب نمیدونم این دیلا بود که خوب بود و همه چیز رو خوب میدید فقط تعجب میکنم چرا دیلا مثل تو با این قضیه برخورد نکرد و به جایی مسیر زندگیش رو پیدا کرد.

گار سون سفار شها را روی میز گذاشت و رفت آفرت با قاشق مشغول بازی با غذایش شد.

_ فرق بین من و دیلا این که معشوقه هامون متفاوت بودن مسعود چندسال بامن بود بامن خاطره ساخت ، باهام خوب بود ولی توی سخت ترین روزهای زندگیم گفت که منو نمیخواه اما دیلا اینطور نبود تو بهش قول ندادی خاطره

نساختی تو روزهای سخت و لش نکردی تفاوت من و دیلا مرد و نامرد بودن طرف مون بود.

– خوب چرا و لش نمیکنی چرا هنوز هم داری بهش عشق و احساسات هدیه میکنی وقتی چند سال پیش فهمیدی لیاقت شو نداره چرا دست از اون گذشته لعنتی نمیکشی.

– آرژین به ادمهایی هیچ وقت نمیتونن از گذشته شون دست بکشن، ادم هایی که دل دادن و خ*ی*ن*ت دیدن، عشق ورزیدن و بی اعتنائی دیدن، کسانی که زده شدن از محبت کردن و خوب بودن، واسه تا این حد محکم بودن بی احساس شدن لازم که مدام گذشته ات رو به یاد بیاری.

آرژین دلش ادامه بحث را میخواست اما آفرت که هر لحظه امکان سقوط اشکش را حس میکرد برای فرو بردن بغضش قا شقی از غذا را داخل دهانش گذاشت.

– آرژین تو خواستی من به هفته زندگی کنم و این چندروز واقعا معنای زندگیو فهمیدم پس لطفا خرابش نکن.

آرژین گیلاس ش*ر*ا*ب قرمزش را برداشت و کمی از ان نوشید و به آفرت گفت: نمیخوری؟ واسه این موقع ها عالی.

– من اصلا الکل مصرف نمیکنم چرا باید چیزی رو بخورم که عقلم رو زایل کنه، این که چندساعت من رو اروم کنه باعث نمیشه که مشکلاتم حل بشه، برای حل مشکلات به فکر باز و اراده احتیاج دارم تا به نوشیدنی که چندساعت سرخوشم کنه و بعد از اینکه از سرم پرید من بمونم و کلی شرمندگی بابت کارها و حرفهایی که ندونسته انجام دادم.

ارژین دیگر میشناخت این دختر را و طعم کلام تلخش را بارها چشیده بود شعورش سرجایش بود و درک میکرد که آفرت به طور خیلی نامحسوس ان شب و م*س*تی اش را برایش تداعی میکند، اگر جای مسعود بود حتما خودش را میکشست به خاطر از دست دادن چنین دختری که مثل شاه شطرنج بود با اقتدار و سرآمد، آفرت میتوانست مثل بقیه دخترهای نوجوان خودکشی کندیا مثلا رگش را میزد و یا دامن حیایش را بساطه*ر*زگی میکرد و حالت خوش بینانه اش افسردگی بود اما او خودش راه جدید میساخت مثل ماندن وقوی شدن مثل حسرت به دل گذاشتن کسانی که به انتظار شکستش بودن و همان برق ندامت در چشمهایی کسی که روزی رهایش کرده بود باید این دخترها را تندیس کرد و داخل شهر گذاشت تا مرد وزن ببینند معنی دیگر شکست و ایستادگی را.

صدای پیانو باعث شد هر دویشان به سمت پیانو گوشه سالن برگردند و پسرک جوان و بوری که شروع کرد به خواندن اهنگ ترکی، ارژین دست آفرت را گرفت و وادارش کرد که بلندشود.

— ارژین چیکار میکنی دیوونه شدی!

— دلم میخواد باهات بر*ق*صم اگه این دیوونگی من یه دیوونه ام.

آفرت دستش را روی شانه های پهنش گذاشت و ارژین هم دستش را دور کمرش حلقه کرد و به آرامی شروع به ر*ق*صیدن کردند ارژین لبهایش را نزدیک گوش آفرت برد، برخورد نفسهایش به گوش و گلوی آفرت باعث شد آفرت شانه اش را چنگ بزند در خودش یک حس جدید احساس کرد حس

زن بودن حس خواسته شدن و چقدر نا عادلانه بود آرژین تمام نقاط ضعف و قوت زنها را میدانست اما آفرت در طول زندگیش تنها توسط آرژین چند ب*و*سه تحمیل شده را تجربه کرده بود.

—بازم قرمز پوشیدی، چون مسعود گفته بود بهت میاد!

—نه، قرمز رنگ مورد علاقه من.

مسعود برگشت سمت پدر و مادرش و گفت: آگه میشه شما برید بالا من میخوام خودم تنها با مریم حرف بزنم.

مریم خجالت زده از این بیرون انداختن محترمانه بلند شد و آنها را تا دم در بدرقه کرد و با خجالت گفت: پدر جون ببخشید مسعود عصبی میشه دیگه هیچی نمیفهمه.

—من خودم بزرگش کردم دخترم میدونم چه اخلاقی داره آگه او مدیم پایین فقط میخواستیم واسطه ای بشیم برای رفع مشکلاتون.

مریم در راه که بست صدای مادر مسعود را شنید که گفت: اینم واسه ما دور برداشته دختره پاپتی.

مریم به در تکیه زد و به اشکهایش اجازه فرو ریختن داد از بس سدی شده بود در مقابل فرو ریختنشان دیگه پلکهایش درد میکرد اما حالا که تنها خودش بود و مسعود با خیال راحت اجازه داد این سد بشکند مگر غروری هم مانده بود.

—مریم راست و حسینی بگو چی میخوای؟

—طلاق

—باشه طلاق میدم آگه این تورو خوشحال میکنه قبول میکنم.

_منو خوشحال نمیکنه کار تو رو راحت میکنه.

_مریم دیگه کلافه شدم تو از بس اسم آفرت رو آوردی دیگه داره حالم بهم میخوره از اسمش تو بند حرمت رو پاره کردی با این توهمات بیخودت باعث شدی تو روی هم بایستیم.

مریم به سمت اتاق خواب رفت وگفت فردا میرم دادخواست میدم تا وقتی که خطبه طلاق خونده بشه تحمل کن چون الان اگه برگردم خونه اصلا توان جروبحث با خانواده ام رو ندارم.

مسعود اشفته شد و مشتی حواله دیوار رو برویش کرد خون از انگشتانش میچکید اما اصلا درد را حس نمیکرد روی مبل دراز کشید و دست خونی اش را روی پیدشانی اش گذاشت، داشت نابود شدن زندگیش را به چشم میدید، ترک کردن عشقش را، اما کاری از دستش برنمیامد فقط آرامش میخواست حتی اگر این آرامش برابر با از دست دادن مریم باشد بلایی که سرش آمده بود همان چوب بی صدایی خدا بود که دوا نداشت حرف هایی که خودش روزی به آفرت زده بود حال همسرش همان هارا با او میگفت همانقدر بیرحمانه.

آفرت قبل از اینکه در اتاق را باز کند به سمت آرژین برگشت وگفت: ممنون بابت امشب خیلی خوب بود.

_آفرت تو تا فردا ساعت ۱۲ شب وقت داری چون یک شب پرواز داریم و تو به محض برگشتنمون میشی همون دختر نجسب و مغرور پس بیا امشب رو هم خوش باشیم.

آفرت متعجب ابروهایش بالا انداخت وگفت: چطور؟

_ببین هر دومون میریم لباسهامون رو عوض میکنیم بعدش هم یه دوش میگیریم ومن لباسهایی راحت رو میپوشم ومیام تو اتاق تو ومثل اون وقتهایی که کنیزم بودی سرم رو میذارى روی پاتو وبا هم حرف میزنیم.

_وای اصلا نمیشه من خیلی خسته ام با دوش و تعویض لباس موافقم اما بعدش هر کدوم مون میره تو تختش ومیخواهه من خیلی خسته ام.

ارژین در اتاقش را تا نیمه باز کرد وگفت:نیم ساعت دیگه پیشتم ودر را بست. آفرت غرولند کنان در اتاق را باز کرد و به محض ورود خودش را ازشران کفشهایی پا شنه بلند خلاص کرد وبا صدایی تقریبا بلند شروع کرد به حرف زدن با خودش،جنتلمن بودن بخوره توسرت پسرک زورگو نفهم میگم خسته ام نمیفهمه بایدم نفهمه مثل من بدبخت که یکساعت با این پاشنه ها نر*ق*صیده اصلا اشتباه کردم رفتم کوفتم شد الهی بمیری راحت بشم خفه ام کرد با این آرامشش.

همیشه خودت را قوی نشان میدهی وچه واقعی باشد چه به تظاهر دیگر حسی به جنس مخالف نخواهی داشت تنها زندگی روزمره و تکراریت را دنبال میکنی به امید پائانش ورسیدن مرگ اما درست در میان این همه قوی بودن وحرف های فنیسمی متوجه میشوی که مثل زنهای که چند بچه دارند غرغر میکنی وشاکی میشوی از کسی که همه معادلات را به هم ریخت درست شبیه باطری که اگر روزی تمام شد با چندین ضربه به ان باز هم کار کند حتی شده برای مدت کمی،بعضی ها میانند وبعد اززدن ان ضربه ها باطری را بیرون میکشند ویک جفت باطری تازه جایگزین میکنند وهمان انرژی وحس مفید بودن چند سال پیش را به تو باز میگردانن، شاید خنده دار باشد اما کم نیست

دخترهایی که دلشان غرغرهایی میخواهد که بر سر کسی بزنند که که به زندگیشان چسبیده و میگویند باید تعویض شوی مفید شوی.

آرژین به پیژامه و تاپ سفید و صورتی آفرت که پروانه بزرگی روی آن نقش بسته بود لبخند زد و گفت: فک کنم اشتباه شده من با یه خانوم قرمز پوش قرار گذا شتم آفرت م شتی به بازویش زد و گفت: یه نگاه به رکابی و شلوارک خودت بنداز بعد از من ایراد بگیر آرژین سرش را روی پاهای آفرت گذاشت، خیسی موهایش باعث شد پیژامه آفرت خیس شود و به پایش بچسبد و آفرت تحمل پوشیدن لباس خیس را نداشت ولی به جبران این چند روز چیزی نگفت و انگشتهایش را داخل موهای خیس آرژین کرد آرژین با وجود آن وسواس شدیدش حالا از اینکه قطرات آب از نوک موهای آفرت میچکید و درست روی صورت و گردنش میافتاد حس لذت میکرد حس بودن زیر ناودون کلبه چوبی بعد از باران.

_ آفرت چرا همیشه بوی یه عطر میدی از وقتی شناختمت همین بوی منحصر بفرد رو حس کردم حتی موها تم این بورو میده.

_ من همیشه el □□□□ □□□□ میزنم عطر مورد علاقه ام.

_ خوب چرا یه تغییر نمیدی درست که نمیشه منکر بوی خوش شد اما به نظر من باید یه تنوعی تو عاداتهات داد.

_ میدونی آرژین گابریل شانل میگه من مشکمی رو تحمیل کردم چون همیشه حکمرانی میکنه و همین باعث انتخابم شده ادم ها باید وقتی از کسی جدا شدن یه چیزهایی رو منحصر به خودشون کنن، مثلا همین تو آگه چند سال من

رو نبینی و حتی فراموشم کرده باشی وقتی بوی این عطر رو استشمام کنی ناخودآگاه برمیگردی به سمت صاحب اون عطر، به خیال اینکه من رو میبینی، اینکه ادماهر چند وقت یکبار عطرشون رو یا انتخاب هاشون رو تغییر بدن اصلا خوب نیست، باید بعضی چیزها رو مدام تکرار کنی و برای بقیه خاطراتی بسازی تا در نبودت حسش کنن و دنبال نشونه هات بگردن، چیزهایی که به جا میداری باید روزگار طرف مقابلت روسیاه کنه درست شبیه به این ادکلن که رنگ مشکی رو تحمیل میکنه تو هم باید خاطراتت رو به اون تحمیل کنی.

_وای دختر تو ادمو گیج میکنی منی که اصلا حوصله بحث کردن ندارم حاضرم ساعتها باهات حرف بزnm، بعدشم بیخود کردی چندسال نباشی مگه دست خودت دختره پر رو جنبه نداره، حالا به جای این حرفهای فیلسوفانه ات یه شعر بخون تا خوابم بگیره فقط شعر با معنی بخونی ها چون صدات غیر قابل تحمل حداقل به معنیش توجه کنم این صدای گوش خراشت کمتر اذیت کنه.

آفرت لبخندی زد و چیزی نگفت نمیدانست به این پسرک قلدر وزورگو چه بگویند تمام حرفهایش دستوری بود و پر از تناقض.

_خوب اگر صدام اینقدر بده چرا میگی بخونم! اونروز که تو دفتر بهم گفتی فقط یه همکارم و تا آخر پروژه تحمالت میکنم پس چه جوری میتونی ازم آرامش بگیری!

_نمیدونم چرا به این راحتی از کارها و حرفهات میگذرم، این چند روز مدام میگفتم با این دختر خوب تا نکن، اون دلت رو شکست، بهت توهین کرد اما دل که گوش نداره بشنوه.

آرژین چشمهایش را بست و آفرت شروع به خواندن کرد.

من دختر کوردم

سختم، تندخو هستم، اما سخت هم هستم.

تاب سختی را گرچه دارم، اما صبر و حوصله زیاد هم ندارم....

مثل اسب میتازم

گاهی هم درنگ میکنم، اما وا نمی مانم میتازم

شاید ندانم به کجا خوب.....

اما میتازم

دختر دردم....

دختر قهرمانانم

دختر کوه و دشت و بیابانم

این منم..... دختر کوردم.....

دختر چشمهای پر از غیرت

دختر استقامتم، دختر پایداریم، دختر شکنجه ام، دختر ظلم!

دختر تعصبی شیرین...

چشمهایم بیخود نیست که برق میزند... برق کورد است....

برق بزرگی کورد!

تمام دختران سرزمینم و حتی دختران جهان قوی هستند و همه مردها باید بدانند که شکستن دلشان، کوچک کردنشان، پس زدنشان بی جواب نخواهد ماند، موفقیت ما در آینده سیلی میشود که بر دهان یاوه گوها میزند آنها که دختر را

حقیر میدانند اما نطفه حیاتشان، ادامه نسلشان وابسته به همین دخترهایی است که روزی مادر میشوند و بهشت را به زیر پایشان میکشند در این کلیات گویی باید چشم پوشید از دخترانی که نمادی میشوند برای تو سری خور شدن بقیه دخترها، آنها که به هم جنسشان رحم نمیکنند و نفر سوم رابطه ها میشوند و حتی وقیح تر از آن نفر چهارم، این ها را باید جدا کرد مثل سیب خرابی که در جعبه سیب های سرخ و خوشمزه بهشتی است و باعث خرابی بقیه سیب ها هم میشود.

دسته چمدانم را گرفتم و به سوی آرژینی که سعی داشت چمدانش را داخل جعبه عقب ماشینش بگذارد رفت.

_ ممنونم بابت همه چیز.

چمدان را که جا داد سرش را بلند کرد و گفت: این یعنی میخوای خودت برگردی اونم ساعت ۴ نصف شب.

لبخندی نثار این دوست غیرتی کردم و گفتم نترس من عادت دارم با تاکسی فرودگاه میرم.

بی آنکه اجازه دهد کلام دیگری از دهانم خارج شود دسته چمدان را گرفت و در جعبه گذاشت.

_ قبلا ها کسی نبود هواتو داشته باشه اما حالا فرق میکنه پس واسه چی یه هفته ماشین رو تو فرودگاه گذاشتم اگه تو نبودى که با اژانس میومدم، حرفش رازد و بی اعتنا به من سوار ماشین شد دستهایم را مشت کردم از این زورگویی و یکی بودن حرفش.

نزدیک خانه که رسیدیم روی صندلی چرخیدم و به او که روبرویش را نگاه میکرد گفتم: معذرت میخوام بابت اینکه اونروز بهت توهین کردم و اینکه گفتم بی پدر و مادری.

ارژین برای لحظه ای رویش را سمت افرت کرد و بعد دوباره به جلو خیره شد چشمهایش از شدت بی خوابی قرمز شده بود.

اون حرفت بدجور سوزوندم پس منتظر باش که بد جبران میکنم، یادت نره که تو دیشب ساعت ۱۲ برگشتی به افرت همون دخترک گوشت تلخ و نجسب. افرت سرش را به شیشه تکیه داد.

درست شبیه سیندرلا که تا ساعت ۱۲ شب فرصت داشت.

من واسه تشبیه ات نامادریشو ترجیح میدم.

نامادریش مربوط به الانم میشه که دوباره برگشتم به همون آفرت به قول خودت نجسب.

ارژین مقابل درب خانه چمدان را روی زمین گذاشت و گفت: کلید داری؟

اوهوم، ولی مامان اینا بیدارن تا منو سالم نبینن نمیخوابن اما تو میتونی بری. کلید را در قفل انداخت ارژین چند قدم برنداشته بود که آفرت صدایش زد.

ارژین

شنیدن سمت از دهان بعضی ها چقدر زیبا می شود شاید در طول روز بارها صدایت بزنند درست مثل یک لیوان اب عادی، اما همین بعضی ها که صدایت میزنند شبیه اب درون لیوان طلا کوب میشود درست است محتوایش همان اب است اما ظاهرش یک دنیا تفاوت دارد.

آرژین برگشت سمتش و بی انکه خودش بخواهد کلمه جانم به جای چیه روی زبانش چرخید.

آفرت که باز هم همان پس لرزه به دلش افتاد نزدیکش شد و دستهایش را گرفت و زل زد به ان گوی های عسلی و ابروهایی که بیشتر مواقع در هم گره خورده بود.

_ ممنونم با بت این یه هفته زندگی، با بت چشمیدن طعم دختر بودن، ناز کردن، خوش بودن، کینه نداشتن، تویکی از بهترین مردهایی هستی که یه دختر میتونه کنارت زن باشه و مزه تک به تک حس های زن بودن را بفهمه، امیدوارم کسی که لیاقت این مردونگی رو داره وارد زندگیت بشه.

آرژین صدای بسته شدن در را که شنید متوجه نبود آفرت شد نمیدانست چرا با وجود ان همه تعریف و تمجید تنها ان قسمت اخر جمله اش یادش ماند و باعث شد ان شیرینی به کامش تلخ شود.

آوین جعبه های سوغاتی را با خوشحالی باز کرد و با دیدن هرکدامش واکنشهای متفاوت نشان میداد، طولی نکشید که این عکس العمل هارا از مریم و دیلا هم دید ان دوتا را میتوانست درک کند اما دیلا رانه! انگار نه انگار که اورا پس زد و به دیگری سپرد.

آرژین ناخودآگاه به یاد آفرت افتاد، دخترها چقدر از چیزهای کوچک خوشحال میشوند، مثلا همین سوغاتی که برای دیلا آورده بود در طول ان هفت روز فقط ۵ دقیقه ذهنش را درگیر کرده بود اما دیلا باز هم قانع بود به این چند دقیقه به این به یاد بودن کوتاه، دخترها را میتوان مثل اب خوردن خوشحال کرد مثل ان لبخند واقعی آفرت که وقتی از لباسش تعریف کرد، شناختن زنها زیاد هم

سخت نیست کافیهست به یک بهانه کوچک به آنها یادآوری کنی که به یادشان بودی و آنها از همان یادآوری البومی از خاطرات و دلخوشی ها درست میکنند. بهبه ادکلنش را بوکشید وگفت: این چیه آوردی!

دایان لب گزید از این حرف و دیلا سر افکند اما ارژین با طعنه گفت: ببخشید ها ولی اسب پیشکش دندونشو نمیشمورن میدونی اون چقدر پول خورده. _میدونم داداش من، میشناسمت ارزان بخر نیستی، منظورم اینه که تو وقتی فهمیدی من عقد کردم و ایشالله هفته دیگه میرم خونه بخت چرا ادکلن خریدی، در عوضش واسه من و دیلا فقط لباس خواب میاوردی.

صدای خنده همه بلند شد و دیلا لحظه ای به چشم های ارژین نگاه کرد و سرش را پایین انداخت نمیدانست چرا حس میکرد ان چشمها غم سابق را ندارند معلوم نبود بهبه چگونه محبت خرج کرده بود که حاصلش شده بود این چشمها که دیگر تنها نمایان حسرت نبودند.

دیلا ته دلش لرزید از رویاهایی که برای هردویشان داشت اما حالا این رویا میان ۴ نفر تقسیم شده است چه ساده باخت مرد رویاهایش را، اما دیگر خسته شده بود از پس زدن او هم دختری بود از جنس آفرت و دسته دوم بودن را نمیخواست بهتر بود بهبه، مرد تازه پا به زندگی گذاشته اش را بچسبد اینکه او را به اندازه ارژین دوست داشته باشد چیزی شبیه به غیر ممکن بود هیچگاه حسی که به اولین ها داری از بین نمیروود شاید کمرنگ شود اما همیشه سایه اش میماند.

اوات حرف بهبه را تایید کرد و بلافاصله لگدی از طرف آوین دریافت کرد.

_ خوب گفتم چه کاریه پولمو حرام کنم، اون لباس فوقش ۱۰ دقیقه تنتون بمونه بعدش یا پاره میشه یا میافته زیر تخت.

بهبود با دستش روی لپش زد وگفت: خدا مرگم بده تو که اینقدر بی حیا نبودی خوبه آفرت میشناسم وگرنه میگفتم اون هواییت کرده.

همگی باهم گفتن: چی!! مگه آفرت هم اونجا بود.

ارژین به حرف بهبه فکر میکرد واقعا هوایی شده بود؟ او هم دلش یک خانه ویک اتاق مشترک میخواست؟ دلش کسی را میخواست که ارامش کند انهم با ان روش عجیب و منحصر به فرد خودش؟

دیلا اگر میتوانست جلوی ریختن اشکش را بگیرد تا اخر شکرگزار خدایش میشد این حرف اتش به جانس انداخته بود و تنها اشک میتوانست انرا خاموش کند، حس حسادت به آفرت نداشت دلش از این میسوخت که سالها سختی کشید اما بی نصیب ماند ولی آفرت از گرد راه نرسیده بی هیچ زحمتی او را برد بازهم مصداق رنج ندیده وگنج دیده برایش تکرار شد.

_ مسعود چیزی نشده نگران نباش رسیدگی میکنم.

_ آفرت باور کن من اصلا دست به اون پول نزدم فقط تو حسابم بود نمیدونم چه جوری برداشت شده، همه فکر میکنن کار من، فقط تو منو باور داری.

آفرت گوشی تلفن را برداشت و به مسعود گفت: من کافی نیستم؟

و از منشی خواست تمام دفاتر حسابرسی را برایش بیاورد.

_ آفرت ۲۰۰ میلیون پول کمی نیست من واسه بدهی تو دارم بابا وراضی میکنم زمینش رو تو پایه بفروشه اینو دیگه چیکار کنم.

_ گفتم که نگران نباش درستش میکنیم.

_ امیدوارم.

یک هفته گذشت و مریم تقاضای طلاق داد پنجشنبه ازمایش بارداری داده بود و شنبه به محض گرفتن جواب با مسعود به دادگاه میرفت تمام و سایلش را هم جمع کرده بود، دلش یک خداحافظی خوب میخواست به همین خاطر وقتی مسعود گفت جمعه شب عروسی پسر صاحب شرکت است او با کمال میل قبول کرد که همراهی اش کند برای آخرین شب با هم بودن و محرم یکدیگر بودن، فردایش مسعود نامحرم میشد چه راحت از دستش داده بود با اینکه از ته دل هنوز هم عاشقش بود اما دلش ترحم نمیخواست برای محرم شدنش چه سختی ها کشید و به چه اسانی نامحرم بودن را به دست آورد.

بیشتر افراد مراسم فامیل های بهید بودند و این انتخاب را برای آفرت که مردد بود برای پوشید لباس محلی بر طرف کرده موهایش را شنیون نیمه باز کرده بود و ارایشگر با توجه به لباس ارایش مشکی و نقره ای زیبای روی صورتش انجام داده بود پیراهن دکلمه را به همراه کتتش پوشید و شال حریری هم روی سرش انداخت خواهرش مانتویش را به دستش داد و برای چندمین بار قربان صدقه این ته تغاری خانواده رفت آفرت مانتو را روی لباسش پوشید و گفت: تو هم خیلی خوب شدی با اون پرنسس کوچولوی خاله.

مریم کت و دامن زرشکی پوشید و بر خلاف همیشه ارایش خیلی محوی انجام داد در آینه به صورتش نگاه کرد و حرف مسعود را تایید کرد که میگفت ارایش غلیظ به تو نماید چه دیر به حرفهای هم دیگر رسیدن چقدر دیر شده بود برای تایید حرفهای مسعود؛ برای رسیدن به این تفاهم.

آرژین کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشید و یک کراوات مشکی هم برای دل بهبد که تا لحظه آخر به بستنش سفارش کرده بود بست موهایش را مرتب به سمت بالا شانه زد کوتاهی موهایش باعث میشد شبیه پسرهای تخس و فشن شود.

مسعود کراوات مشکی و زرشکی را در دستش گرفت و با صدای غمگین گفت: کدومش؟

مریم یک بار دیگر هیکلش را برانداز کرد ان هیکل زیبا و بی نقص که در ان کت و شلوار سورمه ای بیشتر نشان داده میشد درحالی که بغض کرده بود گفت: زرشکی.

در دلش گفت: مبارکت باشه آفرت، مرد من رو بردی خوب انتقامت رو گرفتی، کاش همان روز که مسعود گفت یه دختر توی زندگیم کهدوستم داره میشناختمت و میدونستم توان مقابله با تو رندارم اونوقت با مسعود ازدواج نمیکردم که حالا بخوام طلاق بگیرم.

آفرت کارت و هدیه را به خانواده اش داد و گفت: شما برید داخل من باید یه تماس بگیرم بعدش میام.

مهندس رضایی که تهران بود در یکی از نقشه ها دچار مشکل شده بود و از صبح چندین بار تماس گرفته بود اما آفرت وقت توضیح دادنش را نداشت تماس را برقرار کرد و بی انکه متوجه گذر زمان شود بعد از خاتمه تماس متوجه شد ۴۱ دقیقه مکالمه داشته است از ماشین پیاده شد و ریموت را زد وارد سالن شد تمام سالن سفید بود و با شاخه گل های رز قرمز تزئین شده بود و در مسیر آمدن عروس و داماد هم برگ های قرمز ریخته بودن این ایده را خودش به دیلا

داد وقتی دیلا گفت: اگه نظر ندی فکر میکنم هنوز از دستم ناراحتی این پیشنهاد را داد وبا استقبال آوین و دیلا روبرو شد.

به جمع خانواده اش پیوست عروس و داماد هنوز نیامده بودند .

مریم و مسعود هم رسیدند و بعد از سلام واحوال پرسى همان جا کنار خانواده دایی اش نشستند مریم صندلیش را به آفرت نزدیک کرد و آرام گفت: دیگه راحت شدی از فردا مسعود مال تو میشه، فردا طلاق میگیریم، خوب انتقامت رو گرفتی.

آفرت پوزخندی زد وگفت: به نظرت من کسى هستم که د سته دوم تو رو ارزو کنم؟ من مسعود رو وقتی میخواستم که ناب بود که مرد بود ولی حالا اصلا برام مهم نیست یه نامرد میخوام چیکار؟

مریم که از شنیدن این حرفها شوکه شده بود گفت: پس تو چی میخوای لعنتی. _ انتقام.

_ اونو که گفتم فردا میگیری.

_ من حالا حالاها با مسعود کار دارم ولی تو امشب تاوانت رو پس میدی.

_ چه تاوانی؟ چی میگی.

آفرت به آرژین که به سمتشان میامد لبخندی زد و به سوال مریم جواب نداد آرژین با خانواده اش آشنا شد و از همان چند دقیقه اول مورد تایید خانواده اش قرار گرفت.

مسعود که ذهنش به شدت اشفته بود به سمت آفرت رفت وگفت: آفرت طرف چکمو برگشت زده چیکار کنم.

—بسپارش به من حلش میکنم.

آرژین که ان دورا اینقدر نزدیک هم دید از جایش برخاست .

—عذر میخوام مهندس حسینی می شه به لحظه ت شریف بیارید میدونم این جا جاش نیست اما مجبور شدم طرحی که زدید ومشکل داشت رو بیارم اگه شد حلش کنین.

آفرت که میدانست نقشه ای در کار نیست بلند شد وگفت: باشه بریم.

آرژین به محض خروج از سالن دست آفرت را گرفت وبه پشت سالن برد آفرت وحشت زده گفت: چیکار میکنی.

آرژین شانه هایش را گرفت وبه خودش نزدیک کرد ،ب*و*سه ای روی پیشانی اش نشانند اگر آفرت میگفت جای ان ب*و*سه میسوخت دروغ گفته بود؟ از اوفا صله گرفت از اینکه اشتباهی نکرده بود وب*و*سه ای از محبت روی پیشانیش نشانده بود وهردو را خوشحال کرده بود رضایت تمام وجودش را گرفت.

آرژین گوشی اش را در آورد وگفت:قرار نبود اینقدر خوشگل کنی ورژ پر رنگ بزنی منم دلم بخواد کم رنگش کنم تو وایسا ببینم چرا جیک تو جیک اون م*ر*ت*ی*ک*ه نشستی .

به دخترکی دلشکسته ابراز محبت کرده بود وپشت سرهم حرفهایی میزد که بوی ماندن میداد، مگر این کارها مجال صحبت به آفرت میداد؟
گوشی اش را روی دوربین جلو تنظیم کرد وبه آفرت داد.

—این چه کاری؟میخوای عکس بگیری؟

—اره میخوام یه عکس بگیرم که هر دوتا مون توی یه قاب باهم باشیم.

آفرت لبخندی به دوربین زد و عکس را گرفت.

ارژین دلش طاقت نیاورد وب*و*سه ای سریع روی لبهایش نشانده.

آفرت متحیر از این حرکت همان طور نگاهش میکرد این همه عجله برای ابراز دلتنگی؟

— آینه داری رژ دور لبم رو پاک کنم؟

— کافیه دیگه باز شروع کردی.

— باشه هر جور مایلی من که مشکلی ندارم واسه من مهم نیست اما اون رژ پخش شده دور لب تو که از قضا دور لب منم مونده یه جورایی مثل ست کردن میشه.

آفرت لعنتی گفت و دستمال را از دست ارژین بیرون کشید و مشغول پاک کردن دور لبش شد از کیفش رژش را بیرون آورد و روی لبش کشید باز هم از اینکه در کیف دستی اش رژ گذاشته بود از خدا تشکر کرد.

— اخه مرد هم اینقدر خودخواه، تو هر بار به من نزدیک میشی من تا یکماه باید مثل راهبه لباس بپوشم که کبودیهای بدنم معلوم نباشه.

— وای آفرت تو ابروی شوهرتو میبیری بدبخت یه ب*و*ست کنه از کبودی بدنت همه میفهمن.

— اون دیگه به خودم مربوطه لازم نکرده دلت واسه شوهر من بسوزه.

— راست میگی ها! این خودخواهی که من دلم واسه خودم بسوزه، ولی نگران نباش من بعد از ازدواج کاری میکنم که هرکس بدنتو دید فکر کنه کتک خوردی.

— خیلی پر رو و خیال‌باف و بی حیایی متاسفم برات.

— بیا و خوبی کن اینکه فکر کنن کتک خوردی و دلشون برات بسوزه خوبه یا بدونن چه شوهر جذابی داری و واسه اش کیسه بدوزن خوبه؟
آفرت تنه ای به شانه آرژین زد و تا جایی که پاشنه کفش هایش اجازه میداد قدمهایش را به سمت سالن تند کرد در دل خدا خدا میکرد که بهبود و دیلا نرسیده باشند دلش نمیخواست ان لحظه طلایی که مدتها برایش نقشه کشیده بود را از دست بدهد.

جایگاه خالی از عروس و داماد را که دید نفس اسوده ای کشید و به سوی استاد قاسمی و همسرش رفت نازی که ۴ ماهه باردار بود صورتش ورم کرده بود او را چاق تر نشان میداد به او هیوا تبریک گفت واز ته دلش خوا ستار خو شبخت شدن این دو عزیزش شد، با نازی حرف میزد که از دیدن ان پسرک کنار استاد قاسمی شوکه شد و نزدیک رفت و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت و گفت: بهادر تویی؟

بهادر انگشت اشاره اش را درد ست گرفت و گفت: این همه تغییر کردم، که منو نشناسی.

— تو وقتی رفتی ۵۰ کیلو نبودی چه جوری اینقدر خوش هیکل شدی.

بهبود فقههه ای زد و گفت: هنوز هم همون آفرت سابقی و دستهای آفرت را محکم در دست گرفت و رو به پدر و مادرش گفت: نگفته بودین آفرت از عکسهایی که برام میفرستادین زیباتر.

آفرت همین که خواست تشکر کند کمرش سوزش بدی پیدا کرد به عقب که برگشت آرژین را دید که درحالی با بهادر دست میداد با دست دیگرش پهلوی او را چنگ گرفته بود.

لبش را نزدیک گوش آفرت برد و خیلی آرام ولی با حرص گفت: یک بار دیگه اون دست وانگشت تو رو اینجوری تو دستش بینم کاری میکنم تا روزی که زنده ای تونی یه نقاشی باهاشون بکشی چه برسه به نقشه.

دایان و اوین محکم در آغوشش گرفتند و از بی وفایش گله کردند، چیزی که آنها را بیش از قبل برایش عزیزکرد این بود که هیچ اشاره ای به اینکه آنها را فریب داده است نکردند.

به سمت جایگاه خانواده اش رفت هنوزنشسته بود که صدای کل کشیدن خبر از ورود عروس و داماد میداد قلبش در سینه اش به شدت میکوبید و هر لحظه منتظر رسیدن لحظه ای بود که باعث میشد کمی دلش به چرخش روزگار خوش شود.

آرژین هم به او ملحق شد اما آفرت تنها به مریم توجه میکرد و جز او کسی را نمیدید. بهبه دست دردست دیلا وارد سالن شد دیلا با لباس عروس دکلمته ای که دنباله اش روی زمین کشیده میشد و دسته گل قرمز وان ارایش صورت فوق العاده شده بود، بهبه هم با آن کت و شلوار مشکی و کراوات قرمز جذاب شده بود و چشمهایش از خوشحالی برق میزد.

به نزدیکی جایگاه شان که رسیدند اطرافشان خلوت شد مریم با دیدن چهره ی داماد سرش گیج رفت و برای نیافتادن دستش را لبه میز گرفت، حس میکرد

خواب میبیند لبخند آفرت باعث میشد ان مقدار انرژی را هم از دست بدهد آفرت با او چه کرده بود! تمام مدت بازی خورده بود از کسی که الان در جایگاه دامادی کنار عروسی نشسته بود چرا انقدر احمق بود که نفهمد این پسر با ان طبقه اجتماعی بالا و شخصیت مهم چرا باید عاشق یک زن شوهر دار بشود. آفرت سرش را به سمت مریم کج کرد و با ناز گفت: چی شده عزیزم، حالت خوبه؟ مریم که رومیزی را چنگ زده بود زیر لب گفت: خیلی ک*ث*ا*ف*تی، تو، تویه اشغالی. _ اوه عزیزم، من فقط نفر سوم یک رابطه بودن رو نشونت دادم، تو هم در ست همین بلا رو سر من آوردی، من خودم تو رو با کسی دوستش داشتم درست تو همون جایگاه دیدم. ارژین که متوجه حال مریم شده بود به او نزدیک شد.

_ حالتون خوبه؟

_ هوا کم دارم واسه نفس کشیدن، مسعود رو صدا بزنین.

_ چی شده مریم؟ خوبی

_ منو ببر بیرون نمیتونم نفس بکشم.

مسعود دستش را گرفت و تکیه گاهش شد وقتی که از کنار آفرت میگذشت گفت: خدا ازت نگذره، بدبختم کردی.

آفرت لبخندی زد و او را بدرقه کرد با خودش گفت مانده به بدبخت شدتتون.

_ آفرت یه لحظه بیا.

_ نمیتونم دارم لذت میبرم از دیدن اتفاقات.

_ چیکار کردی با اون دختر بیچاره که با او مدن دیلا و بهبههد حالش بد شد.

_ چیزی نیست که به تو مربوط باشه.

آرژین به سمت بهید رفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید.

— تو با افرت چیکار کردین.

— هیچی.

آرژین دستی به پیشانی عرق کرده بهید کشید.

— هیچ غلطی نکردی و داری مثل سگ از ترس تشنج میکنی، تو چه صنمی

بازن مسعود داری که بادیدنت حالش بد شد.

— آرژین خواهش میکنم کوتاه بیا، به تو مربوط نیست.

— باشه پس من از دیلا میپرسم.

بهید کلافه شانه آرژین را که داشت به سمت دیلا میرفت را گرفت.

— لعنت بهت که دست رو نقطه ضعف ادم میزاری، بریم بیرون با هم حرف

بزنیم اینجا همه نگامون میکنن.

— مریم حالت اگه خوبه که بریم داخل.

— نه مسعود برگردیم فقط میخوام برم خونه ام.

خانه اش؟ ان را که فردا ترک میکرد! حتی چمدانهایش را هم بسته بود، چه میکرد

با این اب ریخته شده با کاری که کرده بود به امید پشتوانه ای که امشب داماد

شده بود اگه بهید چیزی میگفت چه؟ برای دلداری خودش هم که شده گفت

افرت این کار رو نمیکنه تا این حد پست نمیشه، خوب فهمیده بود که فقط یک

زن میتواند یک زن دیگر را از پا در بیاورد سخت ترین دشمن یک زن زن

دیگریست.

_ شوخیت گرفته! من ابرو دارم همیشه که یه دفعه مجلس رو ترک کنم نیم ساعت تحمل کن برمیگردیم.

دلش میخواست فریاد بزند اما حرفی برای گفتن نداشت بلایی سرش امد که خودش چندسال پیش سر آفرت آورده بود اما او با ابرویش بازی نکرد این نا عادلانه بود.

_ بهبه خیلی پستی، تف به ذات.

_ ارژین، خواهش میکنم چیزی نگو من کم بدبختی نکشیدم واسه به دست آوردن دیلا.

_ بی شرف اون شوهر داشت، تو نامزد دیلا بودی.

_ قسم میخورم به جون دیلا قسم میخورم که هیچ اشتباهی نکردم فقط در حد یه دست دادن بیشتر نرفتم.

_ وای وای بهبه شما دوتا چیکار کردین این کار خ*ی*ا*ن*ت* اگه بعدها دیلا بفهمه میدونی چی میشه، به عاقبت اون دختر فکر کردی؟ یعنی آفرت ارزشش رو داشت؟

_ داشت، برادر من داشت که واسه اش خط قرمزها موزیر پا گذاشتم، اگه به گذشته برگردم بازم واسه اش همین کارهارو میکنم.

ارژین یقه اش را گرفت وگفت: بی شرف مگه یه زن چی داره که نمیتونی بهش نه بگی.

بهبه به چشمهایی خشمگین ارژین نگاه کرد.

_ همون چیزی که تو جرات نداشتی ولش کنی و به دلت بفهمونی که این دختر زن زندگی تو نمیشه، دختری که جلوی چشم خودت با عشق سابقش خوش

میگذرند اما تو بازم ولش نکردی نتونستی به آفرت ودلت نه بگی، شاید حس هامون متفاوت باشه تو حس عشق و من خواهر بودن، رفیق بودن را داشتم اما مهم این بود که طرف مون یکی.

_حالم ازتون بهم میخوره.

بهبد یقه اش را که نامرتب شده بود مرتب کرد.

_بهت گفتم، نگفتم؟ آفرت رو نمیشناسی، گفتم خطرناک گفتم بعضی وقتها کارهایی میکنه که میترسم ازش.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و تک تک مهمانها از عروس و داماد خداحافظی میکردند مریم با دسته‌هایی لرزان دست به‌بد را در دست گرفت وگفت: خوشبخت بشین.

بهبد خجالت زده سرش را پایین انداخت و آرام طوری که فقط مریم بشنودگفت: منو ببخش، حلالم کن، من بین شرفم و آفرت اونو انتخاب کردم.

مریم با پشت دست اشک صورتش را پاک کرد وگفت: ادامه داره؟ قرار به مسعود و خاتواده اش بگی؟ دل آفرت هنوز خنک نشده؟

_نه، اصلا من از امشب متاهل میشم و هیچ‌خ*ی*ن*ت و دروغی رو تو زندگیم راه نمیدم و این به راز میمونه بین من و تو حتی قول میدم آفرت هم چیزی نگه.

_نامرد، منم متاهل بودم.

مسعود دست مریم را گرفت وگفت: چی شده چرا گریه میکنی؟

_یاد شب عروسیمون افتادم.

مسعود اهی کشید و سکوت کرد.

ارژین به سمت آفرت رفت و گفت: سوئیچ رو بده به برادرت تو با من بیا.

— شوخیت گرفته؟

— میای یا برم و همه چیز رو بهشون توضیح بدم.

آفرت به سمت پدرش رفت.

— بابا من باید برم دفتر یه کار مهم پیش او مده شما برگردین.

— چیزی شده؟ میخوای من یا امیر باهات بیایم.

— نه، مشکل خاصی نیست یه نقشه ست مشکل داره فردا صبح زودهم باید

تحویلیش بدم شما بریدنگران نباشین.

آفرت بی توجه به چهره درهم ارژین از به یاد اوری حال مریم لبخندی روی

لبش امد.

— تو شیطونی، دختر رو بدبخت کردی حالا هم داری میخندی.

— تو چیزی نمیدونی پس تهمت نزن.

— خوب شما که همه چیو میدونی بگو ماهم بدونیم هیچ دلیل قانع کننده ای

واسه این کارتون وجود نداره شما انسانیت رو زیر سوال بردین آفرت تو کی

هستی؟

— زنهارو نمیتونی بشناسی، اونها شاید روزی برای کسی که دوستش دارن

جونشون هم فدا کنن ولی اگه غرورشون بشکنه از جونشون میگذرن واسه

اینکه طرفشون هم تجربه کن بلایی رو که سر یه زن اورده.

— آفرت تو، تو تمام معادلات منو بهم ریختی تمام عقاید من رو زیر پا گذاشتی د

اخه لعنتی من چه جووری بشناسمت.

زنهارو همیشه شناخت، زنها نقابهای زیادی دارن، نقاب یه زن خوشبخت بین دوستها، نقاب حجاب توی مراسمهای مذهبی، نقاب یه زن باکلاس وقتی پاساژها رو میگرده، نقاب یه زن سیاستمدار بین بحث های مردونه، نقاب یه زن شکست خورده که گوشه ی کافه نشسته و سیگار میکشه، زنی با نقاب چشم های خط چشم کشیده ورژلب قرمز توی خیال مردهای ه*و*س باز، زنها تنها وقتی نقاب به صورت ندارن که احساس امنیت کنن، حس کم بودن نداشته باشن، از نشون دادن خود واقعی شون به کسی که دوستش دارن نترسن، و تو چندین بار من رو بدون نقاب دیدی به نظرت این یعنی چی؟ هنوز میگی من رو نمیشناسی؟

بهبود راست میگفت، تو وحشتناکی، تو زن زندگی نیستی.

اولین بار نیست که این حرفها رو میشنوم ولی میخوام بدونم چرا وقتی مسعود این بلا رو سر من آورد کسی چیزی نگفت؟ چرا یه ادم به اصطلاح خودتون مرد جلوش در نیومد که غیرت کجا رفته، بگه الان وقت رفتن نیست، این دختر ضعیف به تو احتیاج داره، یه سیلی محکم توی گوشش بزنه و بگه نامرد این دختر دلش پی دل تو.

آفرت از ماشین پیاده شد و خدا حافظی زیر لبی به ارژین کرد اما جوابی نگرفت خوب به او حق میداد او که نمیدانست هم جنسش چه به روز یک زن میاورد. وارد شرکت شد با دیدن ماشین آگاهی دم در مجتمع فهمید که نقشه اش درست پیش رفته است به محض ورودش به داخل دفتر کارمنداها را دید که

اطراف مسعود جمع شده بودند با صدای بلند گفت: برید سرکارتون نمایش که نیست.

ارژین و علی به دیوار تکیه داده بودند و مهندس قاسمی هم روی صندلی نشسته بود.

به سمت مسعود رفت.

— ببینید جناب سروان خودشون او مدن، آفرت بیا بگو، بگو که من پولها رو برندااشتم بگو که چک رو پاس میکنم.

ارژین چشم به لبهای افرت دوخت و منتظر شد ببیند که باز قرار است چه بلایی سر مردی که دلش را شکسته بود بیاورد.

طلبکار به سمت افرت برگشت و گفت: خانوم مهندس حرفتون واسه من سند، شما بگو که میده من تا یکسال دیگه ام پی شو نمیگیرم.

مسعود با خوشحالی گفت: دیدید جناب سروان من که گفتم احتیاجی به این کارها نبود.

— من هیچ تضمینی نمیدم، تو سیصد تومنم به خودم بدهکاری از کجا میخوای بدی، اصلا تو با این همه پول چیکار کردی.

مسعود ناباورانه به افرت چشم دوخت و من من کنان گفت: افرت چی داری میگی تو که میدونی من اون پول رو برندااشتم، اون سفته ها روهم که خودت بابت بدهی های من دادی.

— به هر حال من نمیتونم کاری کنم چرا به پدرت زنگ نمیزنی بیاد چک رو زیر قیمت بخره خودش بشه طرفت بهتر نیست؟

ارژین حس میکرد خوابیده است نمیدانست چه بگویند حالا میدانست چرا ان مقام و احترام را به مسعود داد او را تا آسمان بالا برد و نرده بان را کشید تا زمین بخورد.

_ آفرت داری انتقام میگیری؟ دلا مصب این قدر بی انصافانه تو یه روزی دوستم داشتی من به خاطرت امروز قرار دادگاه داشتم مریم رو به خاطر تو میخواستم طلاق بدم.

_ چه انتظاری داشتی، فکر کردی منو همون جایی پیدا میکنی که ولم کردی، یادت رفته وقتی من و خانواده ام رو پیش اون مرد های قلیچماق ول کردی، انصافت کجا رفت وقتی پدرت چک هارو زیر قیمت خرید و نصفه شبی با لگد به در خونه مون میزد واسه پول، تو به خاطر من هیچ کاری نکردی، اگه مریم رو نمیخوای به خاطر اینه که چیزهایی که من بهت دادم اون نداد من پول دادم موفقیت دادم ولی اون فقط ناز و عشوه، من میتونستم خیلی راحت همون اول از طریق سفته های خودم اقدام کنم اما خواستم طعم با من بودن رو بچشی بفهمی که چی رو از دست دادی بدونی که من بی ارزش نبودم ساده نبودم، کم نبودم فقط عاشق بودم.

_ خوب حالا که خانوم مهندس قبولت نداره پس تمومه، بریم.

آفرت به اتاقتش رفت و مهندس قاسمی هم به دنبالش.

_ امیدوارم دیگه راحت زندگی کنی، بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی بهتر دنبال یه هدف خوب واسه زندگیت بگردی مثلاً همین ارژین خودمون. آفرت پوزخندی زد و روی صندلی اش نشست.

- _ استاد به نظر تون دیگه مردی جرات میکنه به من نزدیک بشه؟
- _ کسی که قدر تو رو بدونه باید خیلی مرد باشه، تو یه الگویی واسه زنها، تو نشون دادی که زنها همیشه بازنده نیستن، ضعیف نیستن.
- آفرت بلند شد و به سمتش رفت و محکم درآغوشش گرفت.
- _ اگه شما و بهبه نبودین من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.
- مهندس قاسمی دستش را به حالت نوازش روی موهای آفرت کشید و گفت: این چه حرفیه دختر خوب، اگه ما نبودیم تو یه راه دیگه پیدا میکردی تو یه کار گردان خوب بودی ما فقط بازیگر های تو بودیم.
- آفرت شانه اش را ب*و*سید و قطره اشکی از چشمش روی کت مهندس قاسمی افتاد.
- مریم مدام زنگ میزد و مسعود کلافه از اوضاع پیش آمده به ناچار تلفنش را جواب داد.
- _ چی میخوای مریم، چرا اینقدر عجله داری واسه جدا شدن از من، بهتر برگردی من امروز نمیتونم پیام دادگاه.
- _ نه مسعود من واسه یه مسئله دیگه زنگ زدم ما نمیتونیم جدا بشیم.
- فقط خدامیدانست مریم چقدر از این معجزه رخ داده در زندگیش خوشحال بود و چه بهانه ای بهتر از این برای ماندن و جنگیدن برای مردی که دوستش داشت.
- _ اینو که خودم گفتم امروز نمیشه بمونه واسه یه روز دیگه.
- _ من حامله ام.
- _ چی!!!! تو حالت خوبه؟ مگه تو دادگاه نیستی؟

رفتم جواب ازمایش رو واسه دادگاه بگیرم فهمیدم اما مثل اینکه توخوشحال نشدی.

م سعود باشنیدن این خبر حس عجیبی پیدا کرد اینکه پدرم بشود و مریم را هم دارد دلش کمی آرام شد، نه عزیزم من از خدایه که تو مادر بچه ام باشی اما تو بد مخمصه ای افتادم سند زمین رو بردارین و با بابا بیان آگاهی. مریم روی صندلی کنارش نشست.

کی قرار این بدبختی ها تموم بشه، آفرت میخواد چیکار مون کنه. نمیدونم، گیج شدم، فکرشم نمیکردم از این جا ضربه بخورم آفرت درست مثل من جبران کرد.

مریم در دلش گفت: مثل تونه بدتر از تو، کاش میدانستی تمام ان شکها و تهمت ها به خاطر ان پسرک جذاب و سیاه پوشی بود که آفرت وارد زندگیمان کرد و اگر این معجزه نبود من مجبور بودم طلاق بگیرم آخر با چه رویی میماندم. تا رسیدن به خانه پدرش حرف های ناروا نثار آفرت کرد و به محض رسیدن به خانه مادرش ان را ادامه داد وگوشی را برداشت و هرچه که دلش میخواست به برادرش گفت.

مادر این چه کاری بود کردی، تو رو چیز خور کردن، آفرت من مثل برگ گل بود.

آفرت بابا بگو که دروغ، دختر من که همچین کاری نمیکنه.

آفرت نگاهی انداخت به برادر و خواهرش که ساکت روی مبل نشسته بودند و برق خوشحالی در چشמהایشان دیده میشد خدا رو شکر کرد که حداقل به جز خودش چند نفری را خوشحال کرده.

—من کاری رو کردم که حقشون بود.

صدای سیلی پدرش که به صورتش خورد همه ای در خانه ایجاد کرد اما آفرت بی صدا به اتاقش رفت و در را بست از پدرش کتک نخورده بود که صدقه سر مسعود ان راهم تجربه کرد، این روزها را پیش بینی کرده بود اما نمیدانست چرا بی توجهی و طردشندش توسط ارژین دلش را به درد آورده بود ارژین جایی در نقشه اش نبود تام هاردی این بازیگر ناخواسته بدون آنکه در سناریوی انتقامش نقشش داشته باشد وارد این بازی شد و حالا آفرت مانده بود و حس پس لرزه های دلی که بعد از مسعود نسبت به او پیدا کرده بود و حتی زلزله شده بود و حسی قوی تر از حسش به مسعود زمانی که عاشقش بود.

ساعت ۸ صبح بود خانواده اش هرچقدر اصرار کردند نپذیرفت، چشمهای گریان مادرش راب* و* سید و برای آخرین بار به پدرش که ساکت به پشتی تکیه داده بود نگاه کرد، چمدانش را داخل صندوق عقب گذاشت و دستان مادرش را در دست گرفت.

—قربونت برم من که جایی نمیرم فقط چندروز میرم که آرامش خونه بهم نریزه مرتب هم زنگ میزنم.

—عزیز مادر کجا میری من قول میدم که دیگه با بات حرفی نزنه خودش به خاطر سیلی که بهت زد از ناراحتی تا صبح نخوابید.

—قربونت برم من اصلا ازش دلگیر نیستم میرم و چند روزه برمیرم.

– این خونه تو کجا میری.

– هیسسس، این حرفو نشنوم این خونه تو و باباست نه من، میرم و زود برمیگردم.

پشت میزش نشست و به سفته ها خیره شد وقت به اجرا گذاشتنش بود طولی نکشید که منشی خبر آمدن مسعود را داد.

– سلام چه خبر؟

– آفرت، داره خونواده ام از هم میپاشه لعنتی تو اون افرتی که میشناختم نیستی.

– خوب معلومه که نیستم تو اون افرت نمیخواستی خواستی؟

– بی وجدان، تو از من انتقام بگیر نه خونواده ام، چی به سرت اومده اون دختر ساده کجاست؟

افرت از جایش برخاست و به سمت مسعود که وسط اتاق ایستاده بود رفت.

– میدونی مسعود دخترها با عشق اولشون خیلی ساده ان، ساده می پوشند، ساده میگیرند، نگاهشان با شیطنت، وقتی میخندن چشماشون برق میزنه، مدام صدات میزنندا ما... اگر ترکش کنی، اگر فریض بدی، اگر اذیتش کنی، اگر دنیاشو بهم بریزی میبینی کم کم غلیظ تر ارایش میکنن... لباسهای پر زرق و برق تری میپوشن... نگاهشون توی عکس با غرور دوخته شده به دوربین..... خنده ها شم دیگه حقیقی نیستن، تلخ پوزخند میزنن، از یک عشق عمیق میگذرنند و دیگه سادگی هیچ کس چشم شون رو نمیگیره، دیگه هیچ مردم معمولی رو نمیپسندن، هیچ مرد معمولی رو قهر مان فرض نمیکنن، دیگه

برای هیچ مردی رویایی ندارن... باید قهرمان باشی تا قهرمان ببینت، باید چهار

شونه باشی، مرد باشی.... و در نهایت

به هر چیزی دل میندند به جز قلب.....!

جز عشق!!!

دخترها فقط با عشق اولشون ساده هستن، ساده ها رو باید ساده نگه

داشت... چون هیچ دختری وقتی غرورش له میشه دیگه هرگز عاشق

نمیشه، دیگه حتی عشق خودش رو هم نمینخواه.

مسعود با چشمهای خیس زبانش را روی لب خشک شده اش کشید

و گفت: چیکار کنم که جبران بشه؟ که ازم بگذری؟ من این مدت که هرچی

خواستی قبول کردم.

آفرت پوزخندی زد و به سر جایش برگشت.

_ تو واسه من کاری نکردی تو پیش من به ارزوهات رسیدی در کنارشون از

منم استفاده کردی و اینکه میخوای جبران کنی! با شه جبران کن، همه خاطرات

رو از یادم ببر، احساساتم رو بهم برگردون، به همه بگو که این بلا که سرت اومد

حقت بود بگو...

مسعود میان حرفش پرید و گفت: کافیه و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت وقت

رفتن ارزین را دید خوب حرفهایش را به یاد داشت او گفته بود که از زنهای

شکست خورده باید ترسید اما او فکر میکرد آفرت همان دختری ست که

رهايش کرده او بره را میان گله گرگ رها کرد وقتی پیدایش کرد بره هم گرگی

شده بود.

_آفرت بیا بریم خونه من اتاق بهید خالی، بهادرو مادرش هم خیلی خوشحال میشن.

_مرسی استاد اما دلم میخواد تو همین دفتر بمونم و رو نقشه ها کار کنم میخوام سرگرم باشم به خاطر همین هتل هم نرفتم.

_اخره بهید هم رفته ماه عسل من نمیتونم تورو اینجا تنها ول کنم به امون خدا.
_نگران نباشید درها رو قفل میکنم، اگه چیزی شد واحساس خطر کردم حتما زنگ میزنم.

ارژین که به ظاهر در حال جمع کردن و سایلش بود اما حرفهایشان را میشنید و با اینکه دیگر آفرت را نمیخواست اما غیرتش اجازه نمیداد که تنها بماند.

آفرت برق ها را خاموش کرد و به سمت اتاق کارش رفت ساعت از سه نصفه شب گذشته بود دلش هوای اردیبهشت ماه را میخواست پنجره را باز کرد و هوا را وارد ریه هایش کرد ناگهان متوجه ماشین ارژین شد که درست مقابل پنجره اتاقش پارک شده بود و پاهای ارژین که به شیشه چسبیده بود نشان از خوابیدنش در ماشین میداد دلش مالش میرفت از این توجه های زیر زیرکی از این محبت های مردانه بازهم بعد از چندسال داشت عشق را تجربه میکرد حال که قلبش خالی بود جایی برای حس هایش به ارژین پیدا شده بود اما میترسید که ارژین هم مسعود دیگری باشد او یکبار عشق را تجربه کرد و چندسال تاوان داد دیگر فرصتی برای اشتباه کردن نداشت.

سه روز از ماندنش در دفتر میگذشت و هر شب ارژین نگهبانی میداد تا کسی به جسم این دخترک تعرض نکنند، روحش که خیلی وقت بود مورد ت*ج*ا*و*ز قرار گرفته بود.

آفرت بعد از ساعتی صحبت با روناک گوشی را کنار پنجره رها کرد خدا رو شاکر بود که حداقل این دو ست را هنوز داشت دخترتری که روزها به او سر میزد و شبها هم پای درد و دلش مینشست .

ماگ قهوه را برداشت و به سمت پنجره رفت چندساعت پیش مریم آمده بود و خیر باردارشدنش را داده بود و کلی خواهش و التماس کرده بود که از گ*ن*ا*هانسان بگذرد و او بی توجه به عجز و ناله هایش او را از اتاق بیرون انداخت و بازهم شرمندگی نگاه متعجب ارژین را به جان خرید چطور میبخشید مریم، مردش را از او گرفته بود و حالا هم نطفه همان مرد را در دل میپرواند فکر اینجایش را نکرده بود او تنهایی مسعود را میخواست اما این بچه مانع طلاقشان شد خودش هم ان وقتها به آینده فکر میکرد به داشتن شکم برآمده ای که فرزند مسعود در ان جای داشت اما او به جای این رویای شیرین تنها ابستن خ*م*ا*ن*ت های او شد.

بهبود گوشی را در دستش جا به جا کرد و به چهره دیلا که غرق در خواب بود نگاه میکرد.

_آفرت بی خیال مریم شو من تا هر جا که خواستی باهات اومدم منت نمیذارم چون وظیفه ام بود اما من دیگه ازدواج کردم و یه ادم متعهدم.

_کم نرسیده بهم از این محبت برادرانه ات ، تا اینجا هم که اومدی فراموش نمیکنم به زندگی خودت برس.

آفرت من یه چیزی رو خوب فهمیدم، اگه یه مرد زنی رو بخواد هیچ کس نمیتونه جلویی خواسته دلش رو بگیره، نمونه اش خود من که الان دیلا کنارمه، من نمیگم مریم بی تقصیر بود اما مقصر اصلی مسعودی بود که تورو نخواست و مریم رو انتخاب کرد به نظرم مریم تقاص کارشو پس داده، به خاطر کم شدن عذاب وجدان منم که شده بی خیال ابروی مریم شو.

بهبود اگه این کار ارومت میکنه باشه چیزی از رابطه تون به کسی نمیگم. بهبود خوب میدانست که آفرت به خاطر دیلا این راز رابرملا نمیکند ادمی نبود که خوشبختی بهبود را به خاطر خودخواهی خودش به خطر بندازد.

وقت ناهار بود که از دفترش خارج شد سفته ها رابه وکیل سپرده بود و خودش را برای آخرین ضربه آماده میکرد اما با دیدن آرژین با ان دخترک یل* و*ن*د و زیبا حس کرد که بازنده شده است او برای انتقام از یک نامرد یک مرد را از دست داد این بی توجهی آرژین عصبی اش کرده بود و آمدن این دختر هم حالش را بدتر کرد درست است که آرژین به او تعهدی نداشت اما چندین بار اورا ب* و*سیده بود و برایش غیرت و محبت خرج کرده بود اگر اینها دل یک دختر را نلرزاند پس چه چیز میلرزاند بی خیال خوردن غذا شد و بازهم زیر نگاه سنگین و پر از سکوت آرژین به آتاقش پناه برد.

به ساعت نگاه کرد اشب بود از پله ها پایین رفت و به سمت ماشین آرژین رفت چند ضربه به در زد و آرژین هول شد و جعبه پیتزایی که کنارش بود کف ماشین ریخت از ماشین پیاده شد و با ابرو های گره خورده گفت: چی میخوای زهر ترکم کردی.

– من! من چی میخوام! تو بگو چی میخوای که نصف شبی کشیک منو میکشی.
باز هم همان پوزخند آماده گوشه لبش را تحویل آفرت داد، پوزخندی که مدتها
بود به او نزده بود.

– خیلی خودتو دسته بالا گرفتی تو کسی نیستی که این وقت شب خودم رو به
خاطرش از تخت نرمم محروم کنم.

– جدی، راست میگی یادم نبود تو اون تخت یه دختر بل*و*ن*د و دلبر هم
هست که درست بر عکس من خوب نیازهای یک مرد رو میفهمه.

آرژین که دستش رو شده بود آفرت را صدا زد اما او بی توجه به آرژین به سمت
دفتر رفت.

به ناچار قفل ماشین را زد و به دنبالش رفت قبل از اینکه آفرت در را ببندد پایش
را میان در گذاشت و به داخل هول داد.

– یواش، اینجا که طویله نیست.

– اگه طویله نیست پس چرا شده محل زندگی یه حیوون مثل تو.

آفرت دستش را بالا برد برای زدن سیلی و آرژین دستهایش را گرفت و او را به
دیوار چسباند.

– ولم کن چی از جونم میخوای اصلا من حیوونم تو چرا نمیتونی ولم کنی.

– من؟ چی باعث شده که این فکر رو با خودت کنی، اگه میبینی دنبالت اومدم
واسه اینکه منتظر جوابم نموندی.

آفرت که دیگر ترس بر جاننش نشسته بود گفت: چه جوابی.

– به چه جراتی به دختری که میخواد همسر آینده ام بشه توهین میکنی و اونو
ه*ر*زه میدونی.

آفرت دلش زار زدن میخواست از همان هایی که تا چند روز گلویش درد میکرد
واو مدام اب داغ میخورد.

_اگه ه*ر*زه نیست پس چیه ادختری که اجازه بده یه مرد غریبه اینجوری
باهاش رفتار کنه چی میتونه باشه.

ارژین طره موی افتاده روی صورت آفرت را کنار زدوگفت: حسودیت شده؟
_هه به همین خیال باش خیلی ازت خوشم میاد که حسادت کنم.

_مگه تو وقتی باهام زندگی کردی وقتی سرم رو روی پاهات گذاشتی، وقتی

ب*و*سیدمت، وقتی تا توی تخت خوابم اومدی با من نسبتی داشتی؟ خوب
اگه اینجوری قضاوت کنیم باید تو رو هم ه*ر*زه بدونیم.

_خفه شو لعنتی خفه شو من هیچ کاری رو از سر ه*و*س نکردم.

_پس واسه چی هر بار که اذیت میکردم بازم منو ول نمیکردی یادت سفر
ترکیه، چقدر از بودنم خوشحال شدی.

آفرت قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت به مردی ابراز علاقه نکند حتی اگر از
عشق ان مرد شده بمیرد اما چیزی بروز ندهد، قربان صدقه اش نرود، حسادت
هایش را بروز ندهد.

_چرا لال شدی وچیزی نمیگی.

قطره اشکی از چشمش افتاد وارژین دستهایش را رها کرد وپشت به او ایستاد.

_میدونی آفرت نمیگم که قبلا دوست نداشتم وحضورت بهم دلگرمی نمیداد
اما میترسم، تو از خطاها نمیگذری شاید تو حق رو به خودت بدی اما تو یه
عاشق واقعی نبودی، اگه بودی راضی به اذیت کسی که دوستش داشتی

نمیشدی آفرت مردها با زنها فرق دارن اونا گذشت یک زن رو ندارن که اگه داشتن بهشت زیر پاشون بود، من یه ادمم کامل نیستم شاید تو مرام من خ*ی*ن*ت* نباشه اما همیشه سوتفاهم هست واگه قرار باشه زلم شریک زندگیم از خطا هام نگذره من نمیتونم باهاس زندگی کنم من یه ادم کله خر وعصبی وتو یه دختری که زیر بار زور نمیره ما اصلا به هم نمیخوریم تو اولین تجربه من بودی اما من واسه تو میشم دومین شکست.

آفرت باپشت دست اشکهایش را پاک کرد وگفت: اگه نمیخوایم بیخود میکنی هر شب پشت پنجره اتاقم تو ما شینت میخوابی اصلا تو لیاقت همون دختر یکبری.

_شاید تو راست بگی، اون دختر به درد من نخوره اما میشه با یه معذرت خواهی و یا یه هدیه کوچیک بزرگترین اشتباهم رو ببخشه، ولی تویی که اینقدر ادعای عاشقیت می‌شه چی؟ حتما منم به سرنوشت مسعود دچار می‌شم، تو نیازی به این انتقام نداشتی همین موفقیتت، این غرورت و دست نیافتنی بودنت واسه نابودیش کافی بود تو مردهارو نمیشناسی اونا هرکسی که وارد زندگیشون بشه با عشق اولشون مقایسه میکنن وهمین مقایسه هر روز واسه مردن مسعود کافی بود اما حالا خوشحال که تو رو انتخاب نکرد خوشحال که با دختری ازدواج کرد که با وجود فهمیدن خ*ی*ن*تش بازهم از اشتباهش گذشت.

_من بی ارزش نشدم دیروز استاد قاسمی منو واسه بهادر خواستگاری کرد. ارژین که تنها رقیبش را مسعود میدانست حالا باید با بهادر می‌جنگید بهادری که پدرش اسطوره افرت بود، اما نمیخواست آفرت را با این کینه با این خشم او افرت زمان کنیز بودنش وزمانی که به ترکیه رفته بود را میخواست.

_همین که حاضر شده با وجود شناختت با تو زندگی کنه نشون میده یه مرد پس باهش ازدواج کن.

آفرت ساعتها به جای خالی ارژین نگاه کرد به حرفهایش به اینکه حقیقت را گفت؟ خوب او مرد بود و مردهارا میشناخت، او با مسعودش چه کرد او افریننده بود نه نابودگر او مهربانی و گذشت میافرید اما حالا کارش به کجا رسیده بود. مسعود متعجب به افرت نگاه کرد و گفت: باز چه نقشه ای تو سرت چرا سفته هارو پاره کردی و صبح زود هم شکیم رفته و رضایت داده.

افرت دستش را به گونه مسعود کشید و گفت: هیچ نقشه ای نیست تو ازادی راستی پدر شدنت مبارک.

_افرت دیوونه ام نکن چپی باعث شده که تو یک شبه اینقدر عوض بشی و از ۵۰۰ میلیون بدهیت بگذری.

_من دیشب فهمیدم که یه عاشق بودم و عاشق نباید معشوقه اش رو ناراحت کنه اما من تو رو رنجودم باورم نمیشه چطور تونستم.
_باور کنم؟

_مگه چیزی هم هست برای باور نکردن؟

مسعود او را در آغوش گرفت و هر دو یک دل سیر گریه کردند برای این سهم هم نبودنشان، برای نیمه یکدیگر نبودنشان، برای اینکه سالهای پیریشان را پیش هم نیستن.

مسعود پیشانی آفرت را ب*و*سید و دستانش را گرفت.

— تو بهترین دختری بودی که توی عمرم باهاش آشنا شدم تنها دختری که بعد از رفتن یه ادم ع*و*ض*ی مثل من واسه خودش مرد شد.

— مسعود برو واسه همیشه برو، حتی اگه توی خیابونم منو دیدی راهتو کج کن خودتو وزنت جلوی چشمم نباشین، واین که وقتی قرار از زندگی کسی بری باشکوه برو مثل یه مرد برو، چون بعد از رفتنت ادمها رو با تو مقایسه میکنه هزار الگویی خوبی واسه مقایسه هاش باشی.

— آفرت ببخشم و فراموش کن میشه؟ راهی واسه جبران هست؟

آفرت با صدای که هنوز خالی از بغض نشده بود گفت:

— یادت باشه دل الزایمر نمیگیره، مگه میشه عمری رو هدر داد و خوشبختی رو از انسان گرفت وگفت:

"جبران میکنم"

مگه میشه غرور کسی رو جلوی دیگران خرد کرد با یک کلمه "ببخشید" غرور له شده اش رو پیوند زد!!!

غرور و شخصیت کسی رو که با توهین به آشوب و ویرانی کشوندی با گفتن کلمه "ببخشید" اروم نمیشه.

باید بدونی که دل الزایمر نمیگیره وقتی شکست، دیگه شکست....

مسعود با چشم های گریان و چهره ای پرا از افسوس رفت، ان رفتن قبلش کجا و این یکی کجا، اگر به عقب برمیگشت هیچ وقت به افرت ابراز علاقه نمیکرد که حالا او را اینطور ببیند مردها حرفهایشان سمی است وقتی انرا میزنند بدون انکه بدانند انرا به خورد زنها میدهند، او که میدانست افرت را برای زندگی نمیخواهد پس چرا انقدر نامرد شد که برای خوشگذرانی، دل ان دخترک ساده

را شکست وای به حال ما مردها که چه نفرین ها در جوانی مان میخیریم
 وچندسال بعد تاوانش را میدهیم آفرت درست میگفت او ضعیف نبود او واقعا
 یک افریننده بود، یک زن بود نه ضعیفه.

– الو آرژین میخوام یه چیزی بگم

– امیدوارم اونقدر مهم باشه که ارزش جدا کردن من رو از تختم ونامزدم داشته
 باشه.

آفرت با دستهای لرزان وصدای بغض کرده گفت: نه مهم نیست به نامزدت
 برس وگوشی را قطع کرد بازهم تکرار شد بازهم پس زده شد اما چرا اینبار که
 کم نبود اینبار که طرفش نامرد نبود دیگر توان شکستن نداشت چقدر این
 روزها بهبید را کم داشت مردی که همیشه حق را به آفرت میداد کجا بود که
 بگویند ناراحت نباش به جهنم بهتر شو و سه ات پیدا میکنم، خوب میدانست
 که این بار واقعا عاشق شده وقتی عشق دو طرفه باشد جدایی بعدش وحشتناک
 میشود همه دخترها عاشق مرد های مغرور میشوند اما دلشان مردی رامیخواهد
 که وقتی میگوی میروم برایت بغض کند او یکبار زخم غرور را چشیده بود
 وحاضر نبود از یک سوراخ دوبار نیش بخورد.

آرژین به تخت خالی اش نگاهی انداخت ولبخندی زد از اینکه آفرت
 انقدرهاهم سخت نیست حداقل برای او که اینطور است دخترک مغرور و سرد
 این روزهایش با چند کلمه حرف و حسادت به دختری که فقط یک دوست
 معمولی برایش بود یک شبه چقدر عوض شده بود اگر برایش از عشق میگفت
 بی شک دلبر ترین وفداکار ترین زن دنیا را صاحب میشد، هیچ وقت فکرش را

نمیکرد که روزی تا این حد دلباخته دختری شود که هیچ کدام از معیارهایش را نداشت مثل همین شغلش که باعث میشد به مهارت آفرت افتخار کند روزی یکی از معیارهایش کار نکردن زن بود و عشق درست همین است چیزی که معیارهایت را بهم بزند در غیر اینصورت عشق نیست، عقل و عشق را چه باهم بودن مثل اینکه زمین آسمان را در آغوش بگیرد همین قدر غیر منطقی و نشدنی.

پاهایش را روی پدال گذاشت و با آخرین سرعت رانندگی میکرد دلش آرامش میخواست و تنها با مردن بود که به دستش میآورد او نمیتوانست داماد شدن ارزش را هم با چشم خودش ببیند و برایش ارزشی خوشبختی کند او که در روز چندین بار مخفیانه فیلم های تام هاردی را میدید برای رفع دلتنگی اش چگونه با همیشه نداشتن این یکی کنار میآمد برای اولین بار احساس کرد که دیگر راهی ندارد کسی که باور داشت از دیوار میشود پل ساخت حال میگفت چاره نیست و این یعنی واقعا راهی نیست وقتی زنی خسته و نا امید میشود بی شک تمام راه ها را امتحان کرده است تا به این نتیجه رسیده است، زنی نیست که همان اول راه جا بزند زن تا آخرش میرود.

شماره ناشناس بود و برای دومین بار تماس میگرفت بی خیال اتو کردن پیراهنش شد و تلفن را جواب داد.

_بله

_سلام من از بیمارستان تماس میگیرم شما خانوم آفرت حسینی رو میشناسید؟

دلشوره ای که چند ساعتی بود به جانس افتاده بود بیشتر شد و با استرس گفت:
بله، چیزی شده.

– ایشون آخرین بار با شما تماس گرفتن تصادف شدیدی داشتن هر چی سریع
تر خودتون رو برسونید.

سه روز میگذشت سه روز از روزهایی جهنمی روزهایی که در آن دنیا خدا باید
از حساب مجازاتهایش کم کند به دیوار تکیه داده بود و مادر آفرت به همراه
خواهرش روی صندلی نشسته بودند و دعا میکردند برادر و دامادشان هم روی
سرامیکها نشسته بودند و آرام اشک میریختند، با دقت به چهره مادر آفرت نگاه
کرد متوجه شباهتش به او شد یعنی آفرت هم اگر به این سن برسد همین قدر
شیرین میشود؟ اصلا به این سن میرسید؟

بیا این قهوه رو بخور سه روز سرپایی و چیز درست و حسابی نخوردی.

– نمیتونم کارو آگه اون چیزیش بشه نابود میشم.

کارو شانه ارژین را فشرده و چیزی برای تسکین دل پسری که همیشه او را قوی
و شکست ناپذیر میدید نداشت.

مسعود کمی انظراف تر ایستاده بود و ریختن اشکهایش هم چیزی از عذاب
و جدانش کم نمیکرد درست همانند دایی اش که آخرین بار دل دخترکش را
شکسته بود دختری که برایش فرزند خلف بود.

دایان و اوین هم حضور داشتند و تقریبا سالن بیمارستان را کسانی پر کرده
بودند که به طریقی به آفرت مدیون بودند.

بهادر که چند روزی بود در همان بیمارستان مشغول به کار شده بود با عجله خودش را به دراتاق آفرت رساند و به پدرش گفت: بهبه دیشب برگشته به ما هم چیزی نگفته مجبور شدم حقیقت رو بگم.

استاد قاسمی این سه روز را بیشتر از قبل پیرشده بود برای دختری که از خودش نبود اما برایش خون میداد دختری که دست راستش بود سنگی که خودش تراشش داده بود و این مجسمه بی نظیر الان ترک خورده بود.

— از همین میترسیدم بهادر، چیکار کنیم.

— فقط بهتر به بقیه بگی خودشون رو کنترل کنن.

مهندس قاسمی وسط سالن قرار گرفت و گفت: بهبه خبر دارشده تو راه، خواهش میکنم هر چیزی گفت جواب ندید آفرت برای بهبه خیلی عزیز بود، همینطور برای من.

پدر آفرت دستان مهندس قاسمی را گرفت و هردو با هم گریستند حداقل هرکدام به نوعی حس پدرانہ داشتند و خوب همدیگر را درک میکردند. مسعود به کنار آرژین رفت.

— دوستش داری؟

— به تو مربوط نیست.

— میدونی چی داره خفه ام میکنه اینکه هیچوقت براش خوب نبودم چند ساعت قبل از تصادف بهم زنگ زد.

آرژین که تمایلی به حرف زدن با مسعود نداشت با شنیدن این حرف صورتش را سمتش چرخاند و با چهره درهم گفت: چرا زنگ زد؟

— زنگ زد برم دفترش منم رفتم، سفته ها رو پاره کرد و شکایتش رو پس گرفت، اشک اجازه نداد مسعود بیشتر صحبت کند دستش را روی دهانش گذاشت و باز هم بی صدا اشک ریخت.

آرژین روی زانویش تا شد باورش نمیشد آفرت به خاطر او از همه چیز دست کشیده بود دختری که فکر میکرد چیزی از زن بودن وگذشت یادش نمانده درست مثل یک شیر زن فداکاری کرده بود یادش افتاد که به او زنگ زد اما مثل همیشه با خیریت رفتار کرد و برای هزارمین بار پشیمان شد از اینکه چرا همان اول صبح به او نگفته بود که دلش بند دلش شده و میخواهدش ان هم برای یک عمر زندگی.

مریم دستمالی برداشت و صورت مسعود را پاک کرد هیچ حسی نداشت لحظه ای که خیر تصادف را شنید با خودش گفت: حقش بود اما الان پشیمانی در کنار ان بی حسی هم جا پیدا کرده بود.

بهبید به سرعت میدوید و دیلا که نفس کم آورده بود با دیدن جمعیت کمی سرعتش را کم کرد.

بهبید با صورت برافروخته به سمت پدرش رفت.

— چی شده بابا؟ آفرت چیزیش شده؟

— نه پسرم بهادر که گفت فقط پاش شکسته.

— پاش شکسته و شما چ شماتون کا سه خون شده! صلا کجا ست میخوام ببینمش.

بهادر دستش را گرفت.

– همیشه فعلا نمیتونی ببینیش.

برای اولین بار یقه برادرش را گرفت و میان دندانهای کلید شده اش با عصبانیت گفت: میگی چی شده یا این بیمارستان رو روی سرت خراب کنم.

– ببین بهبد اروم باش خوب!

– میگی یا خودم بفهمم

– ضربه بدی به سرش خورده تو کماست ماشینش ترمز بریده بود.

بهبد نفس کم آورد کف زمین نشست و صدای شیون خانواده افرت هم وضعیتش را بدتر میکرد حس میکرد کاب* و*س مبیند مگر آفرت هم زمین میخورد او دختر قوی بود چند روز تنهانش گذاشته بود فقط چند روز.

از سر جایش بلند شد و محکم مشتی به صورت ارژین زد ارژین که غافل گیر شده بود روی زمین افتاد بقیه به سمت بهبد هجوم بردن و سعی در آرام کردنش داشتن اما فایده نداشت منبع آرامشش روی تخت بیمارستان بود.

ارژین خون بینی اش را با استینش پاک کرد و بهبد مشتی دیگری زد و او هیچ دفاعی نکرد.

– بس کن بهبد داری چیکار میکنی.

– چی رو بس کنم بابا، داریم در مورد افرت حرف میزنیم در مورد دخترت.

ارژین دستش را به دیوار گرفت و بلند شد بهبد باز هم به سمتش هجوم برد و در حالی که با خشم به چشمهانش نگاه میکرد فریاد زد لعنتی مگه نگفتم به افرت نزدیک نشو مگه نگفتم اون زن زندگی تو همیشه ولی قبول نکردی و مثل نامردها پای اون خواستن از سر غرور شکسته ات موندی د اخه بی شرف تو مگه ندیدی افرت چی کشید اون تحمل یه شکست دیگه رو نداشت به تو هم میگن

رفیق! فقط چند روز نبودم اون امانت من بود، تف به ذات هرچی به اصطلاح
مرد که اولین شون خود منم.

ارژین سرش را پایین انداخته بود وحتى دیگر خون بینی اش را هم پاک نکرد
تنها دوست داشت بهبه باز هم بزند انقدر بزند که او هم روی تخت بیمارستان
بیافتد.

بهبه چشمش به مسعود افتاد به سمت او رفت و اب دهانش را تف کرد توی
صورتش.

_ تو با چه رویی اومدی نامردک*ث*ا*ف*ت گمشو بیرون نمیخوام بینمت.
برای عوض شدن حال بهبه ارژین و مسعود به سمت حیاط بیمارستان رفتند.
ارژین و بهبه هرکدام یک پایشان بیمارستان بود و پای دیگر شان در آگاهی، تنها
چیزی که میدانستند این بود که ترمز ماشین را دستکاری کرده اند و همین
باعث شد هر دویشان درخفا بازجویی اساسی از مسعود به عمل بیاورند که باز
هم بی نتیجه بود.

یک هفته دیگر گذشت و حال آفرت تغییری نکرد ارژین و مسعود خیلی کم
میتوانستند به در اتاق آفرت بروند بهبه هنوز هم داغ بود.

بهادر: ارژین همیشه نمیتونم دروغ بگم.

_ ببین بهادر من خوبش میکنم بهت قول میدم اون باید به حرفام گوش بده.

_ اگه بفهمن دروغ گفتم چی؟ میدونی چقدر بد میشه.

_ کسی نمیفهمه مطمئن باش.

همانطور که فکرش را کرده بود نقشه اش جواب داد و بهادر توانست شبها بدون آنکه کسی بداند به ملاقات آفرت برود.

وارد اتاق شد با دیدن آن همه دستگاه بغض سنگینی گلورش را گرفت صندلی را بلند کرد و کنار تخت گذاشت و مثل ۱۰ شب گذشته دستان آفرت را ب*و*سید و در دستش گرفت.

– ببین آفرت بهتر اینو بدونی تا وقتی که زنم نشدی حق نداری بمیری فکرشو بکن با مردی مثل من طعم زن بودن رو بچشی آگه میتونستی میگفتی باز شروع کردی خودشیفته اما من هنوز سر حرفم هستم من واسه تو زیادیم خدایی. از هر چیزی حرف میزد در طول عمرش اینقدر حرف نزده بود جدیداً به این فکر میکرد که ای کاش کمی طبع شوخ بهبد را داشت تا حداقل حوصله آفرت را سر نبرد.

مسعود دست مریم را رها کرد و با پایهای لرزان به سوی تخت رفت اشکهای مزاحمش را پاک کرد و به صورت کبود آفرت نگاه کرد.

– آفرت من شرمنده ام شرمنده اینکه کم بودم ، ضعیف بودم اخه ادم بی لیاقتی مثل من رو چه به دو ست داشتن دختری مثل تو، من آفرت گذشته رو میخوام همون دختر قوی و نترس نه این دختری که روی تخت خوابیده، بهبد راست میگه من بی غیرتم آگه نبودم که تو اینقدر به خاطر من اذیت نمیشدی ، فقط زنده بمون نه واسه خاطر من واسه اون پسری که چند روز پشت در این اتاق وایساده و واسه ات غیرت و مردونگی خرج داد پسری که لیاقت عشق رو داره و رسم عاشقی رو خوب بلده.

دیلا روی صندلی کنار مریم نشست.

_باورم همیشه به دختر بتونه کاری کنه که دل چندین مرد ازنبودنش خون بشه من وسط ماه عسل شوهرم کشوندم ایران واسه یه دلشوره که البته حقم داشت این دختر خیلی خوبه.

مریم هنوز دلهره حرفهایی بهبد را داشت که توی حیاط بیمارستان جلویش را گرفته بود وگفته بود اگر آفرت چیزیش شود زندگیش را به باد میدهد و توله اش را یتیم میکند و خودش را زنده میگذارد با بی ابرویی.

_میدونی من فقط از خدا زنده بودنش رو میخوام چون زندگی خیلی هامون بخصوص من به نفس کشیدن اون دختر بند.

۱۵روز هم گذشت وارژین بازهم مثل هر شب به بالینش رفت.

_وای دختر تو که خیلی تمیز بودی وهمیشه بوی عطر میدادی من که هیچ خودت چه جوری تحمل میکنی.

ب*و*سه ای به پیشانی آفرت زد وبعد از باز کردن پنجره بازهم سر جای قبلیش نشست و سرش را روی شکم آفرت گذاشت.

میدونی آفرت مردها تا پای نخواستن میرن که اخرش رو به خواستن تعبیر کنند تو از اون دخترهای بودی که داشتنت سخت بود ومن هم عاشق سختی کشیدن ، من اولین بار واسه تو دلم لرزید اینکه اولین یه مرد باشی خیلی خوبه همیشه منطقی بودن خوب نیست من اگه تو یه قدمی گفتن حسمم به تو این پا واون پا نمیکردم الان این وضع مون نبود تو نگاهت بدجنس بوداینو دیگه باید قبول کنی اما یه وقتی خیلی معصوم میشدی ومن در ست همون موقع عاشقت شدم من هیچوقت ولت نمیکردم اگه اودم ترکیه دنبالت بخاطر این بود که از

تصمیمم مطمئن بشم با شناختی که از ادمها داشتم میدونستم تو این ادمی که میگی نیستی واسه اینکه بهم ثابت بشه اومدم واونجا یه دختر ساده وزیبا دیدم یه دختر شیطون وایده ال.

آرژین: تو چه غلطی کردی دختره ک*ث*ا*ف*ت.

_ههه خندا دار، آرژینی که من می شناسم دخترهارو فقط واسه خوشگذرونی میخواست.

_خفه شوبی شرف زندگیتو سیاه میکنم تقاص این کارتو پس میدی اگه آفرت چیزیش بشه تک به تک اون خونواده رو زنده زنده آتیش میزنم میدونی که میکنم.

_مهم نیست، همین که دختری روکه دوستش داشتی و حال دلت رو خوب میکرداز دست بدی واسه من کافیه.

آرژین با خشم گوشی را روی زمین کوبید وهرتکه اش جایی افتاد درست مثل قلبش که این روزها چند تکه شده بود.

کاوان دستش را روی گونه اش گذاشت جای سیلی پدرش بد جور میسوخت اما مهم دلش بود که بیشتر از ان جای سیلی میسوخت.

_وای بر من، وای بر من که همچین پسری تربیت کردم.

__بابا من...

وباز هم سیلی دیگر.

_هیچی نگو فقط خفه شو تو تاوان کدوم گ*ن*ا*ه من بودی، من کی به تویی

ابرو کردن دختر مردم رو یاد دادم تو بی شرف میدونستی وتو مراسم عقد آرژین هم اومدی داره حالم ازت بهم میخوره.

کاوان به پای پدرش افتاد و اشک ریخت.

_ غلط کردم بابا، ببخشید بخدا جبران میکنم، خودم هم سالم خوش نیست من الان فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

پایش را از دستان پسرش جدا کرد و با انزجار به او چشم دوخت به پسر ساکت و سر به زیرش، پسری که همیشه خلف بود و متین چه باعث شده بود که این خ*ی*ان*ت را انجام بدهد و اصلا برایش مهم نباشد که چه بر سر زندگی ان دختر آمده.

_ میدونی کاوان، اینکه این گ*ن*ا*ه رو کردی می شه و ا سه اش هزار دلیل آورد اما من دلم از این خون که تو بعد از این گ*ن*ا*ه و خ*ی*ان*ت بزرگ حس ندامت نداشتی و این یعنی تو از این کاری که انجام دادی خوشحال بودی.

کاوان بلند شد و پشت به پدرش ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

_ به جون خودت به جون مامان که خوشحال نبودم من دوستش داشتم اما ترسیدم اینو بگم چون نمیخواستم آرژین رو از دست بدم الانم هر چی شما بگید همون کار رو انجام میدم، بهم پشت نکن که خدا و دنیاش هم بهم پشت میکنن.

با چشمهای به خون نشسته به نشمین نگاه میکرد که زیر دستانش داشت جان میداد برای دمی نفس که دستان آرژین مانعش میشد.

_ میکشمت دختره ک*ث*ا*ف*ت.

در ساختمان باز شد و کاوان با دیدن صحنه مقابلهش برای چند لحظه سر جایش خشک شد.

دستهای ارژین را گرفته بود و خواهش میکرد که نشمین را رها کند و بالاخره توانست او را از نشمین جدا کند.

نشمین روی زمین افتاده بود و لبهایش کبود شده بود.

_ولم کن کاوان من این دختره بی همه چیز و میکشم اینم یکی لنگه پدرش.

کاوان شانه ارژین عصبانی را گرفت و او را وادار کرد به او نگاه کند.

_آرژین داداش نشمین کاره ای نیست همه اش تقصیر من.

چیزی شبیه فرو ریختن اعتماد و انبوهی از ناباوری در چشمان ارژین و نشمین ایجاد شد نشمین که دیگر نمیتوانست نفس راحتی بکشد با تعجب به دهان کاوان به مردی که از او تنفر داشت چشم دوخت.

آرژین: چی میگی ، حالت خوبه پسر.

_اره داداشم حالم خوب خوب.

ارژین هنوز حرفهایی که کاوان زده بود و نشمین تایید کرده بود را باور نمیکرد حس میکرد کاب*و*س میبیند حتی در کنج مخیله اش هم به رابطه این دو فکر نکرده بود باورش نمیشد که ان دوستی در سن نوجوانی به عشق میان ان دو بکشد و تا جایی پیش برود که نشمین چادر سفید بر سر نکرده آغوشش را به روی کاوان باز کند.

کاوان که با فاصله یک مبل از ارژین کنار دست نشمین نشسته بود با شرمندگی گفت:

_خجالت میکشم نگاهت کنم و بیشتر شرمندگیم از نشمین که این بلا رو سرش آوردم اون منو واقعا دوست داشت اما من پشت پا زدم به این دوست داشتن.

نشمین با عصبانیت داد زد خفه شو لعنتی خفه شو تو کاری کردی که من قاتل بشم.

همین یک کلمه کافی بود برای برافراشتن آتش دل ارژین.

— با هردو تونم، به روح پدر و مادرم آگه آفرت خوب نشه زندگیتون رو سیاه میکنم.

— ببین داداش من..

— خفه شو بی شرف من داداش تو نیستم.

نشمین که با صدای بلند زار میزد به سمت کاوان برگشت و گفت: خدا لعنتت کنه من دوست داشتم، عاشقت بودم میدونی وقتی پدرم روز عقد فهمید من دختر نیستم چه بلایی سرم آورد من از اون روز تا حالا فقط به امید انتقام که زنده ام، آرژین مردی که از تبار خانواده شما بود و رفیق تو بود او مد همون بلایی رو سرم آورد که تو آوردی چقدر دوست داشتم که اون مراسم سر میگرفت و تا آخر عمر مثل اینه دق رو بروت بودم.

آرژین که سرش در حال انفجار بود بی هیچ حرفی از ساختمان بیرون زد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

نشمین باد استهایی مشت شده به سینه کاوان میزد و او را نفرین میکرد کاوان دستان ظریف و ناتوانش را در دست گرفت وب* و* سید.

— ازت متنفرم کاوان از همه تون متنفرم.

— باشه عزیزم متنفر باش همین که حس تنفر داشته باشی یعنی یه راهی هست واسه جبران، مهم نیست چه حسی داری همین که به من فکر میکنی کافیه،

اینکه از روی عشق با شه یا تنفر مهم نیست مهم اون فکر کردن تو، متنفر باش اما بی تفاوت نباش.

نشمین سرش را روی سینه کاوان گذاشت وزار زد وکمک خواست از مردی که خودش مسبب همه این اتفاقات بود از او سلامتی آفرت را میخواست واین چیزی شبیه به محالات بود برای کاوان.

دستان سرد و بی حس آفرت را در دست گرفت و شروع به حرف زدن کرد انقدر گفت که دیگر خسته شد دلش میخواست آفرت همه چیز را بداند شاید هم میخواست کمی دلش آرام شود که تنها مقصر این ماجرا نبوده است.

روناک دست روی شانه اش گذاشت وگفت: چگونه؟

_مثل سابق.

_رهاش نکن که همین بودند میتونه معجزه آفرت بشه من میدونم که آفرت این بودن و خواستن رو حس میکنه.

به افرت نگاه کرد و آرام زیر لب گفت: روناک دعا کن برگرده آگه چیزیش بشه میمیرم من همیشه عزیزهامو از دست دادم مادرم، پدرم، پدر بزرگم اما این یکی رو دیگه نمیتونم از دست بدم.

روناک قطره اشک سیمج گوشه چشمش را رها کرد وگفت: این بار از دست نمیدی آگه مرد باشی و بمونی.

بهبود که در انتهای سالن بود ارژین را دید که از اتاق آفرت خارج شد چند شبی میشد که این موضوع را فهمیده بود اما خودش را به نفهمی میزد گاهی برای خوب شدن حال عزیزانت بهتر که نفهم باشی همیشه نفهمیدن خوب نیست گاهی باید نفهمید و گذشت.

امیر باز هم به سجده رفت و زار زد برای خواهری که برایش برادری نکرد برای خواهری که دلش را شکست اما الان کاری از دستش بر نیامد به جز دعا کردن، مادرش روی سجاده به خواب رفته بود به چهره اش که نگاه کرد حس کرد چندین سال پیر شده، مادرش حق داشت او مرد خانه اش را از دست داده بود و پدری که پشتش شکسته بود، از خودش پرسید اگر او جای آفرت بود خانواده اش همین حال را داشتند؟

اما نه، اگر آفرت سالم بود و او روی تخت بیمارستان بود هرکاری برای سلامتی این برادر نالایق میکرد حتی شده با عزرائیل هم مذاکره میکرد او آفرت بود دختری از جنس پیروز شدن و به دست آوردن، دخترها را چه به نتوانستن، بی شک آنها مصداق خواستن و نتوانستن هستند.

مریم: مسعود به چیزی بخور اینجوری از پا میافتی.

—میل ندارم.

—اینجوری که حال آفرت خوب نمیشه.

—میدونی مریم از اینکه زجر میکشم خوشم میاد دلم میخواد لحظه به لحظه زندگیم زجر بکشم اونقدر که تاوان تموم بدی های که در حق آفرت کردم و بدم من هیچی از خدا نمیخوام جز سلامتی آفرت، حاضرم برگردم زندون و اون انتقامش رو تا ته خط ببره اما فقط باشه.

گاهی انقدر خوب است که فکر نبودنش را نمیکنی اما وقتی که نباشد دلت میخواد بد باشد اما تنها باشه همین بودن و آزار رساندن قابل تحمل تر از نبودن است.

بهبد: بابا خوب میشه مگه نه؟

_ معلومه که خوب میشه عزیز بابا، دختر من قوی، بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

بهبد سرش را روی شانه پدرش گذاشت و با بغض ادامه داد:

_ بابا اگه چیزیش بشه دیوونه میشم، روزهایی که نیست خیلی سخته.

پدرش سکوت کرد و با چشمهایی به اشک نشسته اش به نقشه هایی که حاصل ذهن و خلاقیت آفرت بود نگاه کرد بی گمان تمام آجرها هم برایش به سوگواری نشسته بودند.

بهبد مادر آفرت را به خانه رساند و خودش باز به بیمارستان برگشت از روزی که ارژین را زده بود تا بحال کلمه ای با او صحبت نکرده بود، ارژین را دید که روی صندلی بیمارستان نشسته است به چهره اش که دقت کرد متوجه صورت بهم ریخته و اصلاح نکرده اش شد یادش نیامد کی ارژین را اینطوری دیده است اما با دیدن این حال و روزش دلش نرم میشد که هنوز چنین مردی برای آفرت به غم نشسته است، از کنار ارژین گذشت و به اتاق آفرت رفت روی پیشانیش ب* و*سه ای داغ نشانده و دستانش را در دست گرفت.

_ چطوری قربونت برم حتما از دستم ناراحتی که امروز مسعود را با اون حالش از بیمارستان بیرون انداختم اما باید بهم حق بدی اون در حقت خیلی بدی کرد.

ارژین زیر لب لعنتی برای بهبید فرستاد و نزد بهادر رفت.

_ مگه بهبید نرفته بود چرا برگشت؟

بهادر پرونده یکی از بیمارها رو بست وگفت: چه میدونم عصر به بابا گفتم تا غروب میمونه وبرمیگرده.

_فهمیده که من شبها میرم پیش آفرت.

بهادر متعجب گفت: نه، اصلا من که هیچی نگفتم، بهبه اگه میدونست به این سادگی کنار نمیومد.

_میدونه داداش من، اما خودش رو به خرید زده چون حس کرده آفرت به من احتیاج داره چیزی نمیگه، ادمها وقتی پای عزیزشون وسط بیاد خیلی خر میشن.

بهبه اشکهایش را با استیثین پاک کردو به سمت در خروجی رفت میدانست که آفرت الان منتظر ارژین است نه او.

_آفرت خانوم بین چی واسه ات اوردم یه چیزی که شنیدنش خوشحالت میکنه حیف که نمیشد گیتارم بیارم واسه ات شعر بخونم اما اینم یه پا شعر واسه خودش.

ارژین دوصندلی را طبق معمول کنار تخت آفرت گذاشت و پتویش را روی ان انداخت وقتی احساس راحتی کرد دستان آفرت را در دست گرفت و شروع به خواندن متنی که برایش آورده بود کرد.

تورا "زن" مینامند....

مضمونی که جذابیتهش نفس گیر است، تونه ضعیفی ونه ناتوان،
چرا که آفریدگارت تورا بدون خشونت وزور بازو می پسندد....
اشک ریختن قدرت تو نیست، قدرت روح توست...

اشک نمیریزی تا توجهی را به خواسته ات جلب کنی، با اشک روحت را جلا
میدهی.....

خانه بی تو سرد وساکت است چرا که شور و هیجان زندگی با صدای بلند
حرف زدن و موسیقی گوش دادن نیست....
زندگی ترنم لالایی ارامش بخشی را میطلبد که خدا در جادوی صدای تو نهفته
است....

تو تنها با ازدواج کردن و مادر شدن نیست که معنا میگیری...
تو به تنهایی معنا داری....

اگر فرهنگ غلط و کوتاه نظری تو را ضعیفه بخواند، باز هم قوی تر از قبل، از
پشت همین واژه سر بلند میکنی و لبخند میزنی....
چرا که خداوند تو را "زن" آفریده است....
و همین برای تو کافیست.....!

قطره اشکی از چشمان آفرت فروریخت وارژین با سر انگشتانش ان را پاک
کرد و ب* و* سید چه کسی باورش میشد که آرژین ان مرد زورگو و مرد سالار
روزی بر بالین دختری بنشیند و برای زن بودنش شعر بخواند و از اینکه زن
است او را بستاید شاید همین عشق واقعی با شد عشقی که جهالت را از بین
ببرد، و عقلانیت جایش را بگیرد و خواهی جایش را به تلاش برای ما شدن
بدهد به راستی چنین زنانی کمتر از پیامبران نیستند که این چنین جهالت و کوتاه
فکری را از بین میبرند و عقلانی قضاوت کردن را به مردها میاموزند.

نشمین چادر نمازش را تا کرد و گوشه تختش گذاشت این روزها برای سلامتی
آفرت دعا میکرد خودش را میشناخت اگر بلایی سر ان دخترک میامد عذاب

وجدان بلای جانش میشد انهم درست الان که کاوان، اولین عشقش و تمام زندگیش به او بازگشته بود ای کاش کاوان زودتر میامد تا او دست به چنین کار احمقانه ای نزنند آن تنهایی و حس های بد و انتقام جویانه قبل از آمدن کاوان بود بعد از آمدنش فقط حس زندگی بود که در جانش روانه بود و خدا را به همین حس امید و دلخوشی که داشت قسم داد که جان ببخشد به آن دخترکی که با خوب شدنش چندین دختر جان دوباره برای زندگی میگرفتند.

دستان دیلا را گرفت و روی آنها ب* و *سه ای محکم نشانند.

_ شرمنده ات شدم که به والله قسم نقشه ها داشتم برات.

دیلا سرش را روی شانه اش گذاشت شانه های مردی که این روزها حس میکرد تارهای دوست داشتش در دلش تنیده شده.

_ مهم خوب شدن آفرت، بعدش حسابی واسم جبران کن میخوام دلت خوش باشه که حال منم خوش بشه.

فشاری به دستان دیلا آورد تا به او یاد اوری کند هستم تا وقتی که نفست باشه.

_ نوکرتم به مولا آگه این دختر گیس بریده نبود من الان تو مراسم پاگشا بودم.

دیلا لبخند محوی زد همین که با این حال خرابش شوخی میکرد هر چند به ظاهر دنیایی برایش ارزش داشت.

صدای بوق ممتد دستگاه و رفت و آمد سریع پز شکان و پز ستاران خیر از یک فاجعه میداد چقدر از آن صدا متفرب بود از میان جمعیتی که صدای ناله و شیونشان تمام سالن را پر کرده بود به هر جان کنده که بود خودش را به در اتاق آفرت رساند از دیدن آن صحنه قلبش ایستاد حاضر بود قسم بخورد که

قلبش نمیزد این حرف را علم پزشکی تایید نمیکرد اما احساسش تایید میکرد. ملافحه سفید روی صورت افرتش و دستگاہ های خاموش، شیون اطرافیانش اینها نشان از فاجعه ای بود که چند وقت است روزش را سیاه کرده است با پاهای لرزان و دهان باز به سمت تخت رفت دستش را روی ملافحه کشید و انرا کنار زد آفرت بود با آن لبهای کبود و خشک شده دیگر چیزی نفهمید و دنیا پیش چشمانش تارشد از دستش داد بی آنکه بگوید چقدر دوستش دارد بگوید به جهنم که مردهای دیگر نخواستند آنها بی لیاقت بودند نگفت او رفت.

از دست من دلخور مباش که دوست داشتنت را در میان گلویم خفه کرده ام من هرچه را که دوست داشتم برای همیشه از دست دادم، به من حق بده که دوست داشتنت را حتی به خودت هم نگفتم، این که نگوییم اما باشی بهتر است از اینکه بگوییم اما نباشی.

فریادی کشید و از خواب پرید تمام تنش عرق کرده بود و دستانش میلرزید و حشمتاک ترین کاب* و*س زندگیش را دیده بود حتی بدتر از کاب* و* سهایی بود که هر شب مادر و پدرش تنهایش میگذاشتند و میرفتند چندین بار نفس های بلند کشید ریه اش نفس کم داشت به صفحه گوشی اش نگاه کرد از اینکه تما سی نداشت کمی انرژی برای سر پا ایستادن پیدا کرد خودش را به حمام رساند و آب سرد را تا انتها باز کرد آب که به بدنش خورد تمام تنش شروع به لرزیدن کرد و دندانهایش چنان روی هم میکوبیدند که هر لحظه امکان داشت تک به تک از دهانش بیرون بیافتند به ناچار آب گرم را هم باز کرد و دوش چند دقیقه ای گرفت حوله را دور کمرش بست و شماره روناک را

چندین بار گرفت، اما او پا سخ نداد لباً سهایش را پوشید و برای کم شدن این سردرد لیوان قهوه‌های تلخ آماده کرد ساعت ۶ صبح از بیمارستان برگشته بود تنها ۲ ساعت توانسته بود بخوابد که ای کاش نمیخوابید قهوه را به همراه یک مسکن خورد و سوار ماشین شد میدانست که صبح ها بهید بیمارستان است به ناچار شماره اش را گرفت دلشوره امان دلش را بریده بود و فکر کردن به عصبانیت بهید اصلا برایش مهم نبود تنها از خدا میخواست که جوابش را بدهد.

نزدیک بیمارستان بود و چهارمین بوق که خورد بهید پاسخ داد.

_ علو ارژین کجایی ک*ث*ا*ف*ت کدوم گوری رفتی لعنتی خودت رو برسون آفرت داره میره واسه همیشه میره بیا جلوشو بگیر تو رو خدا بیا. گوشه‌ی از دستش افتاد بی توجه به اطرافش پایش را روی گاز گذاشت و به سمت بیمارستان رفت.

پرستار دستگاه شوک را آماده کرد صدای خانواده بیمار ذهن دکتر را بهم ریخته بود.

ارژین به سرعت خودش را به سالن بیمارستان رساند همه انجا بودند درست شبیه خوابش هر لحظه پیش رویش تکرار لحظاتی بود که در خواب دیده بود بی توجه به صدای پرستار وارد اتاق شد دکتر برای سومین بار شوک زد و ارژین فریاد زد دو ستت دارم آفرت، زندگی من، نفس من نرو که اگه بری اتیش می‌شم و دنیا رو میسوزونم نرو دختر، دلخوشی و امید زندگی رسیده بعد از ۳۰ سال نرو.

میگویند آخرین حسی که با مرگ انسان از بین می‌رود، حس شنوایی ست اگر در لحظه مرگ صدایت را بشنوم مطمئن باش باز خواهم گشت.

• ۱ روز بعد

— بهبه چیکار میکنی حالم بهم خورد.

— خون به جگر بشی دخترک ور پریده از ب* و *سیدن من چندشت میشه دیلابیچاره ۴۰ روز داره واسه اش له له میزنه.

تمام خانواده و همکارانش در اتاق بودند و لبخند روی لبهایشان نمایان بود حتی مسعود هم بود اما انکه دلش میخواست نبود.

بهبه ارام کنار گوشش گفت: نگرد بدبخت نیستش.

چشم غره ای رفت به بهبه و گفت: چی میگی واسه خودت کسایی که میخوام هستن اونی هم که نیست به جهنم.

— خودتم کم مونده بری به جهنم ها!

باورش نمیشد از مرگ برگشته بود و دلش دیدن ارژین را میطلبید در حالی که مسعود چند قدم با او فاصله داشت اما او هیچ حسی به حضورش نداشت.

کتاب کنار دستش را برداشت و گفت: این چیه؟

مادر قربونت بشه این کتاب رو اقا بهبه واسه ات آورده بود شبها میخواند.

ابروهایش را بالا داد.

— بهبه تو کتاب دختر خوب رو واسه من میخواندی؟

— اره دیگه گفتم اگه یه وقت خوب شدی حداقل یکم ادم بشی و بدونی چطور میشه دختر خوب بود فکر کردم دچار فراموشی شدی و حافظه ات رو از دست دادی حیف که نشد.

آرژین قبر پدر و مادرش را با گلاب شست و مثل همیشه نوشته روی قبر را لمس کرد تنها چیزی که از محبت پدر و مادر نصیبش شده بود لمس اسمشان بود. نشمین گوشه قبر نشست و آرام گفت: خدا رحمتشون کنه.

— اینجا چیکار میکنی؟ با چه رویی اومدی!

— بهبید اومدم ازت بخوام که بگذری از اشتباهم.

— هه خنده دار بود.

— اینکه من رو به خاطر گ*ن*ا*ه پدرم مجازات کردی خنده دار نبود!

— تو آگه حاضر به ازدواج با من شدی قصدت انتقام از کاوان بود اینو خوب میدونم.

نشمین شروع به گریه کرد و آرژین عصبی شیشه گلاب را همان حوالی انداخت.

— به خاطر کاوان من کاری نمیکنم اما تصمیم نهایی رو باید آفرت بگیره.

بلند شد چند قدم نرفته بود که نشمین صدایش زد.

— وقتی واسه اش قضییه رو گفتمی حتما بگو کاوان و خودت چه بلایی سرم آوردید بگو که داغ یه عشق بود که دامن اون هم گرفت یه زن خوب میفهمه هم جنسش چی میفهمه.

دیگر وقتش رسیده بود به جایی برود که این روزها شبیه روزهایی شده بود که آفرت در خانه اش بود، دلخوشی تازه پا به زندگیش بود قبل از آنکه این دلخوشی را داشته باشد به چه امید به خانه بر میگشت؟ لعنت به هر چه که

عادت میشود و زندگی را به خودش وابسته میکند تفاوتی ندارد دلبستگی خوب باشد یا بد، عادت کردن خودش به تنهایی بد است.

سرش به شدت درد میکرد و چقدر از این پرو بازی بهید خوشحال شد که به طور غیر م*س* تقیم همه را از اتاق بیرون کرد با وجود مسکن پرستار باز هم سرش درد میکرد.

_ خوب حال خانوم شجاع ما چگونه؟

_ وای بهادر اصلا خوب نیستم.

_ واسه اولین بار واقعیت حالت رو گفتم.

آفرت لبخندی زد و گفت: میدونی که از ترحم و تاسف متنفرم.

دستان آفرت را در دست گرفت و گفت: خیلی خوشبختی که ادمهایی توی زندگی هستن که اینقدر دوست دارن نمیشناسم زنهایی رو که تا این حد مرد واقعی دوستش داشته باشن.

_ بهادر من ادمهای اطرافم رو گزینش کردم درسته که اطرافم خلوت تر شد اما اونایی که هستن واقعی ان به نظرم چند تا ادم اصل داشته باشی بهتر از چندین ادم تقلبی.

_ اوه چه حرف خوبی، پس منو فراموش نکنی که چقدر واسه ات زحمت کشیدم.

_ به نظرت من ادمی هستم که خوبی ها و بدی ها رو فراموش کنم؟

بهادر لبخندی دوستانه نثار این الگوی مقاومت کرد و گفت: تخت رو میارم بالاتر راحت باشی.

_ اره اگه زحمت نمیشه یکم بیار بالا این حالت سر درد مو بیشتر میکنه.

بهادر شاسی تخت را فشار داد و تخت شروع به بالا آمدن کرد موقعیت شان به گونه ای بود که تنها چند بند انگشت با صورت افرت فاصله داشت و تخت که بالا میامد فاصله هم کمتر میشد وان دو تنها به چشمهای هم خیره شده بودند. _ به پایه وقت مثل منگنه سرشو به پاش نجسبونی.

بهادر و آفرت با شنیدن صدای ارژین هول کردند و بهادر از تخت فاصله گرفت. _ اه اومدی، داشتم تخت افرت رو تنظیم میکردم سر درد داشت.

آفرت: بهادر واقعا این چند وقت خیلی هوامو داشتی حتی وقتی چشمامو باز کردم تو جز اولین کسایی بودی که دیدم از این همراهیت واقعا ممنونم بهتره بری به کارت برسی نمیخوام واسه ات در دسر بشم.

ارژین تیکه های افرت را کلمه به کلمه حس کرد زنها همیشه ظاهر بین بودند؟ چون ان لحظه نبود یعنی اصلا نبوده است؟ در منطق زنان اگر ان زمان که میخواهند نباشی یعنی هیچ وقت نبودی، حتی اگر تمام عمر بوده باشی.

بهادر بار دیگر دست افرت را فشرد و گفت باز هم بهت سر میزنم و ارژین خداحافظی کردورفت.

_ خجالت هم خوب چیزی دیر رسیده بودم کار به خفه گی و کمبود اکسیژن میرسید.

آفرت که دلش از دست ارژین پر بود گفت: مگه همه مثل تو وحشی میب*و*سن!

دست گذاشته بود روی غیرت ارژینی که وقتی پای دلبستگی هایش به میان میامد هیچ چیز برایش مهم نبود رگهایی گردنش باد کرده بود و چشمانش باز

هم به رنگ سبز در آمده بود با دستهایی مشت شده با خودش زمزمه کرد، اروم باش پسر این حالش خوب نیست آگه بز نیش خونش میافته گردنت کم سختی نکشیدی واسه این بی چشم ورو.

– چی داری میگی واسه خودت؟

ارژین با لحن عصبی در حالی که به تخت نزدیک میشد گفت: چند بار ب*و* سیدت که میگی وحشی نیست؟

– تو دیگه شورش رو در آوردی من تا پای مرگ رفتم و برگشتم و تو به جای اینکه حالم رو بررسی داری این چرندیات رو میگی؟

– من این چیزها سرم نمیشه بخوای غلط اضافه کنی شده از اون دنیا بر میگرددونمت حالتو جا میارم و دوباره خودم میکشمت.

آفرت دستش را روی سرش گذاشت نبض کنار پیشانیاش به شدت میزد واز شدت سردرد حالت تهوع داشت.

– همیشه بری حالم خوب نیست.

ارژین که متوجه حال آفرت شده بود روی تخت نشست و با نگرانی دستش را روی پیشانیاش گذاشت.

– پسر لندهور به جای اینکه یه قرصی چیزی بده واسه من صحنه عاشقانه میسازه.

چشم به آرژین دوخت و در حالی که بغض کرده بود دست ارژین را پس زد.

– چرا کنارم نبودی؟ چرا وقتی چشمامو باز کردم همه رو دیدم به جز اون که باید باشه؟

– مسعود بود همون که میخواستی باشه.

_ازت متفرم از تو لعنتی من امروز میخواستم تو رو ببینم .
اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که ناخنهایش را در دست ارژین فرو
میکرد با حرص ادامه داد.

من کسی که هر بار به اون حلقه دست مریم نگاه میکردم از دنیا سیر میشدم
امروز زل زدم به اون شکم برآمده اش که بچه مسعود داشت درونش رشد
میکرد اما اصلا برام مهم نبود و سه خودم هم قابل هضم نبود اما واقعا حسی
به مسعود نداشتم نه دوست داشتن و نه تنفر تنها یح حس بی تفاوتی بود.
ارژین دلش لرزید از این احساس به ثمر رسیده از اب احساسی که پای این
دل خشک شده ریخته بود والان به ثمر رسیده بود و خبر از نوبرانه های تازه
میداد.

_من هرشب رو با تو سر کردم در طول روز به خاطر بهید نمی اومدم مگه میشه
تنهات بزارم تو نمیدونی وقتی اون خط لعنتی صاف شد من تا کجا رفتم من
جهنم رو تجربه کردم من دم در این اتاق با مرگ جدل کردم و نداشتم بیاد تو.
_ارژین من ضعیفم، منی که همش ادعای قدرت میکردم دیدی چه جوری
شکستم!

با سر انگشتانش دانه های اشک را پاک کرد و با دستش چانه آفرت را گرفت
و گفت: من عاشق جنگیدن برای به دست آوردنم، مردها چیزهایی رو که راحت
به دست میاورند راحت از دست میدهند، پس بزار برات بجنگم.
آفرت لبخندی زد و با دستش ارژین را به هم اغوشیش دعوت کرد.

ارژین نصف هیکلش را روی تخت جا داد و آفرت را در آغوش گرفت و آفرت هنوز هم دلش غنچ میرفت برای قفل کردن در اتاق که آرژین دلش نمیخواست کسی ان را در ان حالت ببیند.

با سر انگشتان دست ارژین بازی میکرد گور پدر سر دردی که پر کشیده بود و رفته بود بعضی کارها قاعده پزشکی را هم زیر سوال میبرد همیشه که کل کل کردن فشار خون بالا و اعصاب خراب در پی ندارد در ست مثل الان که مردی با او سر اینکه با تمام دنیا برایش میجنگد کل کل میکرد.

— ارژین!!!!

— جان دلم.

لبخندی تزیین کرد ان صورت رنگ و رو پریده را، چقدر شیرین است که به اسم بخوانیش و به جان پاسخ دهد.

— فکر نکنی من به خاطر تو ناراحت شدم و تصادف کردم ها! صلا هم اینطور نیست من اینقدر پوست کلفت شدم که رفتن هیچ مردی ناراحتم نمیکند من هنوزم ایده الم.

دروغ که گردنبد نمیشد به گردن بسته شود، به کجای دنیا بر میخورد که برای ناز کردن دروغ گفت و اسمش را گذاشت دروغ دلم ناز کشیدن میخواهد باور کن هیچ گ*ن*|*هی ندارد.

آرژین که چانه اش را روی سر آفرت گذاشته بود لبخندی زد به این دروغ شیرین.

— میدونی ارژین من یه چیزی رو خوب فهمیدم اینکه پوست کلفت شدن ایده ال هیچ مردی نیست، مردها زنهایی رو دوست دارند که دست های سفید و

ناخنهای مانیکور شده و لاک زده دارند، نه دستهایی که از شدت کار زمخت و زبر شده است، مردها در طول تاریخ عاشق زنهایی با موهایی بلند و لطیف شدند که ازادانه رها شده نه زنهایی که موهایشان را حلق اویز میکنند تا مزاحم کارشان نشود، معشوقه مردها زنهایی ازاد و خیال پرداز است و دنیایشان همیشه صورتی رنگ است، انها زنانی را که پای بحث های دموکراسی شان مینشینند و اخبار مختلف از گوشه جهان را تحلیل میکنند نمیپسندند، ترجیح انها زنهایی است که حرفهای خاله زنک میزند و در مورد اخرین مد روز صحبت میکنند، مردها قادر به زندگی با زنهایی بی اعتنا به صحبت ها و قضاوت های مردم نیستند، مردها زنهایی رو که عاشق پاییز هستند و دیوانگی در این فصل وزیر باران قدم زدن را شاید به ظاهر قبول داشته باشند اما در دلشان بی بند و باری نثارشان میکنند، مردها با زنهایی که مرد شده اند و وقت نمیگذرانند، انها به دلنوشته ها و شعرهای نابت در طول روز کاری ندارند بلکه به آنچه درون قابلمه و روی گاز است کار دارند، زنهای مرد شده، شاعر شده، موفق و قوی باید با تنهایی شان خوشبخت شوند اخر چه مردی یک زن را که احساسش را کشته است، دوست دارد، کدام مردی عاشق یک زن قاتل شده است؟ که به سختی میبخشد البته منظور من از مرد شدن نر شدن نیست منظورم قوی شدن .

_ مثل اینکه این مدت که بیهوش بودی اون دنیا داشتی درس چگونه مردها را بشناسیم میخوندی.

_ آرژین اینکه چند بار گفتم ازت متنفرم یادم نیست اگه تو یادته یکی دیگه ام همین الان بهش اضافه کن که همیشه لگد میزنی به حس شاعرانه ام.

_ شوخی کردم اما به نظرم باید به این زنها گفت شما که دوست داشتن را بلدید، شما که مدام از این شاخه به ان شاخه نمیپزید، شماکه تعریف وتمجید مردهای دیگه خوشحالتان نمیکند، شمایی که الان سخت شدید اما زمانی بی توقع محبت خرج میکردید بی هیچ چشم داشتی، اگر روزی ناسپاسی دیدید، ترکتان کردند، تنها یک دعا کنید:

انچه که بر سرت آورد به سرش بیاید اجابت همین یک دعا خودش بهترین انتقام است.

آفرت که چشمانش گرم شده بود و پلکش نیمه باز با لحن خواب الود گفت: پروژه چی شد من نبودم به هدف رسیدی!

ارژین که خواب الودگی آفرت را کاملاً فهمیده بود به ارامی گفت: یه مرد با هدف، به یه زن با نگرش نیاز داره تا به هرچی که میخوان برسن.

پلکش روی هم افتاد و به خواب رفت همین پاسخ لبخندی به ان چشم های بسته اضافه کرد فکرش را بکن آغوش باشد، حرف های عاشقانه باشد، لبخند روی صورت باشد، با این ها میتوان سالها خوابید تا حدی که سالها خوابیدن اصحاب کهف را زیر سوال برد.

_ ای دختر خدا بگم چیکارت کنه اون از تازه دومادیم که نداشتی یه قاشق کاجی کوفت کنم اینم از الانت که مدام غر میزنی والله رو تخت بودنت بهتر بود همین که به کار افتادی دوباره بدبختی های من شروع شد.

_وای بهید چقدر غر میزنی همش چند تا نقشه ست مگه از در خونه تا اتاق
من چقدر راهه که اینقدر غرغر میکنی.

_ای بر پدر اون که میخواد تو عجوزه رو بگیره که اینقدر نمک نشنا سی من از
بس این مدت بی خوابی کشیدم هر چی میخوابم کمبود خوابم جبران نمیشه
چه نقشه هایی تو سرم بود واسه روزهای بعد ازدواج اما تو کوفتم کردی اصلا
حالا که اینطور شد باید به دیلا بگی عوض اون شبها که بیمارستان پیش تو
موزمار بودم الان دوشیفت جبران کنه.

آفرت که از خنده اشک از چشمانش جاری شده بود با مشت به بازویش زد
وگفت: تو حیا رو خوردی، بیچاره به دیلا.

_دلشم بخواد پس نه مثل بعضی ها که بعد از چند وقت هنوز یه حرکت
عاشقانه ازش ندیدم خوبه!

_باز هم شروع کرد تو تا منو به ارژین نچسبونی ول کن نیستی.

_به جون دیلا نباشه به جون از دست عزرائیل در رفته خودت منظورم بهادر
بود.

آفرت که از مطرح شدن دوباره این بحث لپهایش قرمز شده بود سکوت کرد
و چیزی نگفت.

_ای جوووون نمردیم و خجالت کشیدن شما رو دیدیم همیشه خجالت رو
قورت دادی این یه بار بکشش مگه چی میشه!

مسعود با چاقو کیک را برش داد و به سمت آفرت هول داد.

_درد نداری؟ حالت خوبه؟

_اره خوبم فقط پام کمی اذیت میکنه.

_همین که زنده موندی معجزه ست بقیه اش چیزی نیست.

_انتقالت دادم تهران از این به بعد اونجا کارتو ادامه میدی.

مسعود متعجب از این حرف گفت: چرا تهران خیلی دور.

آفرت قهوه اش را برداشت و کمی از آن خورد چقدر این قهوه خوب بود تلخ و سیاه با بوی خوب درست شبیه به ادمهایی که لحن شان تلخ است اما واقعیت شان را پنهان نمیکنند و باعث میشوند که به خواب حماقت نروی.

_میخوام به زندگی جدید شروع کنم دلم نمیخواد اگه روزی جایی اتفاقی دیدمت ذهنم ا شفته بشه، نمیخوام اگه زنت منو دید تا چند روز خوره بشه و به جونت بیافته ما یه گذشته باهم داشتیم اما دلم نمیخواد اینده ای رو که با کسایی دیگه داریم خراب کنم، اینکه اخر هفته ها توی بازار یا پارک هم دیگه روبینم شاید واسه ما مهم نباشه اما کسانی که کنارمون کل اون اخر هفته زهر مارشون میشه پس لطفا برو برای همیشه برو.

_چرا بهم پیشنهاد به شغل خوب رو میدی تو میتونی بدون این کارم ازم بخوای که از این شهر برم.

_ میخوام یادآوری بشم تو لحظه به لحظه زندگی، زمانی که ازت پول بخواد یادش میافته این پولی که بهش میدی صدقه سر من بوده، وقتی با یه کادو سوپرایزش میکنی یادش میافته که اگه من نبودم تو پولی برای این کارهای رمانتیک نداشتی، حتی سالها بعد وقتی بچه ات میپرسه بابا تو چیکاره ای بازم هر دوتون به شغلی که من بهت دادم فکر میکنی من تو لحظه لحظه زندگی حضور خواهم داشت و به طور غیر م*س* تقسیم به تو وزنت یاد اوری میکنم که

چه زنهایی قدرتمندی در اطرافشان حضور دارد و مهمتر از همه اینکه به داغ
میشم که تا ابد روی دلت میمونم.

صدای اویز در چوبی کافه او را از بهت در آورد و تازه متوجه رفتن آفرت شد ای
کاش او را به زندان میانداخت اما این بلا را سرش نمیآورد زندانی که در آن
جسمش اسیر بود بهتر از این زندان آفرت بود که جسم ازاد اما روانش اسیر
بود و هر لحظه خاطرات روی سرش آوار میشد.

— معلومه چی میگگی ابراهیم تو میخوای این دختر عروست بشه؟

— خیلی وقته شده خبر نداری.

با شنیدن این حرف پاهایش سست شد و اگر ابراهیم خان نبود سقوط کرده بود.
— پس این همون دختری که میگفتی کاوان بد باهاش تا کرده میگفتی اهش
دامن مون رو میگیره.

— اره خودشه کاوانم دوستش داره ما هم بدی ازش ندیدیم که ساز مخالفت
بزنیم.

چه میگفت به همسری که تمام عمرش در پی نشکستن دلی بود چطور
میتوانست بگویی ماه هاست که بی خبر از انها دختر برادرش را برای کاوان
خواستگاری کرده و دوچشم در شهر دیگر انتظار کاوان را میکشد.

همیشه قانون این بوده است که خوشحالی یک ادم باعث ناراحتی کس دیگری
میشود اجابت دعایی یک نفر باعث کفر دیگری میشود و مراسم عروسی یکی
مراسم عزای دیگری میشود این دو قاعده همیشه با هم هستند درست مثل شب
و روز، گاهی باید به خدا حق داد که دچار سردرگمی انتخاب شود فکرش را

بکن دو بنده ویک خواسته، این خدا را مجبور به انتخاب میکند انکه عاشق تر است دعایش بی اجابت میشود وان کس که بیشتر دوست داشته شده است انتخاب میشود به نظر من اجابت دعایت به خواسته دل طرفت بستگی دارد چرا که خدا از خواسته او هنگام انتخاب چشم پوشی نمیکند.

برای اولین بار پا به خانه بهید گذاشته بود اپارتمانی ۲۰۰ متری در بهترین جای شهر با فضایی زیبا وکلا سیک که اصلا به سلیقه بهید نمیخورد به طور حتم سلیقه دیلا بود.

روی مبلهایی چوبی وطلایی رنگ که مشرف به آآ شپزخانه میشد به دیلا نگاه میکرد در مدتی که خانه آرژین بود دیلا را اینگونه ندیده بود زنی که استرس داشت ومدام غذایش را چک میکرد وگاهی هم دستی به وسایل سالاد روی میز میکشید وهم زمان به اطرافش هم توجه میکرد زن خانه یک مرد شدن چه سخت بود.

بهید لیوان اب پرتقال را از دست دیلا گرفت وبه دست آفرت داد اما دیلا اجازه نداد وخودش برای دادن شربت به آرژین پیش قدم شد بهید اخم کرد و آرژین سکوت هیچ کدام نمیدانستند که این کار دیلا بی غرض بود وتنها از سر عادت.

اینکه اطرفیانت گذشته ات را بدانند انجایش بد است که اگر طرفت در یک قدمی برخورد با یک ما شین هم با شد تو از ترس سونیت اطرفیانت نمیتوانی صدایش بزنی و بگویی مراقب باش داری میمیری.

دیلا که متوجه جو حاکم شده بود سینی را روی میز گذاشت وخودش را در آغوش بهید اخم کرده جای داد وگفت: ببخشید آگه سونتاهم پیش اومده من یه

زن خوشبختم که دیگه تو الان زندگی میکنم و گذشته برام بی اهمیت به همین خاطر که به هیچ کس حساس نیستم.

گفت زن خوشبخت، خوب همین برای باز شدن ان اخمهای مردش کافی بود مردی که میشنود زنش خوشبخت است خیالش راحت میشود که هیچ چیز کم و کسر نگذاشته و انقدر او را لبریز از محبت کرده است که دلش به گ*ن*ا*ه نلغزد خوب از اولین هایی یک ادم که نمیشود چشم پوشی کرد هر چه باشد او اولین احساس را با او تجربه کرده است اما اینکه ان احساس را با چه کس کامل کند مهم است.

آفرت به خاطر دل دیلا از ۴ نوع غذای روی میز داخل بشقابش گذاشت بهبدو آرژین که به جای بشقاب از دیس استفاده کرده بودند به غذای درون بشقاب دیلا و آفرت میخندیدند.

آفرت: خوب چیه ما خانوما معده مون کوچیکه مثل شما که گنده وبی ریخت نیستیم.

— برو بابا من بی ریختم یاتو دختر مرگ دیده میخوای از دیلا پرس برات میگه چه سیکس پک وهیکلی دارم آرژین هم که فقط ننه خدا بیامرز من ل*خ*ت ندیده.

دیلا شرم زده سرش را پایین انداخت و آفرت لبخند زد به این خجالتهای زنانه، این خجالتها هم شیرین بود نبود؟

بهبد در حالی که به آرژین سالاد تعارف میکرد گفت: بخور داداش که این مدت بیمارستان پدرمون رو در آورد همش یاد شعر سعدی میافتادم که گفته

بود شخصی همه شب بر سر بیمار گریست/چون صبح شد او مرد و بیمار بزیست.

صدای خنده جمع سالن را پر کرد شاید هیچ وقت چنین شب نشینی با آن آرامش و شادی را هیچکدام تصور نمیکردند نمونه اش دیلایی که هیچ وقت باورش نمیشد خودش در کنار غریبه ای باشد و مردی که دوست داشت در کنار غریبه ای دیگر، با این وجود بنخندد و احساس خوشبختی کند.

خوشبختی را یک آشنا از من گرفت و یک غریبه آن را به من پس داد.

بهید سوئیچش را از روی کانتر برداشت و گفت: خودم میرسونمت.

ارژین که در حال بستن بند کفشهای اسپرتش بود سرش را به سمت بالا گرفت و خطاب به بهید گفت: اینقدر سگ؟

— جون داداش یادم رفت الان درستش میکنم.

کیف آفرت را از دست دیلا گرفت و به آفرت داد در حالی که خمیازه مصنوعی میکشید گفت: شرمنده خواهر من خیلی خسته ام آگه میشه با آرژین برو.

آفرت که از نقشه شان خبر دار شده بود گفت: لازم نکرده آقای با غیرت زنگ بزن اژانس بیاد عصر دم شرکت چند بار گفتم بزار ماشین بیارم قبول نکردی.

— خوب حالا مگه چی شده من و آرژین نداریم داداشتم که شهرستان بهتر طاقچه بالا نذاری و با آرژین بری.

آفرت با دیلا رو ب* و* سی کرد و به سمت اسانسور رفت ارژین روی شانه اش زد و گفت: جبران میکنم داداش و به سرعت خودش را به در اسانسور رساند.

بهبود با دیدن لبخند روی لب دیلا یک تای ابرویش را بالاداد وگفت: فکر خام نکن من به دروغی گفتم که خوابم میاد این دلیل بر این نمیشه که شما از زیر بار وظیف همسرداریت شونه خالی کنی.

دیلا که به رفتار آرژین و دیلا لبخند زده بود متعجب گفت واقعا که تو دیگه چه آدمی هستی.

دیلا داخل خانه شد و بهبود هم پشت سرش راه افتاد.

— مگه چی گفتم، میگم به وقت خجالت نکشی و فکر کنی خوابم میاد من اصلا خسته نیستم.

دیلا دست به کمر مقابلش ایستاد.

— بهبود به نگاه به خونه بنداز جلو تلویزیون شبیه استادیوم شده من نمیدونم بازی پلی استیشن مگه تخمه خوردن داره اونم با نتیجه ۱۷ در برابر ۱۵، تازه آقا خوشحالم میشه که بازی رو برده صفحه تلویزیون از نشون دادن این نتیجه خجالت میکشید.

— خوب چیکار کنیم هر کدوم مون حواسمون پرت شما میشد به گول میخوریم تازه تو به این فکر کن که من دو بار بیشتر از آرژین حواسم پرت تو شده اون ۱۵ بار حواسش پرت اون آفرت ور پریده شده من ۱۷ بار پرت شما خانوم خانوما.

دیلا متعجب از این دلیل بهبود گفت: وای بهبود نه تو رو خدا کوتاه بیا من خسته ام درست شبیه سوفسطایی ها اینقدر دلیل مسخره میاری که ادم قانع میشه من نمیدونم با این همه فعالیت تو اصلا چه جوری میتونی رو پات وایسی.

بهبود پیراهنش را از تنش بیرون کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

— عزیزم ما نژادمون میرسه به لک لک حتی تو خوابم یه پامون هواست واسه همین خسته نمیشیم.

دیلا با خنده ظرفهایی روی میز را جمع کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

— چرا حالیت نیست میگم با اژانس میرم.

— بیخود مگه من میزارم میای بالا یا خودم بیارم.

— یعنی چی خودم بیارم خیلی پررویی که داری اینجوری منو تهدید میکنی زور که نیست دلم نمیخواد سوار بشم تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی.

ارژین در ماشین را محکم روی هم کوبید و به سمت آفرت رفت.

— وای به حالت آرژین آگه کار اشتباهی انجام بدی.

ارژین با ان لبخند موزیانه سرتاپای آفرت را نگاه کرد مانتوی سفید و شال و کفش بنفش او را شبیه به بچه های دبیرستانی تخس و جذاب کرده بود.

دستش را روی شانه آفرت گذاشت .

— از چی میترسی.

— آفرت و ترس محال کنار هم قرار بگیرن.

ارژین دستی به چانه اش کشید و گفت: به نظرت رژ بنفش چه طعمی تا حالا تجربه اش نکردم.

— خیلی گستاخی با چه جراتی هر بار منو مجبور به تحمل اون ب* و* سه های درد اورت میکنی.

ارژین دستش را گرفت و بی توجه به تلاش و صدای بلند آفرت او را سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد.

- این کارها یعنی چی؟ چرا نمیتونی یه بارم شده درست بامن رفتار کنی.
- همیشه اخه تو ادم غلطی هستی.
- مجبور نیستی تحملم کنی درست برعکس من که مجبورم تحملت کنم.
- آرژین با حداکثر سرعت رانندگی میکرد و همین باعث در هم رفتن اخمهای آفرتی شده بود که دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و به جلو نگاه میکرد.
- بهبه چی میگه؟ با توام کر که نیستی.
- تو بابهبه حرف زدی من از کجا بدونم.
- جدی! یعنی مهندس قاسمی عزیزتون از من خواستگاری کرده.
- چیه، نکنه باید از تو اجازه میگرفت اون اختیار داره هر تصمیمی در مورد من بگیره منم یه دختر ازادم.
- پس خوشت اومده هرچی باشه فرنگ رفته ست جذاب و پولدارم که هست مهم تر اینکه پسر مهندس قاسمی، مگه یه دختر بیشتر از اینها چی میخواهه.
- دلش میخواهست فریاد میزد و میگفت دختر دلش عشق میخواهد دلش طعم گس دوست داشته شدن میخواهد، دلش از محبتهای تحمیل شده میخواهد.
- هرچی که باشه بهتر از مردهایی که شناختم.
- سرش را سمت آفرت چرخید و گفت: اون خاک روی کفش منم همیشه.
- آفرت پوزخندی زد و رویش را سمت شیشه کرد.
- وقتی باهات حرف میزنم نگاهم کن میدونی که بدم میاد وقتی حرف میزنم طرفم من رو بی اهمیت فرض کنه.

— چه جوری میشه که تو هر جور دلت بخواد با من رفتار میکنی اما من حتی حق دلخور شدنم ندارم.

— چون مهم نیستی.

نگه دار میخوام پیاده شم.

— چی شد به بهادر جون تون حرف زدم بهتون برخورد.

صدایش را بالا برد وگفت: اره بهم برخورد که انتخاب های من رو دست کم میگیری، بهم برخورد که از ۱۰ تا کلمه که میگی تو ۹ تاشون میگی برات مهم نیستم و من باید تحملت کنم دارم لحظه شماری میکنم که این پروژه لعنتی تموم بشه.

آرژین که تا این حد خودش را صبور ندیده بود اعصابش کم کم رو به فوران بود.

— همین که هست مجبوری تحمل کنی فکر این پسر بی عرضه رو هم از سرت بیرون کن.

— چرا بی عرضه ست؟ اها یادم نبود چون وحشیانه منو نمیب* و* سه و قصد تعرض به بدنم رو ...

پشت دست آرژین که به دهانش کوبیده شد باقی حرفش در گلوش خفه شد ناباور با آرژین عصبانی نگاه کرد و زیاد طول نکشید که طعم خون را در دهانش حس کرد و چانه اش سنگین شد.

— ک*ث*ا*ف*ت* چه جوری جرات کردی بزنی تو دهن من به چه حقی این کارو کردی تو اون کارهارو انجام دادی حالا از شنیدنش بهت برمیخوره من با اون کاب* و* سها زندگی کردم.

ارژین چند برگ دستمال برداست و دستش داد اما آفرت دستمالها را به بیرون از پنجره انداخت و دستگیره در را کشید ارژین ان را قفل کرده بود و تلاشش بی فایده بود.

— باز کن این در لعنتی رو دیگه یه لحظه هم نمیتونم تحملت کنم حضورت باعث حالت تهوعم میشه.

— آفرت، آفرت منو نگاه کن.

— اسم منو نبرنامرد.

— باز داری اعصابم رو خراب میکنی.

— مگه از این خراب تر هم میشه، چی از جونم میخوای اصلا توجه نسبتی با من داری که امر ونهی میکنی شناسامه خالی واقا بالاسر قاطی نوبر.

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و آفرت را که در حال کلنچار با در بود به زور به سمت خودش برگرداند و پیشانیش را به پیشانی آفرت چسبانده صدای نفسهای تند آفرت حالش را دگرگون کرده بود چشمهایش را بست و آرام گفت: پرش میکنم.

آفرت که جو ان محیط روی حالش تاثیر گذاشته بود و مانع از هر حرکتی میشد لب زد چی رو؟

— شناسامه ات رو.

آفرت کمی از ارژین فاصله گرفت و ناباور از ان چه شنیده بود به ارژین زل زد.

— آفرت من دوست دارم.

قلبش در سینه اش جا نمیگرفت و برای بیرون زدن از سینه اش تلاش میکرد قبلاهم این دو کلمه نفرین شده را از مردهای دیگری شنیده بود اما حاضر بود قسم بخورد که اولین بار است صداقت و عشق را درکلام مرد مقابلش حس میکند.

آرژین که مدتها بود میخواست این حرف را به او بگوید امشب با گفتنش سبک شد.

— میفهمی چی میگی آرژین؟ حالا؟ وسط خیابون؟

دوست داشتن که جا و مکان نمیشناسد مثل همین الان که نه وقتش است نه جایی اما من دلم میخواود بگویم دوستت دارم. باد ستمال خون گوشه لب آفرت را پاک کرد و گفت: میدونم که من خیلی از تو بهترم ولیاقتم بیشتر از تو اما چه میشه کرد این دل بی صاحب من میخواود تو صاحبش بشی.

— با این اعتماد بنفس خفه نشی یه وقت، من که نگفتم دوست دارم، در ضمن تو که میدونی من زن زندگی نیستم به قول خودت یه پا مردم.

— با وجود اینکه مثل یک مرد روی پای خودت ایستاده ای، ولی هنوز هم سایه یک زن بالای سرت است.

آفرت که سر درگم شده بود دسته کیفش را به بازی گرفت آرژین از میان دو صندلی دستش را دراز کرد و جعبه ای براداشت و روی پای آفرت گذاشت. — واسه تو.

آفرت بدون حرف روبان جعبه را باز کرد باورش نمیشد همان تاپ قرمز رنگی بود که آرژین به دور از چشم همه داخل پاساژ خریده بود.

به دوست دارم بهت گفتم، به کادو به این خوشگلی بهت دادم به نظرت نباید
یه تشکر کنی.

مرسی خیلی خوشگله، ولی این تو دهنی که زدی حالمو خیلی بد کرد.
چه بی تفاوت بود به ابراز احساس ان مرد مغرور که اولین بار بود عاشق شده
بود مردی که اولینش بود اما خودش اولین آفرت نبود.
عمق فاجعه زنیست که از دلداگی هراس داشته باشد.
آفرت از ما شین پیاده شد وکلید را داخل قفل انداخت که ارژین از پشت سر
صدایش زد.

آفرت نمیگم برام مهم نبود در واقع خیلی بهم برخورد که هیچ جوابی ندادی
میدونم زیاده روی کردم چه میشه کرد توی عصبانیت غیر قابل کنترل میشم اما
میخوام زود بهم جواب بدی من ادم صبوری نیستم هرچند تو به جز قبول کردن
گزینه دیگه ای نداری.

من میمیرم برای عصبانیتی که اخرش به گفتن دوستت دارم به من ختم میشود.
در را باز کرد وارد حیاط شد قلبش هنوز هم تند میزد صدای ماشین که دور شد
نفسی بلند کشید چه بر سر ان احساس سنگی امده بود.
هرچقدر تلاش میکرد بازهم جبران چند وقت نبودنش نمیشد نقشه را رها کرد
وروی صندلی نشست که منشی خبر آمدن مهمانش را داد.

سلام، حالت خوبه؟

تو چی فکر میکنی؟

— تو هرچی بگی حق داری میدونم که ارژین همه چیز رو برات گفته اما یه چیزهایی رو هم من باید بگم، تو یه زنی و خوب میفهمی وقتی تمامت رو پای یه مرد میداری و اون پشت پا میزنه چی به سرت میاد من هنوز عزادار اعتماد بر باد رفته ام بودم که سروکله ارژین هم پیدا شد و اون کار رو با من کرد تو باید به من حق بدی چون تو هم مثل من تجربه کردی این حس رو.

— من این وسط چیکاره بودم من حتی یه بار هم تو رو ندیدم.

— تو کاره ای نبودی وسط این ماجرا اما تنها دختری بودی که ارژین تشنه با اون بود بود تو تاوان دوست داشتن ارژین رو دادی.

چقدر حس خوبی بود اینکه همه بدانند چقدر برایش عزیزی، اینکه بی اجازه صحبت شده باشد، و با قلدری بگویند باید مرا انتخاب کنی.

— چرا از کاوان انتقام نگرفتی، چرا اون روز جر ندادی.

نشمین که نگاهش در گیر فضای اتاق و ظاهر دختری بود که توانسته بود به دل ان پسرک بی احساس و مغرور و خودخواه بنشیند گفت: بعد از پایان یک رابطه، فردی که تموم کننده اون رابطه نیست به فرد تمام کننده علاقه بیشتری پیدا میکنه، علاقه ای حتی بیشتر از زمان رابطه.

آفرت چقدر لذت میبرد از هم صحبتی با دختری که کمی شبیه خودش بود.

— میبخشمت نه بخاطر ارژین یا بهادر بلکه به خاطر جسارتی که داشتی و پای عشق و انتقامت موندی، زنهایی مثل تو که نمیترسند باید توی جامعه باشند نه زندان، زنهایی که برای ادامه به دوست داشتن مردشان از دیگران فرصت میطلبند.

من از زنانی حرف میزنم که نامشان معادل معجزه است، من از فروغ ها ،سیمین ها، از پروین ها، از اهو خانوم ها حرف میزنم، از تمامی انهایی که خریدار "ترس" نبودند از آنها که چو کوه ایستاده اند، و نشان دادند بالاتر از معجزه است.

از جایش برخاست ،دم در اتاق که رسید گفت:

_این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم خوش بحال آرژین که دختری مثل تو وارد زندگیش شده، با این کارت به آرژین ثابت کردی که علاقه اش یک طرفه نیست، ادمیزاد عاشق که بشه خیلی نسبت به اون ادم و اطرافیانش با گذشت میشه، من با پادر میونی یه عشق بخشیده شدم.

_نازی بابا زیاد کار نکن اون خدمتکار واسه چی فرستادیم مامانم که هست.

_قربون اون مهر بونیت بابا، نگران نباش همش میخورم و میخوابم ۹روز بیشتر نمونده.

وارد اتاق شد تشخیص اینکه چه کسی پشت خط است اصلا کار سختی نبود این لحن صحبت مردها منحصر به دخترشان بود.

تماس که پایان یافت کنار آفرت نشست.

_خیلی دلشوره واسترس دارم.

دستانش را در دست گرفت وگفت: نگران نباشین من مطمئنم که همه چیز خوب پیش میره.

_امیدوارم دخترم کاش این چند روزهم بگذره راحت بشیم هرچند بعدش نگرانیم دو برابر میشه.

— پدر بزرگ که بشین یعنی پیر شدین، حواستون هست.
— به لذتش میارزه، خیالم که از بابت اون دخترم راحت شد حالا نوبت این یکی دخترم، زودبگوچیکار کردی تصمیمت رو گرفتی؟
— استاد خیلی زورگو و غیرتی ویه دنده ست .
— اینکه عالییه.

— ووا استاد شما به همچین ادمی دختر میدین؟
— اره چرا که نه، اگه یه مرد این رفتارهارو نسبت به یه زن نداشته باشه که دوست داشتش باد هواست.

— استاد من رو خوب میشناسید میدونید که چند سال با تنهاییم کنار اوادم
میتروسم از اینکه تنوم یه زن خوب باشم، اونم وقتی که ارژین از تمام گذشته
من خبرداره، من زنی نیستم که از اشتباهات به راحتی بگذرم نمونه اش همین
نشین که اگر من بودم هرگز کاوان رو نمیخشدیم.

— از اینکه بخشیدی و کنار اومدی خوشحال نیستی؟
— همیشه گفتم خوشحالم اما سبک شدم، یه جورایی از بند کینه رها شدم والان
با یه دید بهتر به اطرافم توجه میکنم نمیدونم شاید همین حس خودش
خوشحالی محسوب بشه.

— مگه میشه زن باشی و زنونگی تو وجودت نباشه، ناز کردن و رام کردن کردن
مردها رو هر زنی میدونه واین ویژگی بیشتر انتسابی، یه جورایی مشترک بین
همه زنهاست تنها تفاوت بین روش هاست.

— استاد من این حرفتون رو تایید میکنم ولی یه زن وقتی واسه اولین بار پس زده
میشه همیشه حس کم بودن میکنه و با خودش میگه اگر کامل بودم ترک

نمیشدم در بیشتر مواقع طرف مقابل تو که بی لیاقت، اما زن ها تنها به این موضوع اهمیت میدند که چه کسی تموم کننده رابطه ست. مهندس قاسمی موهای ریخته روی پیشانی آفرت را به بازی گرفت و آفرت لبریز از آرامش شد.

_دخترم مردها وقتی میخوان یک رابطه رو تموم کنن شروع میکنن به دروغ گفتن، اینکه من لیاقت تو رو ندارم، چه میدونم تو ویژگی های زن من بودن رو نداری و کمبودهایی به ناف ایت دروغ میندند، اینجاست که خودت هم باورت میشه، وقتی که یک دروغ رو پشت سرهم بشنوی، حتی اگر خودت حقیقت رو بدونی دچار حالتی به نام توهم حقیقت میشی که اون دروغ رو باور کردی و به عنوان یک حقیقت فرض کردی.

_ای کاش توی زندگی هر زنی مرد فهمیده ای که با این دید به زنها نگاه میکنه باشه شما خیلی به من کمک کردین باعث شد به این درک برسم که خداوند همه زنها رو ایده ال آفریده شاید برای مردی که تو میخوای ایده ال نباشی اما قطعاً انتخاب و ایده ال مرد دیگه ای خواهی بود.

چقدر دوست داشت این پدر خوانده را که حتی در بین مکالماتش لحظه ای به پسر خودش اشاره نکرد همیشه این گونه بود نصیحت میکرد بدون آنکه پای خواسته خودش در میان باشد.

_آفرت اون استین ماتتور و بکش پایین تر.

_وا آرژین نمیشه که، مداد طراحی سیاهش میکنه من عادت کردم به این گونه طراحی کردن.

_به جهنم که سیاه میشه، حواست نیست این مردهای اطرافت به جای قلم دستت به چیز دیگه ای توجه میکنن.

_مهم نیست، من که نمیتونم نگرش اونا رو عوض کنم الانم کلی کار دارم باید این چند تا طراحی رو هم تموم کنم تا جبران این چند وقت بشه.

هنوز هم باورش نمیشد دل به چنین دختر لجباز و خودرای سپرده است دختری که پای خواسته هایش و انتخاب هایش مصمم بود اما ته دلش غنج میرفت برای این مصمم بودن، فکرش را بکن انتخاب چنین دختری که باشی تا اخر عمر یه خیال راحت از بودنش داری و باهمیشه دوست داشته باشی ات میکند.

بهبهد فنجان قهوه را روی میز گذاشت آفرت با مهندس رضایی آخرین نقشه را هم تکمیل کرد و در حالی که نفسی از سر اسودگی میکشید به سمت بهبهد رفت.

_خوب اینم یه قهوه واسه خانوم مهندس.

_وای ممنونم واقعا بهش احتیاج داشتم.

_اختیار داری مگه همیشه نیازهاات رو ندونم.

بهبهد که متوجه حضور آرژین پشت در شده بود با خباثت باطنی اش به آفرت گفت: چی شد این فکرهای شما تموم نشد من که مملو از نیازم دو ماه بعد از ازدواجم نیازهام تموم شد فکر کردن تو تموم نشد.

_بهبهد همیشه دو کلوم حرف درست و حسابی بزنی.

— از این حسایی تر اخه من نمیدونم تو چی داری که این بهادر بخت برگشته اون چشم ابی های بل*و*ن*د رو بی خیال شده تورو چسبیده تویی که به اندازه قابلمه تفلون نجسبی.

نیمی از قهوه اش را خورد ولبخند زد.

— اینو باید از هم جنس هات پرسی که واسه ام صف کشیدن.

— خوب از بس نفهمن نمیدونن که تو چه عفریته ای هستی دختر تو عمرت دوبار اون کمر رو قر ندادی شبیه پستی شده از بس قر تو کمرت خشک شده.

— میخوام نباشه صدسال سیاه اون که منو واسه این چیزها میخواد.

— دلت خوش توهم، بدم میاد از این زنهایی که اینقدر افاده ای هستن عزیز من این تو ذات هر دختری حالا بعضی هاشون طاقچه بالا میزارن.

— من از تبار دخترهای تکرای نیستم، من از همان نسل تافته جدا بافته ام.

پشت ان دیوار های اجری محکم مردی ای ستاده بود با شنیدن این حرف ها دلش پیش از پیش میطلبید این تافته جدا بافته را.

— گیس بریده، مرگ دیده اگه دوبار به جای نقشه کشیدن ملاقه میکشیدی از ابن حرف های قلمبه سلمبه نمیزدی.

ارژین بیش از این گوش ایستادن را جایز ندانست جلورفت وچند بار به در چوبی زد.

— بیا تو تا بیشتر از این واسه خودت اتیش جهنم نخیریدی پسر لندهور پشت در گوش وایساده فکر کرده نمیدونم، سایه این هیکل گنده ات پشت در افتاده بود اتاق شبیه زندون شده بود از بی نوری.

_ باز شروع کردی، چی میکشه از دست تو، اون دختر خاله بیچاره من.
_ اون بیچاره ست؟ اون از دست من میکشه؟ این دختر خاله شما که من ومثل
دوندون گیر بچه دوساله مدام میکشه، من بیچاره ۱۰ کیلو کم کردم.
آفرت مثل همیشه ترجیح میداد که بخندد تا اینکه حرفی بز ند ارژین
روبرویشان نشست وبه آفرت نگاه کرد.

_ صد بار گفتم میان حرف زدن نخند، اما بازم خندیدی و..... بیا عاشقت شدم
خوب شد؟

آفرت لبهایی کش امده اش گیج شد میان خندیدن و حرف زدن، این حرفها از
همان هایی بود که اگر تمام عمرت هم تلاش میکردی جوابی برایش پیدا
نمیکردی.

_ انگار اوضاع خیلی وخیم، وقتی ارژین اینطوری بز نه به سیم آخر و ابراز علاقه
کنه بعدش اتفاق هایی مناسب من نمی افته بهتر من برم دیلا الان شیفش
تموم میشه منتظر مه.

بهبود رفت وآفرت را با یک مرد و یک ابراز علاقه تنها گذاشت چه لذت بخش
بود این جمع سه نفره؛ من، تو و حرف دوست داشتنت.

_ چیزی نميخواي بگي؟

_ چي مثلا؟

_ من بهت گفتم دوست دارم اما تو هنوزم هيچي بهم نگفتي چند روز منتظر
جوابم.

_ آرژین من با شناختی که از تو دارم، این ابراز علاقه ات و قصد ازدواجت برای
من واقعی به نظر نمیرسه.

حق میداد به آفرت، دختری که به جز اذیت و آزار و تهمت چیزی از او ندیده بود و حال سینه سپر کرده و میگوید دوستش دارد.

— ببین آفرت من به اندازه موهای سرت با هم جنس خودت بودم شما رو مثل کف دست میشناسم اما مردی نیستم که تا پای خواستن از ته دل نباشه پا جلو بزارم واسه من ازدواج خیلی مقدس، من جون ۱۷ ساله نیستم که با دوتا ب*و*سه ازت هوای ازدواج بردارم.

آفرت از سر جایش بلند شد و مقابل اینینه ایستاد و مشغول مرتب کردن سر و وضعش شد.

— تو میدونی که من یه گزینه دیگه ام دارم.

— میگم جنبه نداری بگو ندارم دو کلمه درست و منطقی باهات حرف زدم هوا برت داشت کاری نکن تا آخر هفته سر سفره عقد بشونمت.

آفرت از اینینه به ارژین که سیگارش را روشن میکرد نگاه کرد.

— یکی از دلایلی که هنوزم دلم باهات جور نیست همین زورگو بودنت.

به سمت عقب که برگشت صورتش با سینه ارژین برخورد از ترس هین بلندی کشید.

— ترسوندیم، اینجا چیکار میکنی

انگشت اشاره اش را روی چانه آفرت کشید چقدر دلش تنگ بود برای این دخترکی که روزی بی هیچ چشم داشتی آرامش میکرد و این روزها حس هایی چندین سال خفته اش را بیدار کرده بود حس هایی مثل مرد خانه شدن، حس شریک شدن تختش با او، حس بودن یک زن موفق در کنارش.

_ آفرت دلم بدجور هوای تو بی معرفت رو کرده، تویی که یه بارم شده با دلم راه نیومدی.

از این همه نزدیکی معذب شده بود و هر کلمه ای که ارژین میگفت سدی میشد برای بستن نفسش.

_ ارژین اینجوری نمیشه، ما تو محل کارمونیم اگه کسی ببینه چی فکر میکنه، و مهم تر اینکه دلیلی برای این همه نزدیکی وجود نداره.

ارژین قدمی به عقب برداشت وقتی با ان همه احساس به اونگاه کرده بود ولی آفرت بی دلیل میدانست همه چیز را چه لذتی داشت یک ب* و* سه از ان لبها؟

جعبه سیگارش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت آفرت به دیوار تکیه داد خودش میدانست مثل همیشه گند زده است اما نمیتوانست کاری کند او از جنس خواستن های تمام و کمال بود نه ناقص و نصف و نیمه همین پاپس کشیدن ارژین و پا گذاشتن روی خواسته دلش یعنی به احساسش احترام میگذاورد و خودش امتیاز مثبتی محسوب میشد.

آخر هفته همه به دعوت دایان به ویلا رفتند و تنها ارژین بی خبر از این دعوت بود.

ارژین روی تخت کارو جابه جاشد از سرو صدای بیرون ساختمان خورش به جوش آمده بود شب گذشته اوین تا نصف شب او را به حرف گرفته بود بی خیال پوشیدن پیراهن شد و با چهره بر افروخته به سمت حیاط رفت در میان راه فریاد کشید.

_ دایان اینجا چه خبر مغزم رفت مگه نمیدونی دیشب تا صبح....

با دیدن جمع حاضر باقی حرفش در دهانش ماند بهبه و خانواده اش، آفرت و خانواده اش و حتی دوستش روناک هم انجا بود با اینکه خجالت کشیدن در مراسم نبود به تظاهر سرش را پایین انداخت و ارام گفت: معذرت میخوام. دایان که تازه رسیده بود با دیدن آرژین با ان شلووارک و رکابی تشری به اوزد و روبه جمع گفت: شرمنده این یکی دونه خل و چل من نمیدونست شما اینجایید.

به سمت اتاقش راه افتاد در بین ان چشم ها تنها به نگاه افرت و خانواده اش اهمیت میداد اما دلش میخواست کمی از این خواستن پا پس بکشد. با امیر که حرف زد متوجه تفاوت بزرگ میان این دو خواهر و برادر شده بود برادری که سقف ارزوهایش کوتاه بود و خواهری که اسمان سقف ارزوهایش بود.

آفرت با ان تاپ بنفش و مانتویی جلو باز جدای از دلبری بیشتر غیرتش را قلقلک میداد از صبح که او را دیده بود جز همان سلام کلمه ای با او حرف نزده بود یک جور هایی در حال ترک صحبت با او بود اما حاضر بود قسم بخورد که این ترک هم صحبتی از ترک سیگار هم سخت تر بود همیشه در مهمانی ها بهبه بود که مجلس را گرم میکرد و خودش میلی به حرف زدن با کسی نداشت تنها چند کلمه صحبت کاری با امیر برایش زیاد هم بود باز هم به سیگارش پناه برد جوانها که به حیاط رفتند او هم به طبع از انها به سویشان رفت.

_نشمین مدام نگاهش را از آرژین میدزدید و کاوان خوب معنی این نگاه ها را میفهمید هرکاری هم که میکرد نمیتوانست خاطرات ان چند وقت نامزدی

نشمین با ارژین را فراموش کند و تنها خودش مقصر بود انقدر در گفتن دوست دارم تعلل کرد که نشمین به دوست داشته شدن تظاهری آرژین دل خوش کرد. بهیهد: اریه وقت با اون سینی چای که دستت از اینجا رد نشی ها.

— چرا دادش بهیهد دستم که چلاق نیست.

— نه دستت که سالم میترسم انگشت شصت پات بره رو پای دیلا وله بشه منم تا چندماه از هم اغوشی بندازی.

اعتراض بهار میان صدای خنده جمع خفه شد و دیلا نیشگونی گرفت از بازوی بهیهد.

— نکن عزیز من این کار هارو من و کاوان واوات زن داریم این بهادر و کارو هم پیه ان اما ارژین بیچاره چیکار کنه چند ماهی دوست دخترهم نداشته این عطشش رو کی میخواد خاموش کنه.

نگاه ارژین سوق داده شد به آفرت و هردو به چشم های هم خیره شدند در ذهن هردویشان خاطرات ان ب* و* سه ها وهم اغوشی ها تداعی شد.

ارژین بازهم نگاهش به لباس افرت و سیگار دیگری روشن کرد چندین بار تذکر به افرت داده بود و جز شانه بالا انداختن این دخترک خودسر چیزی عایدش نشده بود.

— آفرت قدم بز نیم.

چندین چشم به دهان افرت خیره شده بود.

— چرا که نه، بریم.

همین را کم داشت افرت با بهادر قدم بزند و حرف عاشقانه رد و بدل کند.

سیگار پشت سیگار روشن کردنش صدای بهیهد را دراورد.

— خوب داداش من نه حرفی میزنی نه کار مفیدی میکنی مثل دودکش فقط دود بیرون میدی خوب بلند شو برو یه جای دیگه خفه مون کردی.

میشناخت این دوست از جنس برادر را، بی انکه کسی بداند او را به حواله

تعقیب ان دوبیرون کرد، این محبت ها را نباید روزی جبران میکرد؟

— چه حیاط زیبایی من خیلی دوست دارم خونه ام این شکلی باشه.

آفرت که در حال مرور خاطراتش در این خانه بود دستی به تته درخت کشید.

— اره خیلی جای قشنگی من تجربه بودن تو همچین جایی رو داشتم.

— بشینیم؟

— اره بشینیم.

— آفرت میخوام راجع به چیزی باهات صحبت کنم که خودت کاملاً در جریان

هستی و هر دو به اندازه کافی بالغ هستیم که عاقلانه جواب بدیم و منطقی هم

برخورد کنیم.

نگاهش را به ساختمان‌هایی که روزی مامن ارژین بود دوخت و موهای ریخته

روی شانهِ اش را هم مثل خاطراتش با ارژین پشت سرش انداخت.

— بهادر من خیلی به پدرت و بهید مدیونم یه جورایی به تموم خانواده ات

بدهکارم.

— آگه یه درصد احتمال بدم که جوابت مثبت باشه ولی به خاطر صاف کردن

این بدهی باشه این منم که قید تو رو میرنم.

چقدر حال یک زن خوب میشود وقتی چنین مردهایی در حوالی ات باشند که

تنها به دوست داشتنت اهمیت بدهند نه هیچ چیز دیگری بی هیچ منت و توقع.

ارژین با دیدن ان دو خودش را پشت درخت نزدیک به صندلی پنهان کرد ، نیمرخ صورت بهادر در تیر راس نگاهش بود اما مهم صدایشان بود که به گوشش میرسید.

_بهادر تو مرد خیلی خوبی هستی ، به جورایی مرد رویایی هر دختری هستی
یه ادم خوش قلب و با شخصیت.

بهادر سرد و گرم چشیده خوب میدانست که این مقدمه چینی ها در نهایت به یک نه ختم میشود، زمانی که تعریف و تمجید از اطرافیان شنیدی باید منتظر ان جمله اخر شان باشی که کمرت را خم نکند انگشتش را روی لبهای آفرت گذاشت.

_هیس هیچی نگوبقیه شو میدونم.

ارژین که دیگر صدای ضربان قلبش هم به صدای ان دو اضافه شده بود به تنه درخت چنگ زدودندانهایش را روی هم فشرد.

آفرت اشک در چشمانش حلقه زده بود ، بهادر رامحکم درآغوش گرفت و آرام زیر گوشش گفت: ببخش منو، من نمیتونم بدون عشق زندگی کنم.

ارژین با قدمهای تند به سمت عمارت راه افتاد دیگر بودنش جایز نبود میماند که چه شود ۳۰ سال دلش را قفل و زنجیر کرد اما آفرت به یک باره به سان تبر ان هارا در هم شکست بی توجه به صدازدن کارو و بهبهده به سمت اتاقتش رفت و مشغول تعویض لباسش شد دلش تنهایی میخواست و دود سیگار شاید هم کمی الکل.

آفرت زیر نگاه سنگین جمع حاضر کنار بهبد جای گرفت و او آرام زیر لب گفت: چی شد که این پسر اینقدر حالش بد شد میخواستم برم پیشش که خودت او مدی.

– باز هم فالگوش وایساده بود؟

– مهم؟ چی رو شنید که نباید میشنید اخه دختر مرگ دیده چی از جون این داداش بدبخت من میخوای.

بی آنکه در بزند وارد اتاق شد و ارژین را در حال بستن دکمه های پیراهنش دید.

– چی میخوای؟

در رایست وبه او نزدیک شد.

– همین بود خواستن و دوست داشتن؟ غیرت گاه و بیگاهت؟ لرزیدن دلت؟

ارژین آخرین دکمه پیراهنش را هم بست و گفت: من ادم خواستم تا آخرش میمونم و اسه اون که میخوام، نمیگم گذشته پاک و سالمی داشتم نه، شایدم دارم تقاص نفرین های اون دختر هارو میدم اما ادمی نیستم که تحمیل کنم من خوب میدونم وقتی به زن دوست نداشته باشه یعنی چی، شاید همسرت بشه، مادر بچه ات بشه، شریک تخت و زندگی بشه اما هیچ وقت قلبش واسه تو نمیشه و این واسه به مرد یعنی فاجعه، نمیتونم کنار بیام با زنی که تن بده اما دل نده، نمیخوام هر روز ترس از دست دادن و ترک کردن رو داشته باشم نگه داشتن زنی که تو رو نخواد مثل دندون لق میمونه دلت نمیخواد بکنی بندازی بیرون چون میدونی جاش خالی میمونه اما با هر حرکتی دردش امون تو میره

ولی من نگه نمی‌دارم می‌کنم میندازم بیرون و با یه جای خالی بدون درد کنار می‌ام.

به سمت در اتاق رفت و قبل از رفتن گفت: خوشبخت بشین.

باورش نمی‌شد که آرژین زورگو و خودخواه کسی که میگفت تنها حق گفتن بله را داری اینگونه برخورد کند به طرز جنون اوری برایش لذت بخش بود کشف چنین مردی، مردی که تا آخرین لحظه تلاشش را برای بودنت میکرد اما پای نخواستن که وسط باشد بی هیچ حرفی بدون دروغ و ریا رهایت میکند.

پشت فرمان که نشسته بهید هرچقدر تلاش کرد نتوانست جلویش را بگیرد و کارو خسته از زدن به شیشه ما شین عقب کشید باورش نمی‌شد که آفرت را از دست داده بود تاکی قرار بود که از دست بدهد هرکه را که به او دلخوش بود، دلش فریاد میخواست انقدر زیاد که گلویش پاره شود با تمام سرعت رانندگی کرد و خودش را به مامن تنهایی اش رساند.

آفرت مطمئن نمی‌خوای باهات پیام؟

نه خودم تنها برم بهتر تو اوات هم برین پیش بقیه نمی‌خوام نگران بشن اوین رنگ به روش نمونده.

باشه برو مواظب خودت و اون بچه ننه باش، به بقیه هم میگم واسه ساختمان ها یه مشکلی پیش اومده هر دوتون مجبور شدین که برین. مرسی که هستی.

بهید دستش را تکان داد و آفرت به سمت کرمانشاه به راه افتاد.

با خوردن الکل تمام بدنش داغ شده بود پیراهن وزیر پوششش را از تنش بیرون کشید اما باز هم بی فایده بود سیگار نصفه و نیمه را رها کرد و به سمت حمام

رفت دوش اب سرد را باز کرد و با همان شلوار زیر اب رفت چشمانش را بست ، لرز به جانش افتاده بود لرز نبود آفرت ، کی برای دختری اینگونه بی قرار شده بود؟ هیچوقت.

کلید را داخل قفل انداخت وارد سالن شد تنها اباژور گوش سالن وفیلتر سوخته سیگار روشن بود و خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود صدای اب را که شنید نگاهش به سمت حمام رفت آرژین با شلوار و بالا تنه برهنه زیر اب ایستاده بود و چشمانش بسته بود کیفیتش را روی مبل گذاشت و آرام آرام به سمتش رفت.

— بازالکل خوردی؟

با ناباوری چشمهایش را باز کرد.

— تو اینجا چیکار میکنی؟

آفرت پایش را داخل اب جمع شده حمام گذاشت و بی آنکه جواب سوال آرژین را بدهد گفت: وای چه سرد.

آرژین مچ دستش را گرفت و او را وادار به ایستادن مقابلش کرد.

— گفتم چی میخوای؟ نمیترسی شوهر آینده ات قضیه رو بفهمه؟ برات بد میشه شایدم خیلی روشن فکر.

— امممم روشن فکر که اصلا نیست خیلی هم احموو کوتاه فکر اما چه میشه کرد من دوستش دارم.

— به جهنم ، چرا اینارو داری به من میگی؟

— آرژین اب به بدنم که میخورده سردم میشه بیا بیرون حرف میزنیم.

آرژین که نیمی از حواسش هنوز هم مختل بود با یک حرکت او را هم زیر اب برد و آفرت در آغوشش فرو رفت و از هیجان و کمبود اکسیژن به شانه اش چنگ زد.

—وای این چه کاری بود مردم.

آرژین شالش را از سرش کشید و خرمن موهایی که دیگر مدت ها بود آزاد بودند و با آن گیره سر حلق او یز نمیشدند خیس شد، سرش را داخل موهایش فرو برد.

— چه بوی خوبی می‌ده، میشه قبل از اینکه واسه همیشه بری وزن اون م*ر*ت*ی*ک*ه بشی ب*غ*ت کنم .

آرژین که گویی با خودش صحبت میکرد ادامه داد من ادمی نیستم که به یه زن شوهر دار چشم داشته باشم این ک*ث*ا*ف*ت کاری ها تو مرام من نیست پس بزار قبل از اینکه ممنوع بشی یکم ب*غ*ت کنم.

دیگر سردی اب را حس نمیکرد بر عکس احساس میکرد داخل ظرف اب جوش است با دستانش صورت آرژین را قاب گرفت و اب از صورت هر دویشان می‌چکید و تمام لباسهایی آفرت خیس شده بود آرژین به کمرش چنگ زد و با ابروهای در هم گره خورده به آن چشمان جسور نگاه کرد.

باز هم ب*و*سه ای دیگر با این تفاوت که حاصل حسی دو طرفه بود، آرژین انقدرها گیج نبود که نفهمد آفرت همراهیش کرده است.

—چی اینقدر اروم کرده؟

—به جز عشق چی میتونه یه زن رو اروم کنه.

لباسهای آرژین را به تن کرد ولیوان قهوه را به سمتش گرفت باید اعتراف میکرد که ان لبخند که امروز روی صورت این دختر بود ارزش ان همه سختی را داشت.

کنار آرژین نشست و سرش را روی شانه اش گذاشت.

— از کی؟

— چی؟

— از کی عاشقم شدی.

باز هم یک لبخند شیرین دیگر.

— از وقتی که فهمیدم با ساده بودن و حتی به ظاهر کلفت بودنم میشه یه مرد واقعی عاشقت بشه من دوست داشتن رو با مرد دیگه ای تجربه کردم اما عاشق بودن و حس خواسته شدن رو با تو تجربه کردم چی میتونه بالاتر از این احساس باشه.

— وای آفرت اون لحظه که بهادر رو ب*غ*ل کردی میخواستم هردوتون رو بکشم.

دلش غنچ میرفت برای این جنگجو بودن مردش.

— تو از کی فهمیدی یه حس هایی بهم داری؟ تازه آگه قرار بر غیرتی شدن باشه من باید غیرتی میشدم که دیلا ونشمین به تو نگاه میکردن.

— وقتی که برای اولین بار بدون هیچ قصدی ارومم کردی من عصبی اروم کردن کار کمی نیست، فراموش نکن من خیلی ایده الم کم نیستن دخترهایی که منو بخوان.

آرژین ب*و*سه ای روی سرش زد و حصار آغوشش را تنگتر کرد.

— آفرتم

— جان

— به زندگیم خوش اومدی.

استاد با خوشحالی گونه اش را ب*و*سید و تبریک گفت.

— استاد این خوشبختی رو شما به من دادید.

— من کاری نکردم همه شون کار خودت، من کنار اون برق خوشحالی توی

چشمهات ترس هم میبینم از چی میترسی؟

بازهم دستش رو شده بود بی انکه کلمه ای حرف زده باشد.

— میترسم از اینکه از پس زن زندگی بودن برنیام.

— خوب یاد بگیر، مگه قرار نیست یک عمر زن زندگیش بشی، خوب زن بودن

رو یاد بگیر، ناز کردن و دلبری رو بلد شو، از این که تابحال از این اداها انجام

ندادی خیلی خوبه، اما حالا باید یاد بگیری، باید بدونی که دیگه تنها دختر

پدرت نیستی، زن یه مردم هستی، مردها به دلسوزی و گذشت احتیاج

دارن، اینکه تا اینجا قوی بودی خیلی هم خوب بود اما دیگه وقتشه کمی هم

ضعیف بشی واسه مردی که دوست داره تکیه گاه باشه، اولش سخته، اما کم کم

یاد میگیری، دلبری رو اگه یاد نگیری به چندسال نکشیده زندگیت یکنواخت

میشه، مردت از تو دلزده میشه، وقتی هم که پیر شدی حسرت این روزها رو

میخوری که چرا تا توانی بود دلبری نکردی.

بادیدن نام روناک لبخندی زد و به محض برقراری تماس صدای خوشحالی

روناک گوشش را پر کرد.

_وای عزیزم درست گفתי کارو الان بهم زنگ زد واسه شام دعوتم کرد.

کهنه کار این راه شده بود و به راحتی معنای نگاه هر مرد را میفهمید.

ارژین اتاق کارشان را مشترک کرد دلش میخواست هرچه را که دارد با آفرت

شریک شود ازدواج که تنها شریک شدن در تخت نیست در غم ها و شادی ها

و همه چیز است برای کامل شدن باید شریک شد.

با دیدن نام روناک بی اختیار لبخندی زد به محض برقراری تماس صدای

خوشحال روناک گوشش را پر کرد.

_وای افرت جون راست گفתי امروز کارو زنگ زد واسه شام قرار گذاشت.

کهنه کار این راه بود و فهمیدن نگاه یک مرد برایش به هیچ وجه کار سختی

نبود.

یکماه از زندگی مشترکش با ارژین میگذشت و اگر از شیطنتهای گاه و بیگاهش

چشم پوشی میکرد بهترین مرد دنیا را داشت شاید برای همه همان ارژین

مغرور بود اما برای او پسر بچه ای ۷ ساله و بهانه گیر میشد دیگر مسعود را که

میدید اصلا دلش نمیلرزید و حسی به او نداشت گاهی بهترین وسیله برای

فراموشی دیدار دوباره است وقتی کسی را دوست داری از نظر تو بهترین است

اما وقتی بادیدی به غیر از دوست داشتن او را مبینی متوجه میشوی که از خود

واقعی اش خیلی فاصله دارد و هیچ شباهتی به ان آدمی که دوستش داشتی

ندارد، اگر روزی طرد نمیشد اکنون این عشق را نداشت، همیشه از دست دادن

بد نیست، او را از دست دادم در عوض این بهتر را به دست آوردم.

_خوب امشب قرار بود چی یاد بگیری؟ اهان ر*ق*ص

_برو بابا همینکه نصف کارمو اوردم خونه به خاطر اقا از سرتم زیاد.
ارژین دست آفرت را گرفتت و وادارش کرد به ایستادن.
_ببین آفرت تو دلبری نمیدونی باید ر*ق*ص* یاد بگیری که دل منو ببری تو چه
جور زنی هستی اصلا فردا میرم شکایت میکنم.
_اها اونوقت به چه جرمی.
_عدم تمکین.
آفرت ابرو هایش را بالا انداخت وگفت: ارژین بینمت، تو واقعا خجالت
نمیکشی شما که ماشالله همیشه تمکین میخوای.
_نه خوب اینو قبول دارم که تمکین میکنی ولی تو هم یادت نره چقدر طول
کشید که با این روابط اشنات کنم.
آفرت مشتی به سینه اش زد وگفت: پر رویی دیگه.
_زود باش تکونش بده من این حرف ها حالیم نیست.
زنی از جنس افرینش و مردی از جنس آتش، نمیسوزاند تنها میافریدند و از
گرمای ان آتش لذت میبردند.
"اگر فرهنگ غلط و کوتاه نظری تو را ضعیفه بخواند، باز هم قوی تر از قبل، از
پشت همین واژه سر بلند میکنی، ولبخند میزنی....
چرا که خداوند تو را "زن" آفریده است.... و همین برای تو کافی ست.